

نفر چھارم

نوشتہ: امیر عیسیٰ

(جلد دوم)



امیر عشیری

باشم . ببینم، به پلیس اطلاع داری که به اینجا بیاید ..؟
- آره ، الان باید سروکله شان پیدا شود .
- گوش کن ، من خودم رابه عنوان پلیس بین المللی معرفی
می کنم . تو کار نداشته باش . موضوع کشته شدن «ماریا» راهم همین
امروز مخا بره کن .

- توجه کار میکنی ؟

- فکر من نباش . اگر کشته شدم فوراً گزارش کن .
لبخند تلخی بروی لبانش نشست و گفت: با حرفهائی که زدی،
وضع من بکلی عوض شد. از امروز باید خودم ماموران محلی رازیر
نظر بگیرم و اگر این موضوع حقیقت داشته باشد، به خدمتشان
خاتمه میدهم.

پرسیدم: از ماموران دیگر کمک بگیر.

گفت: این جریان را شخصا باید رسیدگی کنم.

- موضوع را مسکوت بگذار. فقط سعی کن آنها از فعالیت های
من و تو چیزی نفهمند .

- تو اینطور میخواهی؟

- آره به موقع خبرت میکنم که چطور باید با آنها حساب
تصفیه کنیم.

چند ضربه بدراتاق خورد.. «لیندن» گفت: آنها آمدند
من در اتاق را باز کردم. سه نفر غیر نظامی به اتفاق يك افسر
پلیس وارد اتاق شدند و بطرف جسد «ماریا» رفتند. یکی از آن سه
نفر غیر نظامی که کارآگاه بود، جسد را معاینه کرد و بعد پرسید: کدام
يك از آقایان ساکن این اتاق هستند؟
گفتم: من .. امروز صبح زود که وارد اتاقم شدم، جسد این زن
را همینجا دیدم.

کارآگاه پرسید: دیشب کجا بودید؟

گفتم: در خارج هتل، منزل یکی از دوستانم بودم.

- اسم آن دوست شما چیست؟ نشانی خانه اش را هم بدهید.

- ولی آقای کارآگاه این موضوع به خود من مربوط است.

نفر چهارم

— پلیس باید موضوع قتل را رسیدگی بکند. خواهش میکنم به سئوالات من جواب بدهید.

من فوراً پلاک پلیس بین المللی را نشانش دادم و گفتم: وحالا به من حق میدهید که به سئوالات شما جواب بدم.

سرش را پائین انداخت و آهسته گفت: بله، حق با شماست. بعد از پزشک قانونی که تازه از کنار جسد بلند شده بود، پرسید: نظر شما چیست دکتر؟

دکتر در حالی که نگاهش به جسد بود گفت: بنظر من مقتوله مسموم شده برای تعیین نوع سم باید کالبدشکافی شود.

لیندن گفت: مقتوله را در خارج از هتل مسموم کرده اند و به اینجا آورده اند.

کارآگاه از من پرسید: نظر شما چیست؟

گفتم: بنظر من مقتوله را در داخل همین هتل و قبل از اینکه به اتاق من بیاید، مسموم کرده اند.

پرسید: شما او را میشناسید؟

شانه‌هایم را بالا انداختم و گفتم: نه، او را قبلاً ندیده بودم و تعجب میکنم قاتل یا قاتلین از انداختن جسد این زن در اتاق من چه منظوری داشته اند!

کارآگاه خنده کوتاهی کرد و آهسته گفت: در اینکه شما در بانکوک ماموریت دارید، تردیدی نیست. خوب معلوم است، قاتل یا قاتلین از همان قماش هستند که شما در تعقیبشان هستید. من فکر میکنم این زن قصد داشته آنها را لو بدهد و بهمین دلیل کشته شده است.

گفتم: ممکن است نظر شما درست باشد.

لیندن گفت: و نظر منم همین است.

به کارآگاه گفتم: خواهش می‌کنم دستور بدهید فوراً جسد را از اتاق من بیرون ببرند. البته اگر فرصت شد با شما تماس می‌گیرم. چون میل دارم بدانم مقتوله با چه سمی بقتل رسیده است.

کارآگاه گفت: همین الان.

امیر عشیری

بعد به یکی از معاونینش دستور داد جسد را به پزشکی قانونی ببرند.

معاون او از اتاق بیرون رفت و کمی بعد به اتفاق دو نفر که آنها برانکاری با خود حمل میکردند، وارد اتاق شد. جسد «ماریا» را روی برانکار گذاشتند و از اتاق خارج کردند.

کار آگاه دستش را بطرف من آورد و گفت: از برخورد اولیه خودم باشما معذرت میخواهم، خوب بود قبل از اینکه آن سئوالات پیش می آمد، خودتان را می معرفی کردید. بهر حال متشکر میشوم اگر اطلاعاتی در این زمینه بدست آوردید، در اختیار من هم بگذارید. گفتم: بنظر من اگر پرونده این قتل را همین الان ببندید، درد سرش کمتر است.

آهسته سرش را تکان داد و گفت: از این پرونده ها زیاد است. از من و «لیندن» خدا حافظی کرد و از اتاق بیرون رفت. آن سه نفر هم خدا حافظی کردند و بدنبال او براففتادند.

به «لیندن» گفتم: حالا می توانیم با هم صبحانه مفصلی بخوریم.

او گفت: آدمی به خون سردی تو ندیده ام. — انتظار داشتی چه کار بکنم؟ حالا کمی صبر کن تا من ریشم را بتراشم.

با عجله دست بکار شدم در آئینه دستشوئی نگاه کردم، خیلی لاغر شده بودم خستگی و بیخوابی کاملاً اثر گذاشته بود... با دوش آب سردی که گرفتم، حالم بهتر شد... مشغول لباس پوشیدن بودم که لیندن پرسید: راستی یادم رفت راجع به آن ماجرا بپرسم؟ پرسیدم: کدام ماجرا؟ — زن فان دینه.

— خوب شد یادم انداختی، سر میز صبحانه تعریف میکنم. تا این ساعت که پیش تو ایستاده ام از او خبری ندارم. ماجرا خیلی زیاد است.

نفر چہارم

کتھ را پوشیدم و گفتم : حالا بلند شو برویم .
باہم از اتاق بیرون آمدیم و بہ رستوران هتل رفتیم . . . لیندن
گفت : حالا بگو چہ کار کردی ؟ چون دیشب من بہ دسر عجیبی
افتادم .

نگاہش کردم و گفتم : دردسر ؟ ! تو دیگر چرا ؟ ؟
- تازہ میپرسی چرا ؟ ! دستگاہی کہ «گاربو» بہ تو دادہ بود
مرا بطرف «چینگ مانی» کشاند . بہ بینم مگر دستگاہ پیش تو نبود ؟
- نہ ، دیروز ظہر کہ برای صرف ناہار از اتاق بیرون آمدم ،
وقتی برگشتم دستگاہ را در جای خودش ندیدم .
- بعد چہ کار کردی ؟

- بہ نشانی کہ «گاربو» دادہ بود بہ «ناکرن پاتوم» رفتم . آن
ویلا را ہم پیدا کردم . ولی موقعی بہ آنجا رسیدم کہ جسدہ نفر جلو
در ویلا کف خیابان افتادہ بود . در ویلا ہم باز بود . راستش تصمیم
داشتم کہ بداخل ویلا بروم ، ولی فکر کردم ممکن است همانجا کلکم
را بکنند این بود کہ برگشتم بہ بار «اروان» .
لیندن گفت : مقتولین را شناختی ؟

گفتم : نہ تعجب من اینجاست کہ کی آنہارا بقتل رسانندہ
بود ، بفرض اینکہ آنہا بدست «ک.پ.آ» کشتہ شدہ باشند ، این سؤال
پیش می آید کہ مقتولین کی وجہ کارہ بودہ اند . بنظر من عدہ دیگری
کہ فعلا ہویتشان معلوم نیست ، وارد کار شدہ اند . این موضوع را
خود دکتر کلوتریک ہم بہ من گفت .

«لیندن» از آخرین جملہ من یکہ خورد . . . فنجان قہوہ را
روی میز گذاشت و بالحنی کہ حیرت و تعجب عمیقی در آن احساس
میشد پرسید :

- چی گفتی ، دکتر کلوتریک ؟ !

- آره . چند ساعت پیش او را در هتل «اروان» دیدم . چند
دقیقہ ہم با ہم دیگر صحبت کردیم .

- شایداری ہذیان میگوئی ؟ !

- نہ باور کن . . .

امیر عشیری

بعد ماجرای برخوردم را یاد کتر «کلوتریک» شرح دادم . . .
لیندن گفت : کم کم دارم به توسعه‌ظن پیدا میکنم .
گفتم : اشکالی ندارد ، از امروز میتوانی مرا هم‌زیر نظر
بگیری .

خندید و گفت : آخر چطور ممکن است دکتر کلوتریک یعنی
همان «نفر چهارم» که تو و دستگاہ «سی.اس.آی» در جستجویش
هستید خودش را به تو نشان بدهد و تازه چند دقیقه هم صحبت بکند.
گفتم : اینکه تعجب ندارد. کلوتریک را تو باید بهتر بشناسی.
آدم پردل و جرأتی است . با این عمل خواسته است ثابت بکند که از
«سی.اس.آی» وحشتی ندارد .

لیندن گفت : او آدم عجیبی است آنموقع که برای «سی.اس.
آی» کار میکرد ، از تک‌خال های دستگاہ بود . بوجودش افتخار
میکردند . هر نظری که میداد، تایید میشد. راستی تواز کجا فهمیدی
که او دکتر «کلوتریک» است ؟
- در تهران دیده بودمش . با جراحی پلاستیک قیافه اش را
عوض کرده است .

- این موضوع را حتماً باید گزارش کنی .
- حالا زود است. خیلی میل داشتم سری بدفتر کار تو میزدم
ولی متأسفانه کار دارم. باشد برای فردا . شاید هم نزدیک غروب
آمدم . بهر حال منتظرم نباش .

ساعت نه صبح گذشته بود که با تفاق «لیندن» از در هتل «ترو-
کادرو» بیرون آمدیم و سوار اتومبیل او شدیم . . .
مسافت کوتاهی که از هتل دور شدیم. متوجه پشت سرمان شدم.
دیدم اتومبیلی دارد ما را تعقیب میکند . انتظارش را داشتم چون با
جریان های شب گذشته ممکن نبود «ک.پ.آ» مرا راحت بگذارد .
به لیندن گفتم : دارن دما را تعقیب میکنند .

گفت : میدانم در این فکر هستم که ترا یک جایی پیاده بکنم
که آنها متوجه نشوند.
گفتم : به اولین تعمیرگاه اتومبیل که رسیدیم، یکسر به داخل

تفریح چهارم

تعمیر گاه برو . بقیه اش بامن . . .
وارد خیابان «چاروئن کرونک» که شدید لیندن گفت : در
اواسط این خیابان ، تعمیر گاه بزرگی هست که يك قسمت آن
پارکینگ است .

گفتم : معطل نشو . تند تر برو آن اتومبیل داردمی آید .
لیندن گفت : رسیدیم .

بعد بدست راست پیچید و بداخل تعمیر گاه رفت . تعمیر گاه
سر پوشیده بود .

«لیندن» اتومبیل را نگه داشت و پرسید : حالا چه کاری -
خواهی بکنی؟ آنها بیرون تعمیر گاه انتظار ما را میکشند .
در اتومبیل را باز کردم و گفتم : بالاخره يك کاری میکنم .
تو فقط طوری وانمود کن که بامن هستی . فعلا خدا حافظ .

از اتومبیل پائین آمدم و باشتاب از میان اتومبیل های دیگر
گذشتم و به قسمت پارکینگ رفتم . یکی دو دقیقه معطل شدم تا اینکه
دیدم اتومبیلی قصد بیرون رفتن از پارکینگ را دارد . خودم را به
راننده آن که مرد موقری بود رساندم و گفتم :

— ممکن است از شما خواهش بکنم مرا به اول خیابان «پلاک
پلاچائی» برسانید ؟ متأسفانه سوئیچ توی اتومبیل جا مانده و درها هم
قفل است .

مرد خندید و گفت : بفرمائید بالا ... یکی دو دفعه این اتفاق
برای من هم افتاده است . اگر سوئیچ اضافی داشته باشید ، دیگر
ناراحتی ندارد .

— برای آوردن سوئیچ اضافی مزاحم شما شدم .

— مانعی ندارد ...

موقعی که اتومبیل می خواست از پارکینگ خارج شود ، من
ببها نه بستن بند کفشم سرم را پائین گرفتم . همینکه از آنجا خارج
شدیم ، آهسته سرم را بلند کردم و از شیشه عقب نگاهی به تعمیر گاه
انداختم . دیدم اتومبیلی که تا آنجا من و «لیندن» را تعقیب کرده بود ،
هنوز ایستاده است . به اول خیابان «پلاک پلاچائی» که رسیدیم ، به

امیر عشیری

آنمرد گفتم : لطفاً همینجا نگهدارید .

گفت : اگر باید جای دیگری بروید، حاضرم شمارا برسانم .

- نه ، متشکرم . همینجا پیاده میشوم .

- بھر حال فکر مرا نکنید .

از اتومبیل پائین آمدم و از او خدا حافظی کردم . چند قدم آنطرفتر بداخل تا کسی پریدم و نشانه خانه «ناگا» را براننده دادم خانه او در آنطرف رودخانه در خیابان «پان کامین» بود . در حدود پانزده دقیقه بعد نزدیک خانه «ناگا» از تا کسی پیاده شدم . منظورم دیدن زن «فان دینه» بود که شب گذشته او را از چنک مأموران «ک.پ.آ» نجات داده بودم .

به آخر پله ها که رسیدم ، زن «ناگا» را دیدم . از دیدن من لبخندی زد و بزبان خودشان چیزی گفت که من نفهمیدم . با این حال سراغ «ناگا» را از او گرفتم .

جوابی داد که فقط خودش می دانست چی دارد میگوید من زبان آنها را کم و بیش می دانستم . ولی نه آنطور که بتوانم با او صحبت بکنم . از اینکه هر دو زبان یکدیگر را نمی فهمیدیم ، خنده مان گرفته بود . او مرا بداخل اتاقش برد . در اتاق دیگر را گشود و با حرکت دست و سر تعارف کرد که داخل بشوم . من او را جلو فرستادم و بعد خودم بداخل آن اتاق رفتم . زن «فان دینه» در گوشه اتاق نشسته بود . بدیدن من یکه خورد . قیافه تعجب آمیزی بخود گرفت و آهسته از جا برخاست . از رنگ صورتش پیدا بود که حالش بهتر شده است . نگاهی به زن «ناگا» انداخت و بعد در حالیکه بمن خیره شده بود ، گفت شما هستید؟ اینجا چکار دارید !؟

پرسیدم : مرا میشناسید ؟

- بله ، شما همان دوست شوهرم هستید که مبلنی به او بدهکار بودید .

گفتم : بفرمائید بنشینید .

هر سه نشستیم . زن «فان دینه» نگاهش به من بود . از این تعجب کرده بود که من چطور او را پیدا کرده ام . او راجع به جریان شب

تفر چهارم

گذشته و اینکه آن مرد من من بوده ام ، چیزی نمیدانست .
به او گفتم : شما صبر نکردید که من بدهی خودم را به شوهرتان
بپردازم . نمی دانم روی چه حسابی از خانه خود رفتید !!
کمی مکث کرد ، سپس گفت : فکر کردم شما پلیس هستید ،
ترسیدم . نمیخواستم دوباره باشما روبرو شوم . راستی چگونه مرا
پیدا کردید ؟

گفتم : خودتان بهتر میدانید که دیشب چه کسی شمارا از آن
ویلا نجات داد .

با تعجب پرسید : شما هم این موضوع را میدانید ؟ !

— بله ، تقریباً !

— پس حتماً آن شخص را هم میشناسید .

— او را شما باید بشناسید .

— من تا آنجا که یادم می آید او مرد مسنی بود . قیافه اش را

خیلی خوب بخاطر دارم . از صبح تا بحال منتظرش هستم . میخواهم
از او تشکر کنم . چون بخاطر من خودش را بنظر انداخته بود . من
زندگیم را مدیون او هستم .

سیکاری آتش زدم و گفتم : لابد دلیلی داشته است که آن مرد
ناشناس جانش را برای شما بنظر انداخته .

زن «فان دینه» گفت : اینکه می خواهم او را ببینم بیشتر برای
فهمیدن همین موضوع است .

— از «ناگا» راجع به او پرسیدید ؟

— چرا . ولی جواب درستی نداد . فقط گفت که آن مرد خودش

به اینجامی آید .

— از زن «ناگا» چطور ؟

نگاهی باو کرد ، سپس گفت : او اصلاً چیزی نمی داند .

گفتم : بنظر من او باید بداند .

— شما از کجایم دانید ؟

— اطمینان دارم که او آن شخص را می شناسد .

— ببینم ، شما چه کاره هستید؟ مثل اینکه خیلی چیزها میدانید .

امیر عشیری

– حالا از زن «ناگا» بپرسید. بعد راجع به اینکه من چه کاره هستم، باهمدیگر صحبت می‌کنیم. راستی، اسم شما چیست؟
– منم می‌خواستم اسم شما را بپرسم. اسم من «کانیا» است.
اسم شما؟

– این را هم زن «ناگا» خواهد گفت.

«کانیا» رو کرد به زن «ناگا» و بزبان خودشان به او چیزی گفت... زن «ناگا» درحالی که لبخندی روی لبانش آورده بود، جواب او را داد و نگاهش را باو دوخت...

ناگهان «کانیا» حالت مجسمه تعجب بخود گرفت و بمن خیره شد. آن مرد ناشناس را شناخته بود. ولی نمی‌توانست باور کند که من همان مرد مسنی هستم که او را نجات داده‌ام.

درحالی‌که بچشم‌های من نگاه می‌کرد، با لحنی حیرت زده پرسید: پس شما...

حرفش را قطع کردم و گفتم: حالا آن مرد ناشناس را شناختید؟ آهسته سرش را تکان داد و گفت: بله، شما کی هستید؟ چرا برای نجات من خودتان را بخطر انداختید؟

بعوض اینکه جوابش را بدهم، پرسیدم: بچه هاتان را کجا فرستاده اید؟

– فرستاده‌ام پیش خواهرم در «هوآهین» تا اینجا ۱۴۵ میل فاصله دارد.

گفتم: خوب تعریف کنید، آنها چطور شما را گرفتند؟ زن «ناگا» بلند شد و چیزی گفت و بلافاصله از اطاق بیرون رفت.

از «کانیا» پرسیدم: او کجا رفت.

جواب داد: میخواهد برای شوهرش غذا درست بکند. سیکارم را در جاسیگاری خاموش کردم و گفتم: تعریف کنید. بمن اطمینان داشته باشید.

گفت: باید اطمینان داشته باشم. چون کسی که خودش را برای من بخطر انداخته باشد، شخص مورد اعتمادی است.

نفر چهارم

کمی مکث کرد و سپس ادامه داد: همان روزی که قرار بود شما بخانه من بیائید و بدهی که بشوهرم داشتید بمن بدهید، من روی این فکر که شما پلیس هستید، به اتفاق دو پسر من از آنجا بخانه یکی از دوستانم رفتم و تا ساعت شش بعد از ظهر در آنجا بودم. بعد بچه‌هایم را به ایستگاه راه آهن بردم که به «هوآهین» بروند. وقتی که از ایستگاه راه آهن بیرون آمدم دو نفر مرد مرا گرفتند و بداخل اتومبیلی انداختند و بهمان جایی بردند که شما مرا از آنجا نجات دادید

- شما را شکنجه هم دادند؟

- زیاد.

- چی می‌پرسیدند؟

- راجع به فعالیت های شوهرم.

- حرفی با آنها نزدید؟

- نه، فقط جواب میدادم من چیزی نمیدانم.

خندیدم و گفتم: و حالا اگر من بیرسم، باز هم چیزی

نمی‌دانید؟

لبخندی زد و گفت: معلوم نیست. آخر من هنوز آن‌طور

که باید شما را نمی‌شناسم. مثل اینکه میل ندارید خودتان را معرفی کنید.

گفتم: من عضو «سی.اس.آی» هستم. ماموریت دارم مردی بنام دکتر «کلوتریک» را پیدا بکنم. قرار بود در ملاقاتی که میبایست با شوهر شما می‌کردم، او اطلاعاتی راجع به «کلوتریک» بمن بدهد متأسفانه شوهر شما بدست همان هائی که شما را ربوده بودند، کشته شد. او هم عضو «سی.اس.آی» بود. انتظار دارم آن اطلاعات را از زبان شما بشنوم. بدون تردید در باره فعالیت های پنهانی شوهرتان خیلی چیزها می‌دانید. ضمناً فراموش نکنید که من برای نجات شما خودم را بخطر انداختم. هیچ بعید نبود که در آن ماجرا کشته شوم.

کانیا گفت: پس موضوع بدهی شما بشوهرم، ساختگی بود؟

امیر عشیری

با خنده گفتم : این طور خیال بکنید . با وجود این اگر اطلاعاتی که می‌خواهم شما بدهید، مسلماً بدهی ما بشما بیش از اینها است و آن وقت ساختگی هم نخواهد بود و با ماجرائی که برایتان اتفاق افتاد ، دیگر تردیدی برای هر دوی ما نباید وجود داشته باشد ...

گفت: مثل اینکه دکتر « کلوتریک » هم عضو « سی.اس.آی » بود. از شوهرم شنیده بودم که او به « نفر چهارم » معروف بود.
- دیگر چی می‌دانید. حتماً شوهر شما راجع باو چیز هائی بشما گفته است و دلیلی داشته که او شمارا در جریان کارهای خودش می‌گذاشته .

- بله. چه دلیلی محکم‌تر از اطمینان. شوهرم به من اعتماد داشت. بعضی وقت‌ها که او گرفتار بود یا موقعیت طوری بود که نمی‌خواست با « کلوتریک » تماس بگیرد، مرا بعوض خودش بملاقات دکتر میفرستاد ...

بمیان حرفش دویدم و گفتم: یکدقیقه صبر کنید.
بعد دست بجیب کتم بردم. عکس دکتر « کلوتریک » را در آورده به دست او دادم و پرسیدم : صاحب این عکس را می‌شناسید ؟

نگاهی بعکس انداخت و گفت: خود کلوتریک است.
عکس را گرفتم و پرسیدم: شما در کجا او را ملاقات میکردید؟
- تعیین محل ملاقات با خودش بود .
- از کی تا بحال او را ندیده‌اید ؟
- در حدود چهارماه می‌شود .
- راجع به او از شوهرتان پرسیدید ؟
- شوهرم هم از « کلوتریک » خبری نداشت و این موضوع ناراحتش کرده بود. تا اینکه ...
حرفش را تمام نکرد . . . پرسیدم : تا اینکه چه ؟ بقیه‌اش را بگوئید .

گفت : من دیگر چیزی نمی‌دانم . بقیه‌اش را بایسداز زبان

تفر چهارم

عالیجناب «تیلور» بشنوید.

— عالیجناب تیلور؟

— بله، او را در کلیسای «سنت فرانسیس زاویر» می‌شود دید.

فکر می‌کنم او بتواند اطلاعات بیشتری بشما بدهد.

— تیلور فقط کشیش است، یا اینکه شغل دیگری هم دارد؟

— مثلاً چه شغلی می‌تواند داشته باشد؟ نه، او پدر روحانی

است از شوهرم شنیدم که می‌گفت يك موقمی «تیلور» و «کلوتریک» همکار بوده‌اند.

باخنده گفتم: یعنی می‌خواهید بگوئید کلوتریک هم کشیش

بوده‌است؟

در حالیکه می‌خندید گفتم: این را دیگر باید از «تیلور» پرسید:

گفتم: موضوعی که مرا ناراحت کرده و حتماً شما هم در فکرش

هستید، موضوع بچه‌های شماست.

بالحن اطمینان بخشی گفتم: منظورتان را فهمیدم. از بابت

آنها خیالم راحت است. چون از ساعتی که من و آنها بقصد رفتن به

ایستگاه راه آهن از خانه دوستم بیرون آمدیم، من از آنها جدا بودم.

خدس زده بودم که ممکن است ماموران «ك.پ.آ» در تعقیب من باشند.

این بود که حتی در موقع حرکت قطار هم دندان روی جگر گذاشتم و

با آنها خدا حافظی نکردم. فقط بخاطر حفظ جان شان بود. انگار که

آن دو تا بچه های من نیستند. بهر دوشان گفته بودم که چه کار

باید بکنند.

پرسیدم: چه وقت باید بدیدن عالیجناب «تیلور» برویم؟

این دیگر بسته بنظر شماست. همین الان هم می‌توانیم برویم.

در همین موقع ضربه‌ای بدراتاق خورد. «کانیا» بزبان محلی

گفت: داخل شوید.

«ناگا» وارد اتاق شد، در کنار من نشست و پرسید: مهمان

شما از ما راضی هستند؟

گفتم: البته، از این بهتر نمی‌شود. حالا راجع به خودت بگو.

تا کسی را چه کار کردی؟

امیر عشیری

- یکی دو ساعت پیش رنگ تا کسی را عوض کردم . آنها نمی -
توانند من را پیدا بکنند . حتی اطمینان دارم که شماره تا کسی را هم
به خاطر ندارند . چون منظورشان من بودم .
گفتم : ساعت چهار بعد از ظهر «کانیا» را با خود به کلیسای
«سنت فرانسیس» ببر .

از جا بلند شدم . «ناگا» و «کانیا» خیلی اصرار کردند که
ناهار را با آنها بخورم . اما من دعوتشان را بوقت دیگری موکول
کردم و از آنجا بیرون آمدم . تصمیم گرفتم سری به سرگرد «لیندن»
بزنم . از خانه «ناگا» تا شرکت صادرات سنگهای معدنی، دو دفعه
تا کسی عوض کردم .

«لیندن» در دفتر کارش بود . همینکه مرا دید، پرسید : کجا
رفته بودی ؟

گفتم : مگر باز خبری شده ؟

- نه ، ولی از بابت تو ناراحت بودم .

گفتم : به «ناکرن پاتوم» رفته بودم . فکر می کردم شاید
بتوانم ردپائی از زن «فان دینه» پیدا بکنم . معلوم می شود خبری که
مأمور «سی.اس.آی» در توکیو به «گاربو» داده بود ، حقیقت نداشته
یا اینکه «ك.پ.آ» از نقشه ما باخبر شده وزن «فان دینه» را قبل از
رسیدن من به آنجا به جای دیگر برده است . ولی دیشب که به آنجا
رفته بودم ، جسد سه نفر جلو درویلا افتاده بود . هیچ سر در نمی آورم .
مأموریت من هر ساعت پیچیده تر می شود . تا بحال در فکر پیدا کردن
«کلوتریک» بودم . حالا زن «فان دینه» هم اضافه شده .

«لیندن» ته سیکارش را درجا سیکاری خاموش کرد و گفت :
بنظر من زن «فان دینه» يك فرد معمولی است و ارزش این را ندارد که
بخاطر او خودت را خسته بکنی .

تکیه به میزش دادم و گفتم : برعکس ، من معتقدم که زن
«فان دینه» منبع خبر است . به این دلیل که شوهرش بدست «ك.پ.آ»
کشته شد و حالا زن او را رابوده اند .

- من از کارهای تو اصلاً سردر نمی آورم . حال آنکه باید در

نفر چهارم

جریان باشم. حتی نمیدانم روزها و شبها تو کجا میروی و با چه اشخاصی تماس میگیری و تا چه اندازه موفق شده‌ای؟

- اگر موفقیتی نصیبم شده بود، دیگر دلیل نداشت که بفکر پیدا کردن زن «فان دینه» باشم. يك دفعه که بتو گفتم، من عادت ندارم حتی نزدیکترین همکارم را در جریان کارهائی که در زمینه ماموریتم انجام می‌دهم، بگذارم. فعلا جز شکست چیزی نصیبم نشده و روز و شب هم ماموران «ك.پ.آ» در تعقیبم هستند. این دو خبر را داشته باش تا بعد...

- اگر موافق باشی، یکی از ماموران خودم را ماموریت می‌دهم که از تو مراقبت بکند.

- متشکرم. فعلا احتیاج به مراقب ندارم. راستی «راما» را ندیدی؟

- خوب شد پرسیدی، او در بدر دنبال تو می‌گردد.

گفتم: لابد اطلاعات تازه‌ای بدست آورده.

- ممکن است. بمن حرفی نزد. مثل اینکه باو گفته بودی فقط با تو تماس بگیرد.

- توهم این موضوع را می‌دانستی. خوب، من باید برگردم بهتل خودم. ممکن است «راما» در آنجا منتظرم باشد.

- چطور است امروز ناهار را باهم بخوریم؟

در حالی که دست او را می‌فشردم، گفتم: باشد برای يك روز دیگر.

بطرف در رفتم...

«لیندن» پرسید: امشب کجا می‌توانم ترا ببینم؟

ایستادم و گفتم: امشب فکر نمی‌کنم بتوانیم همدیگر را ببینیم.

از اتاق سرگرد بیرون آمدم. در اینکه بین کارمندان شرکت او کسانی بودند که برای «ك.پ.آ» کار می‌کردند، تردیدی نداشتم. ولی شناختن آنها وقت زیادی لازم داشت و من هم نمیتوانستم بگذارم ماموریتم آنقدر به درازا بکشد. کارهای مهمتر از آن داشتم که

امیر عشیری

می بایست انجام بدهم. تقریباً اطرافیان خودم را شناخته بودم و میدانستم سروکارم با چه اشخاصی است ...

نیم ساعت بعد از ظهر بود که وارد هتل «تروکادرو» شدم همین که خواستم بداخل رستوران بروم، «راما» را دیدم. معلوم بود که منتظر من بوده است .

— کجا هستی راما؟ پیدات نیست ...

— منم میخواستم همین حرف را در مورد شما بزنم. هر وقت باینجا تلفن کردم، شما نبودید .

اورا باخودم برستوران بردم. مطمئن بودم که او ماجرای شب گذشته را می داند و امکان این را دارد که از خلال حرفهایش یک چیزهایی دستگیرم شود... قبل از اینکه برای ما غذا بیاورند، از او پرسیدم: راجع به زن «فان دینه» چه اطلاعاتی بدست آورده ای؟

— تا این ساعت که پیش شما نشسته ام هنوز موفق نشده ام ... ولی یک خبر جانب و دست اول دارم .

— راجع بی کی؟

زن فان دینه. اسمش «کانیا» است.

— تا اینجا که جالب نبود .

— اما من هنوز اصل خبر را نگفتم.

— تو که میگوئی از او خبری نداری!

— بله، درست است. اما دیروز غروب توانستم محل او را

در «ناکرن پاتوم» پیدا بکنم . بدبختانه موفق نشدم با شما تماس بگیرم و این خبر را بدهم . چند بار به اینجا تلفن کردم ، ولی شما نبودید .

از او پرسیدم : خبر جالب همین بود!

در جوابم گفت: نه، وقتی فهمیدم زن «فان دینه» کجاست و شما را هم پیدا نکردم ، تصمیم گرفتم خودم به «ناکرن پاتوم» بروم .

بهمان ویلائی رفتم که نشانیش را داشتم. وقتی بآنجا رسیدم که جسد سه مامور «ک.پ.آ» کف خیابان جلو درویلا افتاده بود.

نفر چهارم

معلوم شد ماجرائی خونین اتفاق افتاده است. با این حال بداخل ویلا رفتم. ولی کسی را در آنجا ندیدم. توی این فکر بودم که آن ماجرای خونین از کجا سرچشمه گرفته وزن «فان دینه» کجاست. تا اینکه امروز صبح خبر تکان دهنده‌ای شنیدم.

در این موقع پیشخدمت میز، غذای ما را روی میز گذاشت. وقتی او رفت، من از «راما» پرسیدم: خوب، این خبر تکان دهنده چیست؟

گفت: شب گذشته دو نفر ناشناس بهمان ویلائی که «کانیا» در آنجا زندانی بوده حمله کرده‌اند و پس از کشتن سه نفر از ماموران «ك.پ.آ» او را با خود برده‌اند.

اینطور وانمود کردم که از شنیدن این خبر جا خورده‌ام. پرسیدم: تو مطمئن هستی که این خبر صحیح است؟ آهسته سرش را تکان داد و گفت: شاید اگر جسد آن سه مامور را ندیده بودم، باور نمی‌کردم.

گفتم: پس يك دسته تازه نفس وارد گود شده و حالا ما باید با «ك.پ.آ» و آن ناشناسها دست و پنجه نرم بکنیم. - همینطور است «ك.پ.آ» هم در جستجوی آن دو ناشناس است. حتی یکی از آنها را که مردمسنی بوده شناخته‌اند. - پس علاوه بر آن سه ماموری که کشته شدند، ماموران دیگری هم بوده‌اند؟

- بله. تا آنجا که اطلاع دارم آن دو ناشناس پس از کشتن آن سه مامور بداخل ویلا می‌روند و دو مامور دیگری را که در آنجا بوده‌اند، غافلگیر می‌کنند و «کانیا» را با خودشان می‌برند.

گفتم: خبر جالبی است. ولی کار ما مشکل شد. تمام کوشش من این بود که «کانیا» را پیدا بکنم. چون صد در صد مطمئن هستم که او در باره «کلوتریک» اطلاعاتی دارد. به این دلیل است که آن ناشناسها «کانیا» را ربوده‌اند. معلوم نیست چه منظوری دارند.

«راما» پرسید: شما به «ناکرن پاتوم» نرفتید؟

امیر عشیری

«راما» با این سؤال يك دفعه ديگر خودش را لوداد . چون بجز من و «لیندن» و «گاربو» شخص دیگری از مذاکرات ما سه نفر و اینکه من در «ناکرن پاتوم» چه مأموریتی را باید انجام میدادم، خبر نداشت. از «راما» پرسیدم که او از کجا می‌داند که من می‌بایست به «ناکرن پاتوم» رفته باشم.

جواب دادم: چرا، بیست و چهار ساعت قبل از آن جریان، «گاربو» را ملاقات کردم. او در مورد «کانیا» زن «فان دینه» و محل او اطلاعاتی در اختیارم گذاشت. متأسفانه موقعی به آنجا رسیدم که دیدم جسد آن سه مأموری که گفتی کف خیابان افتاده بود.

پرسید: نظر شما چیست؟

گفتم: تو مأموریت داری که محل جدید «کانیا» را کشف بکنی و اطلاعاتی هم راجع بآن دو ناشناس بدست بیاوری. وجود «کانیا» برای من خیلی اهمیت دارد. من دیگر حرفی نزدم و مشغول غذا خوردن شدم. وقتی «راما» غذایش را خورد، گفت: با من کاری نداری؟ گفتم: نه، می‌توانی بروی. ولی مأموریت خودت را فراموش نکن.

بلند شد و گفت: ناراحتی من از اینجاست که اگر خبری بدست بیاورم، نتوانم شمارا پیدا بکنم.

برای اینکه خیالش را راحت کرده باشم، گفتم می‌توانی با سرگرد «لیندن» تماس بگیری و اطلاعات خودت را باو بدهی. اشکالی ندارد.

خدا حافظی کرد و رفت... چند دقیقه بعد من از رستوران بیرون آمدم، موقعی که می‌خواستم بداخل آسانسور بروم، چشمم به «لرنا» افتاد. تعجب کردم. چون او محل اقامت مرا نمیدانست. «لرنا» جلو آمد و آهسته گفت: بیا برویم يك فنجان قهوه بخوریم.

باتفاق او برستوران رفتم. رو بروی هم نشستیم. او گفت:

تفر چهارم

لابد از اینکه محل اقامت ترا پیدا کردم، تعجب میکنی!
گفتم؛ مثل اینکه خود من گفته بودم.
- نه، تو چیزی بمن نگفته بودی. برای پیدا کردنت بهمه
هتلها سرزدم تا بالاخره موفق شدم.
- باید خبر مهمی داشته باشی.
- آره، آن کسی را که بدنبالش می گردی، پیدا کردم.
- کی؟ دکتر «کلوتریک» را میگوئی؟
- آره دیشب وقتی تو از بار خارج شدی، مردی سراغم آمد.
او را شناختم. اما او مرا خیلی خوب می شناخت. وقتی خودش را
معرفی کرد، شناختم. دکتر «کلوتریک» بود. ولی صورتش را با
جراحی پلاستیک تغییر داده بود. مشکوک شدم. فکر کردم ممکنست
حقه‌ای در کار باشد.

پرسیدم: خوب آن وقت چکار میکردی.

- خودش مرا از تردید بیرون آورد. با هم بخانه‌ای که در
شمال شهر است رفتیم. در آنجا او لباسش را از تنش در آورد و
خال سیاه گوشتی که روی کتف راستش بود نشانم داد. آن وقت
فهمیدم که او همان کسی است که من بنام «کلوتریک» می شناختمش
وقتی از او پرسیدم چرا تغییر قیافه داده است، جوابی بمن نداد.
با خون سردی پرسیدم: من چکار باید بکنم؟
- من چه می دانم. تو در بدر به دنبال او میگردی، از
من می‌پرسی؟

- او چه وقت‌ها به آن‌خانه می‌آید؟

- از من دعوت کرده است که ساعت پنج بعد از ظهر امروز
بدیدنش بروم. علاقه زیادی بمن دارد. ولی من از ریختن قیافه‌اش
خوشم نمی‌آید. چون علاقه او بایک نوع خشونت ترس آوری توأم
است. جرأت اینکه خودم را کنار بکشم، ندارم.

پرسیدم: این محلی که میگوئی خانه است، یا آپارتمان؟

گفت: يك آپارتمان سه اتاقه، با تمام وسایل.

گفتم: نشانیش را بده و ساعت پنج و پنج دقیقه بعد از ظهر

امیر عشیری

در آپارتمان را بازبگذار .
«لرنا» نشانی آپارتمان دکتر «کلوتریک» را داد و بلافاصله
خداحافظی کرد ...

دردل به حماقت «لرنا» و آنهایی که او را به این ماموریت
مسخره فرستاده بودند، خندیدیم. چون آمدن او و حرف هائی که
میزد، بقدری ساختگی بود که فکر می کنم خودش هم این موضوع
را درك کرده بود. تا آن موقع بچشم دیگر به «لرنا» نگاه میکردم
ولی او هم مثل بقیه، فرد خطرناکی بود. رویهمرفته در محیطی
نااطمینان قرار گرفته بودم. بروی هر کسی که انگشت می گذاشتم،
توزرد در می آمد. فقط سرگرد «لیندن» مانده بود که باواطمینان
داشتم. ولی از نظر احتیاط و بعبادت همیشگی، او را در جریان کار
نمی گذاشتم در ماموریت های پلیسی عادت من این بود که فقط خودم
باید بدانم که چکار دارم می کنم.

در حدود سه بعداز ظهر بود. با تاقم رفتم. چون در آنجا
کاری نداشتم. همان پیشخدمتی را که یکدفعه مرا از در دیگر هتل
بیرون فرستاده بود، صدا کردم. وقتی آمد و کنار میز ما ایستاد، گفتم:
میخواهم از هتل بیرون بروم
منظورم را فهمید و آهسته گفت: موقع مناسبی است.

پرسیدم: چطور مگر؟

گفت: همین الان يك جیب و انت مشغول تخلیه مقرداری جنس
است. شما می توانید با آن بروید.

او راه افتاد و من بدنبالش حرکت کردم. مرا بانبار برد.
دری را که بر اهروی پشت آشپزخانه هتل باز می شد بست و به من
گفت: شما همین جا بایستید، تا براننده سفارش بکنم.

بسراغ راننده رفت. یکی دو دقیقه بعد برگشت و گفت: تا
چند دقیقه دیگر راه میافتد.

انعام پیشخدمت را دادم و از او تشکر کردم ..

طولی نکشید که راننده جیب و انت پیش من آمد، و گفت:

کجا میخواهید بروید؟

نفر چهارم

گفتم: خیابان «راجاویتی» .

- بفرمائید بالا .

در قسمت عقب که محل بار بود، سوار شدم. این قسمت با برزنت پوشیده شده بود و از هر لحاظ محفوظ بود.

جیب وانت حرکت کرد و از انبار خارج شد. لازم به گفتن نیست که ماموران «ك.پ.آ» شب و روز مرا تعقیب می کردند و برای فرار از چنگ آنها باید دست باین قبیل کارها می زدم .

در حدود پانزده دقیقه بعد، جیب وانت نگهداشت. راننده از شیشه عقب بادست اشاره کرد که پیاده شوم.

پائین پریدم . انعامی باو دادم و بطرف کلیسای «سنت - فرانسیس» حرکت کردم .

تقریباً بیست دقیقه ساعت چهار مانده بود که داخل کلیسا شدم. در نمازخانه بسته بود. در يك گوشه روی نیمکت نشستم تا «کانیا» و «ناگا» از راه برسند. یکی از کشیش ها وقتی مرا تنها دید، آمد پیش من و گفت: فرزند، کاری داری، بگو برایت انجام بدهم.

گفتم: منتظرم با تفاق دختری که او را دوست دارم خدمت عالیجناب «تیلور» برسم .

آهسته سرش را تکان داد. خندید و گفت: عالیجناب «تیلور» در اتاق مخصوص خودشان هستند.

کشیش مرا تنها گذاشت. چند دقیقه ساعت چهار مانده بود که «کانیا» و «ناگا» وارد کلیسا شدند.

از «ناگا» پرسیدم: کسی که شمارا تا اینجا تعقیب نکرده؟

گفت: نه، خیالتان راحت باشد .

«کانیا» گفت: «ناگا» همینجا می نشیند، تا ما برگردیم .

بعد رو کرد بمن و گفت :

بفرمائید برویم .

«کانیا» به محیط کلیسا آشنا بود . از دری که در ضلع شمالی کلیسا بود، گذشتیم و داخل راهروئی شدیم که بموازات نمازخانه بود.

امیر عشیری

در انتهای راهرو در کوتاهی بسود . مقابل در که رسیدیم ، «کانیا» گفت : عالیجناب «تیلور» بیشتر وقتها در این اطاق مطالعه میکند .

گفتم : بعداً هم می توانیم از این خرفها بزنیم .
او چند ضربه بدر اطاق زد ... کمی بعد صدای مردی از داخل اطاق شنیده شد که گفت : بفرمائید تو .

«کانیا» در را باز کرد . هر دو بدنبال یکدیگر داخل شدیم . اطاقی وسیع بود . یک قسمت اطاق را قفسه کتاب گرفته بود . عالیجناب تیلور پشت میز کوچکی که معلوم بود خیلی قدیمی است و نهایت ظرافت در آن بکار گرفته بود ، مشغول مطالعه کتابی بود وقتی ما وارد شدیم . سرش را از روی کتاب بلند کرد . عینکش را از چشم برداشت و نگاهش را به ما دوخت مردی میانه سال بود . چشمانی فرو رفته و صورتی استخوانی داشت . رویهم رفته چشماش نحیف و لاغر بود . از پشت میزش بلند شد و بوسیله اطاق آمد . نگاهی بمن کرد و بعد متوجه «کانیا» شد . و گفت : خیلی وقت است به کلیسا نمی آئی دخترم .

«کانیا» در حالی که لبانش متبسم بود گفت : حق با شماست پدر .

«تیلور» مجدداً بمن نگاه کرد . منتظر بود «کانیا» مرا

معرفی بکند . . .

«کانیا» گفت : ایشان آقای «رامین» عضو «سی.اس.آی»

«تیلور» دستش را بطرفم آورد و در حالی که دستم را می فشرد

گفت : خوشوقتم . بفرمائید بکتابخانه برویم .

از اطاق خودش دری را گشود و ما بداخل کتابخانه رفتیم .

خود او در رابست ، ما را بگوشه ای برد و گفت :

— حالامی توانیم با خیال راحت صحبت بکنیم .

بعد رو کرد به من و گفت : اگر اشتباه نکرده باشم ، شما

مأموریت داریدراجع به دکتر «کلوتریک» تحقیق کنید .

گفتم : مهمتر از آن .

— منظور ؟!

— مأموریت دارم که او را پیدا کنم و تحویل «سی.اس.آی»

بدهم . آنها اینطور خواسته اند .

تفرجهارم

— مأموریت مشکل و خطرناکی است. امکان موفقیت در آن
بحدی ضعیف است که اصلاً بحساب نمی آید.

— بهر حال چاره‌ای ندارم. تا به امروز جز با خطر، با چیز
دیگری رو برو نشده‌ام. «ك.پ.آ» دست‌بردار نیست و از طرفی
«سی.اس.آی» هم موفقیت مراد انتظار دارد.

«تیلور» خنده کوتاهی کرد و گفت: اشکال کار، وجود
مأموران خطرناك «ك.پ.آ» است. آنها در بانكوك قدرت زیادی
دارند و بجرأت می‌توانم بگویم که شبکه آنها در اینجا از «سی.اس.آی»
قویتر است. البته این نظر من است. ببینم، «مندل» هم از این جریان
اطلاع دارد؟

گفتم: بله، خود او ترتیب این مأموریت را داد. در حقیقت
من عضو پلیس بین‌المللی هستم.

با تعجب گفت: عضو پلیس بین‌المللی؟ چگونه شده که
«سی.اس.آی» از شما کمک گرفته؟ یعنی کار اینقدر مشکل بوده است؟
گفتم: این را دیگر من نمی‌دانم. ظاهراً موضوع يك میلیون
دلاری هم در کار است.

— يك میلیون دلار؟

— بله، «كلوتریک» با خودش برده.

— پس شما در تعقیب يك میلیون دلار هستید؟

— يك میلیون دلار خود «كلوتریک» هردو. بهر حال من
بطور موقت به «سی.اس.آی» منتقل شده‌ام و پس از انجام این مأموریت
دوباره بقسمت خودم برمیگردم. «تیلور» پرسید: راجع به «كلوتریک»
چه اطلاعاتی دارید؟

گفتم: در آغاز این مأموریت به من گفته شده بود که كلوتریک
را رها کرده‌اند. حتی «سی.اس.آی» هم جز این چیز دیگری نمی‌دانست
ولی بعد معلوم شد که او بمیل خودش به «ك.پ.آ» پناهنده شده و با
اطلاعاتی که راجع به «سی.اس.آی» دارد شبکه جاسوسی «ك.پ.آ» را
در بانكوك رهبری میکند. این موضوع باعث ناراحتی «مندل» و
«سی.اس.آی» شده و انتظار دارند بهر ترتیبی شده او را بدام بیندازند.

امیر عشیری

برای انجام این منظور مرا در نظر گرفته اند .

تیلور گفت : ماموریت شما خیلی خطرناک است ببینم شما از کجا فهمیدید که «کلوتریک» به میل خودش به آنها ملحق شده؟ در جواب او ملاقات خودم را با «هربرت» که در تهران اتفاق افتاد و او نامه‌ای بمن داده بود ، شرح دادم .

«تیلور» خندید و گفت : پس خودش را هم دیده‌اید؟

آهسته سرم را تکان دادم و گفتم : بله، عالیجناب . حتی یکی دو شب پیش هم او را در هتل «اراون» دیدم . مرد باشاهمندی است . همچنین جراحی پلاستیک قیافه اش را عوض کرده که کمترین شباهتی به عکس سابقش ندارد . قبل از حرکت از تهران، مردی که در ابتدا خودش را ناشناس معرفی کرد و در موقع ملاقات اسمش «ساندر» بود ، نشانی شخصی را بنام «فان دینه» که پیشخدمت رستوران «نی پاهوت» در بانکوک بود، بمن داد و گفت که اطلاعات مربوط به دکتر کلوتریک را از او بگیرم . «ساندر» تصمیم داشت مطالب دیگری بگوید . ولی در همان موقع یکی از ماموران «ك.پ.آ» او را بقتل رسانید و فرار کرد .

«تیلور» با تعجب گفت : عجیب است که شما را نکشند!

گفتم : آنها می خواهند مرا مرعوب کنند و الا زودتر از آن شب میتوانستند مرا بکشند .

پرسید : خوب «فان دینه» را دیدید؟

— نه ، متأسفانه وقتی که وارد بانکوک شدم، شب قبل از ورودم او که شوهر همین خانم باشد ، بدست «ك.پ.آ» کشته شده بود .

— پس شما آدم بدشانسی هستید . چون بسراغ هر کسی که می‌روید ، با جسدش روبرو می‌شوید .

— در این چند روزی که در بانکوک هستم، حوادث زیادی برایم اتفاق افتاده است که از همه مهمتر نجات «کانیا» از چنگ ماموران «ك.پ.آ» بود

«کانیا» سکوتش را شکست و گفت : رامین، بخاطر من خودش را بنظر انداخت .

نفر چهارم

بعد ماجرای آن شب را شرح داد
عالیجناب «تیلور» نگاهش را بمن دوخت و گفت : تدبیر
جالبی بکار برده بودید .

گفتم : حالامی توانم از شما بپرسم که دکتر «کلوتریک» رادر
کجا می توانم تنها ببینم؟ ضمناً این را بگویم که از روبرو شدن با او
ترسی ندارم . خودم هم نمیدانم در این مأموریت پیروزمی شوم ، یا
شکست می خورم . ولی اگر ردپای صحیح او را پیدا بکنم موفقیت
من حتمی است و خیلی زود می توانم او را بدم بیندازم .

«تیلور» پرسید: عکس کلوتریک پیش خودتان است ؟
در حالی که دستم را به جیب کتم می بردم گفتم : بله .
عکس را بیرون آوردم، به او دادم و پرسیدم : خودش است . . .
اینطور نیست ؟

«تیلور» که نگاهش را به عکس دوخته بود، گفت : بله، خودش
است . از دیدن عکس او بیاد ایام جنگ دوم می افتم. در آن موقع من و
کلوتریک عضو سازمان اطلاعات سری نیروی دریائی در «گوآلامپور»
بودیم . بعد به «برمه» منتقل شدیم . باید بگویم که «کلوتریک» کار
کشته تر و استادتر از من بود . خطرناکترین مأموریت ها را قبول
می کرد . ترس و شکست برای او مفهومی نداشت . در حقیقت او بصورت
یک مرد افسانه ای در آمده بود .

لحظه ای که او مکت کرد ، من گفتم : و آن مرد افسانه ای
امروز علیه «سی.اس.آی» فعالیت می کند .

عالیجناب تیلور گفت : هنوز حرفم تمام نشده . خوب گوش
کنید ، شاید بتوانید از خلال حرف های من آنچه را که می خواهید
بفهمید .

گفتم : بفرمائید .

تیلور گفت : تقریباً اواخر جنگ بود . آلمان در اروپا با
سرعت عقب نشینی میکرد. متفقین وارد خاک اروپا شده بودند .

با این حال جنگ در جنوب شرقی آسیا وضع مبهمی داشت . در
همان روزها من ناگهان روحیه دیگری پیدا کردم . از شغلی که داشتم

امیر عشیری

زده شدم . دیگر حاضر به ادامه آن نبودم احساس اینکه فعالیت های جاسوسی باروحیه ام سازگار نیست ، رفته رفته درمن قوت گرفت . علتش هم این بود که در یکی از ماموریت ها که در حوالی «مانیل» پایتخت فیلیپین می بایست انجام بدهم ، مردی که مشخصاتش را داشتم و از خرابکاران بود ، بدام انداختم . هر قدر آن مرد قسم می خورد که بیگناه است ، بگوش من فرو نمی رفت . مرد مستاصل شده بود . ناگهان تصمیم گرفت خودش را نجات بدهد . ولی قبل از آن که بتواند از واگن قطار خود را به بیرون بیندازد ، هدف گلوله های من قرار گرفت قطار را نگهداشتم و بسراغ جسد آن مرد رفتم . مرده بود .

تیلور در اینجا کمی تأمل کرد و سپس ادامه داد: وقتی که به مانیل برگشتم ، معلوم شد مردی را که در جستجویش بودیم ، در خود «مانیل» بدام افتاده و آن مرد که بدست من کشته شد ، واقعاً بیگناه بوده . فقط شباهت قیافه و مشخصات او مرا به اشتباه انداخته بود .

بمیان حرفش دویدم و گفتم: دلیل اینکه شما کلیسا را انتخاب کردید ، همین بود ؟

- بله ، مرگ آن مرد اثر عمیقی در من گذاشت .

- ولی از این اتفاقات زیاد می افتد.

- آخر اوزن و بیچه داشت و موقمی که در خانه اش غافلگیرش

کردم ، زن و فرزندانش بیاهای من افتادند و بشدت می گریستند .

«تیلور» حرفش را ادامه نداد . دست به پیشانی اش گذاشت و

سرش را پائین انداخت .

من و «کانیا» بیکدیگر نگاه کردیم . معلوم بود که عالیجناب

از بخاطر آوردن آن ماجرای غم انگیز ، متاثر شده است .

وقتی سرش را بلند کرد ، اشک در چشمانش می درخشید ...

آهسته گفتم : بعد چه شد ؟

نگاهش را بمن دوخت و گفت : از «مانیل» به سنگاپور

برگشتم . دو روز بعد از ورودم «کلوتریک» هم به آنجا آمد . من

تصمیم خودم را گرفته بودم که برای همیشه از آن دنیای بظاهر آرام ،

ولی در باطن پر از جنجال و حيله و تزویر و قتل و آدمکشی ، بیرون

نفر چهارم

بروم . «كلوترېك» باهمه دوستی و رفاقتی که بامن داشت، نتوانست مرا از تصمیمی که گرفته بودم منصرف کند .

استعفای خود را بایک تلگرام رمز به لندن منخابره کردم و دیگر منتظر جوابش نشدم، از سنگاپور یکسره به بانکوک آمدم و بقول شما کلیسا را انتخاب کردم . از آن روز در حدود بیست سال می گذرد .

«کانیا» باخنده گفت : بنظر من جزیک خاطره چیز دیگری نبود عالیجناب .

من گفتم : منم همین رامی خواستم بگویم .

«تیلور» پیپ کوچکی از جیب در آورد . لحظه ای به آن خیره شد .. آنکاد گفت : عکس «كلوترېك» این خاطره را بیاد من آورد . برای اینکه زودتر به اصل مطلب برسم، از عالیجناب پرسیدم آخرین دفعه ای که كلوترېك را دیدید ، چند وقت پیش بود ؟

«تیلور» در اینجا یکی به پیش زد و بالحنی آرام و خونسرد ادامه داد : در حدود پنج ماه پیش بود . درست چهل و هشت ساعت قبل از اینکه او کشته شود .

با شنیدن این حرف که هرگز انتظارش را نداشتم ، در جای خود تکان خوردم . حیرت زده گفتم : چی گفتید عالیجناب، منظورتان از او که کشته شد کیست ؟

با همان لحن گفت : منظورم دکتر كلوترېك است بله ... پسر من . او دیگر وجود ندارد . مردی که تو بدنبالش می گردی و برای بدام انداختنش نقشه می کشی، خیلی وقت است که در گورستان «چینگ مائی» در ۱۴۰ میلی بانکوک خفته است . تو باید دکتر «كلوترېك» قلابی را پیدا کنی . باید بدنبال کسی بگردی که اسرار «سی.اس.آی» را در اختیار «ك.پ.آ» میگذارد و آنها را با مهارت رهبری میکند . این راهم باید بدانی که «مزدل» یا سایر مقامات «سی.اس.آی» جریان کشته شدن دکتر كلوترېك ، یعنی «نفر چهارم» را میدانند . این راز برای اولین بار اینجادر کلیسای «سنت فرانسیس زاویر» فاش میشود . «کانیا» از تعجب دهانش باز مانده بود . من مثل یخ وارفته

امیر عشیری

بودم و نگاهم بروی «تیلور» ثابت مانده بود. مغزم درست کار نمی کرد و نمی دانستم بعد از شنیدن خبر کشته شدن «کلوتریک» دیگر چه سوالی بکنم.

«تیلور» بعد از کمی مکث گفت: این موضوع را «فان دینه» کشف کرده بود. ولی بدبختانه بمن نگفت که از کی و از کجا باین راز پی برده است اما معلوم بود که صد درصد به صحت آن اطمینان ندارد. از من کمک خواست. منم از آنجائی که موضوع قتل یکی از بهترین دوستانم در میان بود، تصمیم گرفتم نبش قبر بکنم. با اتفاق «فان دینه» به «چینگ مائی» رفتم. در آنجا دستور دادم که نبش قبر بکنند. بعد از چند ماه جسد کلوتریک که در حال متلاشی شدن بود، تقریباً شناخته شد. اما هنوز مطمئن نبودم. برای اطمینان بیشتر، دندان های او را نگاه کردم... وقتی چشمم به دندان پلاتین عقب آرواره بالای او افتاد، مطمئن شدم که جسد دکتر «کلوتریک» است من و «فان دینه» همانجا ایستادیم تا قبر او را بحال اول در آورند و آن وقت بیانکوک برگشتیم.

گفتم: ولی شما گفتید چهل و هشت ساعت قبل از کشته شدن «کلوتریک» او را دیده بودید. پس در آن موقع این خبر بشما رسیده بود؟

خنده کوتاهی کرد و گفت: نه پسر. چهل و هشت ساعت بعد از آخرین باری که او را دیدم، اطلاع یافتم که او مفقود شده و بعدها که خبر کشته شدنش را از «فان دینه» شنیدم، فهمیدم که او در همان موقع که فکر می کردم مفقود شده، بقتل رسیده است.

پرسیدم: فان دینه چه وقت این موضوع را بشما اطلاع داد؟
- ایکاش او این خبر را کشف نکرده بود. چون جانش را به خاطر راز قتل «کلوتریک» از دست داد. شب قبل از کشته شدنش با همدیگر به چینگ مائی رفته بودیم. فردای آن شب تلفنی بمن اطلاع داد که موضوع قتل کلوتریک را بایک تلگرام رمز به «سی.اس.آی» اطلاع داده است. من دیگر از او خبری نداشتم، تا اینکه در روزنامه های صبح روز بعد خبر کشته شدن «فان دینه» پیش خدمت رستوران

نفر چهارم

«نی پاهوت» را خواندم. برای خودش متاثر نشدم. بلکه تاثرم بیشتر برای زن و دو پسرش بود.

«کانیا» سکوتش را شکست و گفت: یکی دوروز قبل از کشته شدن «فان دینه» او را سخت ناراحت می دیدم. برخلاف گذشته هرچه علت ناراحتیش را می پرسیدم، جواب می داد «فعلا چیزی نمی توانم بگویم.»

از عالیجناب پرسیدم: موقمی که با تفاق فان دینه از «چینگ مائی بیانکوک» برمی گشتید، از او نپرسیدید که از کجا به قتل «کلوتریک» پی برده است؟

«تیلور» پیش را روی میز گذاشت و گفت: چرا، خیلی سعی کردم بفهمم. ولی هر دفعه که می پرسیدم. او جواب می داد که هر وقت قاتل یا قاتلین کلوتریک «نفر چهارم» را شناخت، آن وقت ماجرای کشف قتل او را هم خواهد گفت. خوب نظر شما چیست؟

سیکاری آتش زدم، سپس پرسیدم: شما که نبش قبر کردید و جسد نیمه متلاشی کلوتریک را دیدید، نفهمیدید او با چه وسیله ای بقتل رسیده؟

عالیجناب تیلور گفت: منظور شما را می فهمم. جسد آنقدرها سالم نبود که بتوان چیزی تشخیص داد. اما فکر می کنم او را مسموم کرده باشند.

گفتم: نظر من هم همین است. قتل بوسیله یکنفر انجام گرفته و قاتل کسی بوده که «کلوتریک» صد درصد با او اطمینان داشته و هرگز بفکرش نمی رسیده که آن شخص که فعلا برای من ناشناس است و بطور قطع از همکاران خودش بوده، قصد کشتن او را داشته باشد.

«تیلور» در حالی که لبانش متبسم بود گفت: نظر شما کاملا صحیح است و علت اینکه گزارش رمز «فان دینه» به مرکز «سی. اس. آی» نرسیده، وجود همان شخص در دستگاه است که نگذاشته گزارش به مقامات بالاتر برسد و فوراً دستور کشتن «فان دینه» را

امیر عشیری

صادر نموده است .

به میان حرفش دویدم و گفتم: عامل اصلی «ك پ .آ» در «سی .اس .آی» همان شخص ناشناس است که بوسیله او اطلاعات سری بدست «ك.پ.آ» می رسد . من تقریباً می توانم بگویم او را می شناسم .

عالیجناب باشنیدن این حرف در جای خود جا بجاشد و پرسید:
اسمش را هم می دانید؟

گفتم: او «گاربو» است .

— گاربو؟

— او را می شناسید؟

— نه باید از ماموران جدید باشد. چون الان در حدود بیست سال است که من با «سی .اس .آی» رابطه ای ندارم ، پس این «گاربو» که شما او را می شناسید برای «ك.پ.آ» کار می کند؟

— بله، راجع باین یکی دیگر تردید ندارم.

«کانیا» رو بمن کرد و گفت: ماموریت تو بکلی عوض شد.

گفتم: نه زیاد، حالا از یک راه دیگر وارد می شوم .

بعد بلند شدم تا کمی رفع خستگی کرده باشم . از پنجره کتابخانه، به محوطه کلیسا نگاه کردم، ناگهان چشمم به کشیشی افتاد که قیافه اش آشنا بود . خوب که دقت کردم ، دیدم آقای «بوریس» مامور «ك.پ.آ» است که خودش را بآن قیافه درآورده است حدس زدم که ردپای مرا تا آنجا برداشته و حالا میخواهد بفهمد که من در آنجا با کی ملاقات کرده ام.

«کانیا» متوجه من شد و پرسید: به چه داری نگاه میکنی؟

رو به عالیجناب تیلور کردم و گفتم: ممکن است يك دقیقه

تشریف بیاورید اینجا؟

«تیلور» از جا بلند شد، آمد کنار پنجره و گفت : چیزی

می خواهید پرسید؟

«بوریس» را در لباس کشیشی که با دو کشیش دیگر

مشغول حرف زدن بود نشان «تیلور» دادم و گفتم : آن کشیش

نفر چهارم

را می شناسید ؟

تیلور سرش را جلو و عقب برد و کمی بعد جواب داد: نه. او را قبلا ندیده‌ام .

– فکر نمیکنید از کلیسای دیگری باینجا آمده باشد ؟

– من همه کشیش ها و اسقف ها را می شناسم. چنین کشیشی

بنظر بیگانه می آید . کمی صبر کنید تا بفرستم از خودش تحقیق بکنند .

گفتم: شما زحمت نکشید، این کار بعهده من ...

«کانیا» پرسید: چکار میخواهی بکنی؟ اینجا کلیساست.

در حالیکه نگاهم به تیلور بود، گفتم: می دانم که اینجا مکان

مقدس است. ولی عالیجناب این اجازه را بمن می دهند که از آن کشیش

بیگانه و ساختگی پذیرائی کنم

تیلور گفت: شما آزادید.

گفتم: بیک دست لباس مقدس احتیاج دارم .

خندید و گفت: همین جا باشید تا من برگردم.

به اتاق خودش رفت . از کانیا پرسیدم : تو آن کشیش را

نمی شناسی .

نگاهش را به «بوریس» دوخت و گفت: چرا، مثل اینکه او

را درجائی ندیده‌ام .

– مثلا توی همان ویلا و همان موقعی که شکنجه ات میدادند؟

– آره، آره، حالا یادم آمد. خودش است. پس ردها را تا

اینجا برداشته. باید او را بدست من بدهی. میخواهم انتقام بگیرم.

– آرام باش، کانیا .

– او مرا خیلی شکنجه داد . حتما شوهرم را هم او کشته

است .

– این را دیگر من نمیدانم. ولی بدون اجازه من حق نداری

از کتابخانه بیرون بروی. او نباید ترا ببیند. می فهمی؟

– خیلی خوب. هرچه تو بگوئی همان کار را می کنم.

– حالا شدی يك زن عاقل .

امیر عشیری

و در همان موقع تیلور برگشت. يك دست لباس و يك كلاه با خودش آورده بود. آنها را روی میز گذاشت. و گفت: بپوشید، حتماً اندازه شماست.

کتم را از تنم در آوردم و لباس بلند را پوشیدم. دم پای شلواری کمی نمایان بود. آن را تازدم که دیده نشود. بعد کلاه مخصوص را که برفك مشکی بود، بسر گذاشتم. عینك نمره دار «تیلور» را هم بدست گرفتم.

کانیا با خنده گفت: چطور است بعد از این مامور داخل کلیسا بشوی؟!!

تیلور خندید و گفت: مرد مقدس شدن اراده میخواهد.

به عالیجناب گفتم: یکی از مادران روحانی دستور بدهید آن دو کشیشی را که با کشیش ساختگی دارند حرف میزنند، صدا بکند تا من بتوانم نقشه ام را اجرا بکنم.

گفت: شما همین جا باشید.

مجدداً با تاقش رفت. من و «کانیا» از پشت پنجره بآن سه کشیش نگاه میکردیم. طولی نکشید که دیدم یکی از مادران روحانی دارد بطرف آنها میرود. نزدیک آن سه نفر که رسید. ایستاد و چیزی گفت. دو کشیش واقعی از بوریس جدا شدند و بطرف ساختمان کلیسا آمدند. (بوریس) تنها ماند. من فوراً از کتابخانه با تاق عالیجناب تیلور رفتم و بی آنکه با او حرفی بزنم از آنجا خارج شدم و خودم را بصحن کلیسا رساندم.

(بوریس) آهسته داشت قدم میزد. معلوم بود که هنوز چیزی نفهمیده. چند قدم مانده باو ایستادم فاصله ما در حدود بیست قدم بود. عینك را به چشمم زدم. با وجود اینکه چشمم را ناراحت میکرد، تحمل کردم بعد تك سرفه ای زدم. منظورم این بود که (بوریس) پشت سرش را نگاه بکند. سومین تك سرفه که زدم، (بوریس) سر بعقب گرداند. من معطلش نکردم با حرکت آهسته سر باو فهماندم که بدنبالم بیاید... و فوراً برگشتم و بطرف ساختمان رفتم. وقتی باول پله های پشت نمازخانه رسیدم، ایستادم و به پشت سر نگاه کردم

تفرجهارم

دیدم (بوریس) چند قدمی بدنبال من آمده و بعد ایستاده است . گیج شده بود . معلوم بود که در حالت تردید بسر میبرد . می خواست پیش خودش مرا بشناسد که کی هستم و او را از کجا می شناسم .

مجدداً با حرکت آهسته سر ، باو اشاره کردم که نزدیک بیاید ...

(بوریس) براه افتاد. از قدمهایی که برمیداشت، معلوم بود حالت تردید هنوز در او باقی است. نزدیک نمازخانه که رسید، دست راستم را تاروی سینه بالا آوردم و با تکان دادن انگشتان دست بعلامت ایست، باو فهماندم که همانجا بایستد . وقتی او ایستاد . من برای اینکه او را از آن حالت بیرون بیاورم و ضمناً اطمینانش را نسبت بخودم جلب بکنم، از همان دری که بیرون آمده بودم، بداخل راهروی پشت نمازخانه رفتم. چند لحظه پشت در ایستادم. منظورم این بود که آن فکر کند من می خواهم از داخل راهرو مطمئن شوم .

مجدداً بیرون آمدم ، کنار در ایستادم و به بوریس اشاره کردم که جلو بیاید.

او نزدیک پله ها رسید. با اینکه فاصله من و او در حدود ده قدم بود، مطمئن بودم که او نمی تواند مرا در آن قیافه بشناسد . چیزی که قیافه مرا عوض کرده بود، عینک نمره دار عالیجناب بود که چشمم را ناراحت کرده بود .

من از آن در گذشتم. چند گام دیگر که در راهرو جلو رفتم، ایستادم نگاهم بآن در بود. وقتی (بوریس) را دیدم که داخل راهرو شد، با خود گفتم: بالاخره یکی از آنها را بدام انداختم.

براه افتادم... من در این لحظه بطرف در اتاق عالیجناب میرفتم. آنجا را برای پایان نقشه خودم در نظر گرفته بودم. مقابل در اتاق عالیجناب تیلور که رسیدم، در را آهسته گشودم و بداخل رفتم. در را نیز نیمه باز گذاشتم و خودم آنطرف در ایستادم که بوریس مرا ببیند.

امیر عشیری

«بوریس» همچنان با تردید و نوعی ناراحتی که باعث گیج شدنش شده بود، قدم برمیداشت.

صدای عالیجناب را از پشت سر شنیدم که گفت: اتاق مرا برای پذیرائی از اودر نظر گرفته‌اید؟

در حالی که نگاهم به «بوریس» بود، آهسته و بی‌آنکه لبانم را حرکت بدهم، گفتم: خواهش میکنم، شما به کتابخانه بروید.

«بوریس» نزدیک در اتاق که رسید، من خودم را عقب کشیدم و منتظر ورودش شدم. اودم در اتاق ایستاد و بزبان فرانسه پرسید: شما کی هستید؟

گفتم: از دوستان شما.

— اسم رمز؟

— با من اطمینان داشته باشید. آن کسی که بدنپالاش تا اینجا

آمده‌اید، توی کتابخانه مخفی شده.

— اسمش را بگوئید.

— رامین.

— من اسم رمز شما را میخواهم.

گفتم: من از دوستان خانم «گاربو» هستم.

«بوریس» با شنیدن اسم «گاربو» خیالش راحت شد. دیگر

اسم رمز مرا نپرسید و قدم بداخل اتاق گذاشت پشت به او کردم و به دری که به کتابخانه باز میشد، نزدیک شدم و بی‌آنکه سر به عقب

بگردانم، با حرکت دست باو اشاره کردم که نزدیک بیاید.. همینکه

بوریس به من نزدیک شد، من در حالی که سعی میکردم او صورتم را

نبیند، عینکم را برداشتم. چشمم را به سوراخ کلید در کتابخانه

گذاشتم و در همان حال دامن لباس او را گرفتم و در حالی که پائین

میکشیدم، گفتم: از اینجا می‌توانید او را ببینید.

آهنك صدایم را تغییر داده بودم و فرانسه را با لهجه آلمانی

حرف میزدم.

همینکه «بوریس» خودش را پائین کشید تا چشم به سوراخ

کلید بگذارد، من بلند شدم عینك عالیجناب را که در دستم بود، توی

نفر چهارم

جیبم گذاشتم و آنگاه با هر دو دست یقه لباس او را از عقب گرفتم .
«بوریس» متوجه شد که به تله افتاده است . با سرعت برگشت تا خودش
را از دست من خلاص بکند . مهلتش ندادم . او را رودر روی خودم
قرار دادم و با سر بصورتش کوبیدم و رهایش کردم به کف اتاق افتاد .
منتظر بودم که از بینش اش خون جاری شود ولی درد شدیدی که او
احساس می کرد ، رنگ صورتش را برافروخته کرده بود . با این حال
سعی کرد دست به هفت تیر ببرد . طوری با انگنجه دستش زدم که صدا
در گلویش خفه شد .

گفتم : بلند شو . با تو خیلی کار دارم تهران که یادت نرفته .
تو «ایوان» از من خیلی پذیرائی کردید . حالا نوبت من است که
جواب پذیرائی شما را بدهم .

بالحنی که می خواست خودش را بی اعتنا نشان بدهد ، گفت :
باز هم داری اشتباه می کنی رامین .

— آره ، نمیدانم چه حسابی توی این کار هست که همه رفقای
تو همین حرف رامین زدند . نکنند تو و آنهای دیگر دارید اشتباه
می کنید !

— باید زودتر از اینها کلکت رامیکنیم . آنها را ببین که
خیال می کردند تو دست از حماقت بر میداری .
— فعلاً در فکر خودت باش .

خودش را حرکت داد روی پنجه دو پانشت و سرش را پائین
انداخت . این طور وانمود می کرد ضربه ای که با سر به بینی اش
زده ام ، او را گیج کرده و قادر به سر پا ایستادن نیست . اما من فکرش
را خوانده بودم . ناگهان با یک حرکت سریع ، نیم خیز شد و بطرف
من حمله کرد . جا خالی نکردم . این دفعه با سر زانو به شکمش
کوبیدم و مشت محکمی هم به پهلویش چپش زدم . نفس توی سینه اش
پیچید . چند لحظه بهمان حال که سرش خم بود ، باقی ماند و بعد مثل
نعش کف اتاق افتاد .

هفت تیرش را از جیبش بیرون آوردم . با نوک پا او را به پشت
خواباندم . چشمهایش بسته و رنگ صورتش پریده بود . مجدداً او را

امیر عشیری

بروی سینه پسر گرداندم . در کتابخانه را باز کردم . عالیجناب «تیلور» و «کانیا» نزدیک در ایستاده بودند . به «کانیا» اشاره کردم جلونیاید . «تیلور» دم در آمد . آهسته گفتم : اسم او «بوریس» ویکی از ماموران «ك.پ.آ» است . فعلا هم بحال اغما افتاده . من و «کانیا» از اینجا مترویم بقیه اش باشما . بالاخره روزگاری هم شما یکی از ماموران زبردست سازمان اطلاعات سری بوده اید . . «تیلور» پرسید : تحویل پلیس مخفی بانكوك بدهم .

گفتم : بانفوذی که دارید، طوری پرونده سازی کنید که او را بدادگاه نظامی بفرستند و بی معطلی تیربارانش بکنند چون مسلح وارد کلیسا شده و قصد کشتن شمارا داشته است . خیلی جالب است وقتی که بهوش می آید ، شمارا میبینند . خنده کوتاهی کرد و گفت : شما همه راههارا خوانده اید . پس عجله کنید .

من لباس مقدس را از تنم در آوردم . «کانیا» کتم را بدستم داد . آنرا پوشیدم . اثر انگشتم را که روی هفت تیر بوریس بود از بین بردم و آنرا روی میز گذاشتم و به «تیلور» گفتم : من در مقابل استادی مثل شما ، حق اظهار نظر ندارم . خودتان می دانید . در آخرین لحظه تیلور گفت : از در دیگر کلیسا خارج شوید «کانیا» یلد است .

گفتم : دراینکه شما استاد من هستید ، تردیدی نیست .

«تیلور» در حالی که بچشمانم نگاه میکرد ، پرسید : یکدفعه دیگر هم این حرف را زدید . . منظورتان چیست ؟ به «بوریس» اشاره کردم و گفتم :

منظورم اینست که حتی نزدیک ترین دوستان شما هم نباید راجع باین مرد که اسمش بوریس است چیزی بفهمند . گوا اینکه یکی دو تا از همکاران او بیرون کلیسا منتظرش هستند .

«تیلور» باخنده گفت : خوب ، حالا که شما را استاد خودتان میدانید ، لابد اجازه می دهید که درباره «بوریس» خودم تصمیم بگیرم . راجع بهمکاران او که مسلما بیرون کلیسا منتظرش هستند ، فکر نکنید ردپای رفیقشان را نمیتوانند پیدا بکنند .

نفر چهارم

گفتم: ببخشید عالیجناب، فکر کردم دارم بایکی از همکاران خودم صحبت میکنم.

«کانیا» سکوتش را شکست و گفت: ما در برابر عالیجناب «تیلور» کشیش بزرگ کلیسای «سنت فرانسس» ایستاده ایم.

«تیلور» دستش را بروی شانهم گذاشت و گفت: بعضی وقتها انسان ناگهان در وضعی قرار میگیرد که ناچار باید برای مدت کوتاهی موقعیتی که دارد فراموش بکند. در این ماموریتی که شما بعهدہ دارید و مربوط بیکي از دوستان من است، مرا همکار خود بدانید. «کلوتریک» یکی از بهترین دوستان من بود. با اینکه من و او در دو قطب متضاد قرار داشتیم هرگز همدیگر را فراموش نکرده بودیم. او تا وقتی که در بانکوک بود، بدیدن من می آمد. حالا این فرصتی است برای من که با همکاری شما بتوانم قاتل یا قاتلین او را بشناسم. بفرمائید بروید.

گفتم: خواهش میکنم بوسیله ای، به «ناگا» دوست من که در محوطه کلیسا منتظر من و «کانیا» است اطلاع بدهید که منتظر ما نباشد.

«تیلور» گفت: مطمئن باشید.

من و «کانیا» خدا حافظی کردیم و بطرف در اطاق برآه افتادیم. تیلور مرا صدا کرد. یکی دو قدمی که رفته بودم برگشتم و پرسیدم کاری داشتید؟

— ساعت نه امشب در جواهر فروشی «جیمی» منتظر تان هستم. مغازه اش در خیابان سوريساك است.

مجدداً خدا حافظی کردم «کانیا» جاودر ایستاده بود با تفاق او از اطاق مخصوص عالیجناب بیرون آمدم.

در دل راهرو «کانیا» گفت: بنظر من بهتر بود به «ناگا» اطلاع میدادیم که با تا کسی خودمقابل در شرقی منتظرمان شود.

گفتم: تو خیال میکنی «بوريس» تکوتنها باینجا آمده بود. حتماً یکی دو تا از همکارانش توی اتومبیل بیرون کلیسا منتظرند. بدون تردید با تو بمبیل «ناگا» هم سوءظن پیدا کرده اند و اگر حرکت

امیر عشیری

بکنند، تعقیبش میکنند و آن وقت من و تو بدر دسر میافتیم تمام کوشش من برای مخفی کردن توست.

با دلسوزی گفت: و حالا خود «ناگا» بدر دسر میافتد.
گفتم: آن مهم نیست «ناگا» خودش میداند که چطور رد خود را گم بکند مرد باهوش و زرنگی است. فکر او نباش. حالا از کدام طرف باید برویم؟

دری که بنمازخانه باز میشد، باز کرد و گفت: از اینجا..
داخل نمازخانه شدیم. روشنائی ضعیفی فضای آن را روشن کرده بود. ما از وسط نمازخانه گذشتیم و از در کوتاهی که نزدیک یک محراب بود، از نمازخانه بیرون آمدیم. جلو ما یک راهرو بود «کانیا» گفت: در انتهای این راهرو در است که به محوطه شرقی کلیسا باز می شود.

بین راه بیکی از کشیش ها برخوردیم. ایستادیم. سلام کردیم و دوباره برای افتادیم «کانیا» با آشنائی که به محیط آنجا داشت، مرا بدنبال خود میکشید. از دری که در انتهای راهرو بود، وارد محوطه شرقی کلیسا شدیم. هوا تازه تازگی شده بود. مسافت کوتاهی را طی کردیم تا بدر شرقی رسیدیم. «کانیا» کلون در راعقب کشید. در با صدای خشکی باز شد. «کانیا» که جلوتر از من ایستاده بود، راه افتاد که از در خارج شود. بازویش را گرفتم و گفتم: کجا؟ صبر کن من توی کوچه را نگاه بکنم. خودش را عقب کشید. من سر بداخل کوچه بردم. در آن نزدیکی ها کسی دیده نمی شد. کوچه خلوت بود. سر به عقب گرداندم و به «کانیا» گفتم: حالا میتوانیم خارج بشویم.

خودم بداخل کوچه رفتم. او بدنبالم آمد. در علاوه بر کلون چوبی یک چفت آهنی هم داشت. «کانیا» چفت را بالا گرفت و در را آهسته جلو کشید. چفت پائین افتاد و در بسته شد.

در جهتی که او بلد بود حرکت کردیم از کوچه که بیرون آمدیم، سوار تا کسی شدیم و من نشانی محلی را در مرکز شهر به راننده دادم، کانیا با تعجب نگاهم کرد. آهسته دستش را فشردم. حرفی نزد

نفر چهارم

بمركز شهر كه رسيديم ، تا كسى ديگرى گرفتيم . اين دفعه نشانى
خيابان «بان مون» را كه نزديك پل بود ، براننده دادم ، از قيافه
«كانيا» پيدا بود كه دليل عوض كردن تا كسى را فهميده است .

اول خيابان بان مون از تا كسى پياده شديم . «كانيا» گفت :
لابد از اينجا تا خانه «ناگا» بايك تا كسى ديگر ميرويم .
گفتم : همينطور است ، اين احتياط لازم بود .

باسومين تا كسى ، خودمان را بخانه «ناگا» رسانديم . او
هنوز نيامده بود زنش تنها نشسته بود . ازديدن ما خوشحال شد و حرفى
زد... «كانيا» رو كرد بمن و گفت : سراغ شوهرش را ميگيرد .
گفتم : بهش بگو تا چند دقيقه ديگر برميگردد .

«كانيا» چند كلمه اى بزبان خودشان با او حرف زد و بعد از
من پرسيد : تو چكار ميكنى ؟

نگاهى بساعتم كردم و گفتم : ساعت نه امشب ، باعاليجناب قرار
دارم . خودت كه ميدانى ، تو همين جا باش ، وقتى «ناگا» برگشت به
او بگو بهتل «تروكادرو» تلفن بكنند و بدفتر دار هتل بگويد كه بمن
اطلاع بدهد «اتومبيل حاضر است» با اين پيغام رمز من مى فهمم كه
اوسلامت است . يادت نرود . شايد فردا بديدت بيايم . فعلا خدا حافظ
از زن «ناگا» هم خدا حافظى كردم و از خانه «ناگا» بيرون آمدم
باولن تلفن عمومى كه رسيدم ، بخانه سرگرد «ليندن» تلفن كردم .
درخانه نبود . حدس زدم كه ممكن است در محل كارش باشد ...
حدس درست بود . سرگرد تا آن ساعت كه در حدود هفت ونيم بعد
از ظهر بود در شركت مانده بود . باو گفتم تا آمدن من از دفترش
خارج نشود ..

با تا كسى خودم را بشركت رساندم بجز سرگرد «ليندن»
ومنشى قشنگ و جوانش كه يك دختر خانم فرانسوى بود ، كارمند
ديگرى در شركت نبود .

«ليندن» تا چشمش بمن افتاد گفت : از قيافه ات پيدا است كه
حامل خبرهاى خوبى هستى .

گفتم : زياد جالب نيست . حتى كمترين اثرى از زن «فان دينه»

امیر عشیری

هم بدست نیاورده‌ام. تو چطور، بادستگاه عریض و طویلی که داری، خیلی کارها می‌توانی بکنی.

از پشت میزش بلند شد، به وسط اتاق آمد و گفت: به سه ماموز غیرمجلسی ماموریت داده‌ام که از زن «فان‌دینه» و حتی ردپای دکتر «کلوتریک» اطلاعاتی بدست بیاورند تا این ساعت از گزارش‌های آنها چیزی نفهمیده‌ام.

گفتم: اگر از گزارش‌های آنها چیزی نفهمیده‌ای در عوض از منشی قشنگ و تو دل بروئی که داری، خیلی چیزها می‌فهمی، من هم بجای تو بودم، تا این وقت شب بکارهای شرکت رسیدگی می‌کردم.

خندید و گفت: اگر بخواهی میتوانی امشب با او شام بخوری دختر خون گرمی است.

– امشب، نه وقتش را دارم و نه حوصله‌اش را... اگر دلم خواست برای يك شب دیگر، خبرت می‌کنم.

– اجازه بده صدایش بکنم.. از نزدیک نگاهش کن.

– چه اصراری داری. من برای يك موضوع دیگری به اینجا آمده‌ام.

– خوب، بگو...

– می‌خواستم يك تلگرام رمز مخابره بکنم.

– پس خبرهای مهمی بدستت رسیده است؟

– خبری که مهم باشد و بشود روی آن حساب کرد، بدستم

نرسیده ولی بالاخره باید گزارش این چندروزی را که در بانکوک

هستم، برای آنها بفرستم. همان روز اول باید گزارشم را مخابره

می‌کردم. دیرهم شده. چکار میتوانستم بکنم؟ می‌خواستم فعالیتیم به

يك جای مثبتی برسد. متأسفانه موفق نشدم چاره‌ئی نیست

«لیندن» که نگاهش بمن ثابت مانده بود گفت: خودت میخواهی

مخابره بکنی؟

گفتم: بی‌میل نیستم. خیلی وقت است پشت دستگاه ننشسته‌ام.

– همراه من بیا..

نفر چهارم

— اجازه بده گزارش راهمین جات تهیه بکنم
— نه ، توی آن اتاق هم میتوانی بنویسی .
بدنبال او به اتاق کوچکی که درش بدفتر خودش باز میشد ،
رفتیم ، چمدان نسبتاً بزرگی را که روی میز آهنی بود نشانم داد و
گفت : این دستگاہ مخا برات است .
بعد در آنرا باز کرد . کلید برق رازد ، خودش پشت دستگاہ
نشست و گفت : تا تو گزارش خودت را تهیه بکنی ، من «سی.اس.آی»
را صدایم کنم .

من فوراً آنطرف میز نشستم و دسته یادداشت را جلو کشیدم
قلمم را از جیب در آوردم و موضوع کشته شدن «کلوتریک» را برمز
نوشتم . ولی در آن اسمی از عالیجناب «تیلور» نبردم . موضوع
دوم قتل «فان دینه» بود و سایر حوادثی که در آن چندروز با آنها
روبرو شده بودم همه را بطور خلاصه بروی کاغذ آوردم .
از لیندن پرسیدم : تماس گرفتی ؟ گفت هنوز نه ، کمی صبر
کن .

من دیگر کاری نداشتم و منتظر او بودم که با «سی.اس.آی»
تماس بگیرد . . چند لحظه بعد صدای «لیندن» برخاست :
— راهمین بیاجلو ، (سی.اس.آی) منتظر است .
بعد از پشت دستگاہ بلند شد . من بجای او نشستم و شروع
کردم به مخا بره گزارش برمز . گزارش را با عدد ۶۶ بستم . در
تمام این مدت «لیندن» بالای سرم ایستاده بود . وقتی مخا بره تمام
شد ، از جا برخاستم و گفتم : من دیگر کاری با دستگاہ ندارم . اگر
جوابی رسید ، خبرم کن .

گفت : امشب استثنائی بود . من در ساعت های معینی تماس
میکیرم . فکر میکنم فردا شب جواب تلگرام تو برسد . راستی
گزارش تو خیلی مفصل بود . از خیانت «راما» و بقیه ماموران محلی
که حرفی نزدی ؟

— نه آنها را گذاشته ام که خودم به اتفاق تو به حسابشان

برسم .

امیر عشیری

- من هم در گزارش‌های اخیر خود راجع به این موضوع چیزی

نگفتم :

- ببینم ، به منشی خود اطمینان داری :

- خیلی زیاد .. چطور مگر ؟ !

- فقط پرسیدم .

بعد آهسته بطرف در اتاق رفتم و ناگهان در را باز کردم منشی جوان و زیبای سرگرد ، پشت در ایستاده بود . او دست پاچه شد .. و خودش را عقب کشید . گفتم : بفرمائید تو ..

سرگرد «لیندن» از او پرسید: اینجا چه می کردید ؟

زن جوان که هنوز اسمش را هم نمی دانستم ، کمی مکث کرد ، سپس گفت : آمده بودم ببینم اگر شما کاری ندارید، من بروم ساعت هشت است .

لیندن با عصبانیت گفت : چند دقیقه باشید، کار دارم .

منشی جوان و زیبا پشت چشمی نازک کرد و به اتاقش رفت ..

از «لیندن» پرسیدم: اسم این مادام وازل قشنگ و تو دل برو

چیست ؟

- ژر ترود ..

- هم اسمش قشنگ است و هم خودش .

- ازش خوش آمد ؟

- ای ، بدم نمی آید . يك شب به شام دعوتش میکنم . بشرط

اینکه تو خودت را دعوت نکنی .

لیندن خندید و گفت : مال تو ، من حرفی ندارم . از اینها

گذشته ، نظرت راجع به او چیست ؟

شانه‌هایم را بالا انداختم و گفتم : فعلاً چیزی معلوم نیست بعد

از يك شام و چند دور رقصیدن با او آنوقت میتوانم نظر خودم را بگویم .

بعد گزارشم را سوزاندم . خاکسترش را هم از بین بردم . به ساعت

نگاه کردم . چند دقیقه از ساعت هشت شب گذشته بود به «لیندن»

گفتم : من باید بروم . وقتی من رفتم ، پنج دقیقه بعد «ژر ترود» را

مرخص کن .

نفر چهارم

از او خدا حافظی کردم و از اتاقش بیرون آمدم. به خیابان که رسیدم اطرافم را نگاه کردم. بعد به طرف دیگر خیابان رفتم. داخل يك خیابان فرعی شدم. مسافت کوتاهی را طی کردم و بلافاصله برگشتم و سر خیابان، محل تقاطع خیابانهای فرعی و اصلی، کنار دیوار ایستادم و چشم بدر شرکت دوختم. طولی نکشید که «ژرترو» بیرون آمد و براه خود رفت. از اینطرف خیابان، تعقیبش کردم به اولین خیابان فرعی که رسید، راه خود را کج کرد. خودم را به اول آن خیابان رساندم. «ژرترو» را دیدم که در اواسط خیابان فرعی، بداخل اتومبیلی پرید و اتومبیل در همان جهت حرکت کرد.

با خود گفتم اگر «لیندن» اینجا بود، دیگر احتیاج نداشت که نظر مرا راجع به منشی جوان و زیبایش بخواهد. همیشه در مسائل پلیسی و جاسوسی امکان ندارد که يك مامور بتواند ماموریتش را بدون حادثه و ماجرا دنبال بکند. در مسیر او بحدی اشخاص ناجور و حوادث ناگهانی ظاهر میشوند که گاه اتفاق میافتد که مامور از مسیر اصلی ماموریت منحرف میشود. وضع منم همینطور شده بود. منتها من اشخاص ناجور را دنبال نمی کردم الا تمام وقت باید در تعقیب این و آن باشم و ببینم امثال «ژرترو» چه کار می کنند، یا مثلاً «راما» با چه اشخاصی در تماس است و چمچنین آن سه مامور محلی دیگر. آنچه که برای من مهم بود، پیدا کردن «کانیا» زن «فان دینه» بود که موفق شده بودم و راجع به «کلوتریک» هم خیالم راحت شد که چنین شخصی با آن مشخصات وجود ندارد و شخص دیگری از عنوان او علیه، «سی. اس. آی» مشغول فعالیت است. «راما» و امثال او هم از نظر من وضع مشخص و روشنی داشتند.

آنها را گذاشته بودم. برای دست آخر.

از همانجا با تا کسی به خیابان «سوریساک» رفتم ساعت در حدود هشت و نیم شب بود. به راننده گفتم چند دقیقه ای مرا در شهر گردش بدهد منظورم این بود که وقت تلف کرده باشم. پنج دقیقه به ساعت نمانده بود که به خیابان «سوریساک» برگشتم.

راننده پرسید: کجا پیاده میشوید؟ گفتم: نزدیک جواهر

امیر عشیری

فروشی جیمی مسافتی رفت و نگهداشت و نگاه کردم ، دیدم جواهر فروشی «جیمی» آن طرف خیابان واقع شده . کرایه تا کسی را دادم و پائین رفتم . جواهر فروشی «جیمی» از مراکز بزرگ فروش جواهر و سنگهای قیمتی در بانگه-وگاست . ویتترین سه دهنه‌ای منازه را با جواهرات گران قیمت آراسته است که در زیر نور چراغ‌های نئون درخشندگی و زیبایی خاصی دارد .

وقتی که وارد جواهر فروشی شدم ، مرد موقری جلو آمد و بزبان انگلیسی گفت : چه فرمایشی دارید؟ در حالی که نگاهم به جواهرات زیر شیشه بود ، گفتم: میخواهم يك انگشتر انتخاب کنم . مرد گفت : اجازه بدهید کلکسیون انگشترها را به شما نشان بدهم . نگاهش کردم لبخندی زدم و گفتم : همینطوری هم می توانم انتخاب بکنم . شاید هم يك گردن بند نظر مرا جلب کرد . معلوم نیست .

گفت: میل خودتان است.. و بسر کار خود رفت..

من در همان موقع که آهسته قدم میزدم و جواهرات داخل ویتترین را تماشا میکردم ، منتظر عالیجناب بودم دو سه دقیقه از ساعت ۹ گذشته بود . این راه میدانستم که عالیجناب با لباس کشیشی جلو نمی آید که با من حرف بزند . مسلماً ترتیب ملاقات را خودش خواهد داد..

صدای مردی را از پشت سر شنیدم که بزبان انگلیسی گفت: بالاخره انتخاب کردید؟

آهسته سر بعب گرداندم . از دیدن عالیجناب «تیلور» در لباس عادی جاخوردم . کت وشلوار خاکستری رنگی پوشیده بود و کلاه حصیری سفیدی در دستش دیده می شد .

گفتم: این جواهرات باید خیلی گران باشند.

آهسته گفت: شما را تا اینجا تعقیب کرده اند، خبر دارید؟

سرم را تکان دادم و گفتم: نه.. ولی تعجب هم نمیکنم . چون

شب وروز در تعقیب من هستند. شما با این لباس..

حرفم را قطع کرد و گفت: در کلیسا به شما گفتم که گاهی

نفر چهارم

اوقات انسان در وضع غیر عادی، قرار می‌گیرد و ناچار باید موقعیتش را فراموش بکند، و انگهی من قصد دارم باشما همکاری بکنم فقط بخاطر کلوتریک..

- متشکرم .

- تشکر لازم نیست ..

- چند نفر در تعقیب من هستند؟

- درست نمیدانم. آنها توی اتومبیل نشسته اند

- با من چه کار داشتید؟

- «نیکس شماره یک» را بلدید؟

- منظور تان همان رستوران مجارستانیها است؟

- بله، در آنجا زن میانه سالی بنام «ادینا» سالها است که

بشغل آواز خوانی اشتغال دارد. او از دوستان قدیمی من و «کلوتریک»

است دوست و همکار خوبی میتواند برای شما باشد. چون آنطور که

من احساس کرده‌ام، شما در این ماموریت تنها هستید و میل هم

ندارید از شبکه «سی.اس.آی» در بانکوک کمک بگیرید. ضمناً

این را هم بگویم که به تنهایی قادر بانجام این ماموریت خطرناک

نیستید .

گفتم: با اینکه احتیاج به همکاری اشخاصی مثل «ادینا» ندارم،

توصیه شما را قبول میکنم. برای آشناسدن با او چه باید بکنم؟

«تیلور» در حالی که نگاهش به ویتترین بود و اینطور وانمود

میکرد که دارد جواهرت را بمن نشان میدهد، گفت: از آن مردی،

که چند دقیقه پیش از شما پرسید؛ چه فرمایشی دارید؟ یک انگشتر

ارزان قیمت بخواهید. او انگشتری که مال من است و پیش او گذاشته‌ام

بشما میدهد. در حدود یکصد بات هم پول باو بدهید.

با خنده گفتم: پول مهم نیست. با آن انگشتر چه کار می‌شود

کرد؟ تیلور گفت: آن انگشتر وسیله آشنائی شما و «ادینا» خواهد

بود. وقتی او انگشتر مرا در دست شما ببیند، می‌پرسد «این را از

کجا خریده اید؟» و شما در جوابش خواهید گفت که در کلیسای «سنت

فرانسیس» پیدا کرده‌ام.

امیر عشیری

- پس این رمز آشنائی با آدیناست.
- بله، همینطور است.
- خیلی خوب، کار دیگری با من ندارید؟
- نه، فقط مواظب آن اتومبیل باشید.
- مواظبم... راستی کجا میتوانم شمارا ببینم؟
- در کلیسا.
- اشکالی ندارد؟
- نه، بهیچوجه، هر روز عده زیادی زن و مرد برای دیدن من بکلیسا میآیند. شما هم یکی از آنها.
- با «بوریس» چکار کردید؟
- فعلا نه میتوانم راجع باو حرف بزنم من باید بروم. شما سرگرم تماشای جواهرات باشید. پشت سرتان راهم نگاه نکنید.
- «تیلور» بی آنکه خدا حافظی بکند، از من جدا شد. زیر چشمی مواظبش بودم چند ثانیه جلو یکی از ویتترین ها ایستاد بعد دیگر او را ندیدم. برگشتم که بسراغ فروشنده بروم ازعالیجناب «تیلور» اثری نبود.
- مرد فروشنده تا چشمش بمن افتاد، باسر اشاره کرد که باو نزدیک شوم. مقابل ویتترین که رسیدم، او پرسید: انگشتر دلخواه خودرا انتخاب کردید؟
- گفتم: نه، ولی يك انگشتر ارزان قیمت میخواهم.
- او انگشتری که بنظر گران قیمت میرسید، جلومن روی شیشه ویتترین گذاشت و گفت قیمت این صدمات است.
- در همان موقع که من داشتم انگشتررا میدیدم. احساس کردم مردی در کنارم ایستاده زیر چشمی نگاه می باوانداختم. مشکوک بنظر میرسید، حدس زدم که باید ازماموران «ك.پ.آ» باشد.
- فروشنده رو کرد باو و پرسید: چیزی میخواستید؟
- مرد گفت: بله يك گردن بند الماس. من فوراً یکصدمات پول انگشتر را دادم و آنرا بانگشتم کردم و بطرف در خروجی رفتم. میدانستم که آن مرد بدنبالم می آید.

تفرجهارم

با عجله بسراغ تا کسی رفتم يك تا کسی جلو پایم ترمز کرد
در را باز کردم و بالا رفتم .. و همینکه خواستم در را ببندم، حس
کردم که کسی بزور میخواید کنار من جا باز کند روگرداندم دیدم
همان مردی که توی جواهر فروشی دیده بودم، در حالی که لوله
هفت تیرش را بطرف من گرفته، داخل تا کسی شده است نگاهش کردم
و گفتم: شمارا بجا نمی آورم؟!

در سمت چپ باز شد. مردی بالا آمد، پهلویم نشست و گفت:
اشکالی ندارد.

براننده تا کسی گفتم: آقای راننده اول آقایان را به مقصد
برسان، بعد مرا، من عجله ندارم.

مرد که سمت راست من نشسته بود، بانوک پا محکم بساق پایم
زد و گفت: صدایت را خفه کن. راننده تا کسی پرسید: ببخشید،
بالاخره معلوم شد که کجا باید بروم؟ یکی از آن دو تا گفت: به
«ناکرن پاتوم» برو ..

پرسیدم: مگر آنجا چه خبر است؟ مرد سمت چپم گفت: هیچ،
همه منتظرند که باقیافه تو آشنا بشوند. رفیقش گفت هفت تیرش
را بگیر.

او دست بدجیب کتم برد، هفت تیرم را بیرون آورد و در
جیب خود گذاشت.

بعد رو کرد بمن و گفت: همینطور که نشسته‌ای، تکان نخور.
چون هفت تیری که دزدست من است از نوع سمی است. حودت هم
می‌دانی با کارش هم آشنا هستی.

گفتم: آره، خیلی زود آدم را راحت میکند.
آن مرد گفت: پس يك وقت بسرت نزنند که بخواهی از چنگ
ما فرار کنی؟

باخونسردی گفتم: نه بابا مگر از جان خودم گذشته‌ام.
رفیقش گفت: رامین در این قبیل مواقع حماقت نمی‌کند.

گفتم: پس شما دو تا اسم مرا هم میدانید؟
مردی که هفت تیرش را رو به من گرفته بود گفت: آدم احمقی

امیر عشیری

مثل ترا همه میشناسند.

پرسیدم : منظور شما از همه ، کی ها هستند . لابد خودتان را میگوئید ؟

آن یکی گفت : آره ، از خودمان حرف میزنیم .
بعد خنده مسخره آمیزی کرد و گفت : بالاخره هرطوری شده
تو باید دکتر کلوتریک را پیدا کنی . حیف است که زحمات تو بهدر
برود . «سی . اس . آی» بتو خیلی امیدوار است ..

گفتم : این حرفها را برای کی دارید میزنید ؟
آن مرد با خنده گفت : برای تو .
گفتم : من حوصله شنیدنش را ندارم وقتی بمقصد رسیدیم ،
باهم صحبت میکنیم .

تا کسی با سرعت میرفت . باول جاده «ناکرن پاتوم» که رسید
یکی از آن دو تا گفت : نگهدار .

تا کسی نگهداشت مرا پیاده کردند ، در همان هنگام اتومبیلی
از پشت سر رسید و جلوتر از تا کسی توقف کرد

آنها پس از پرداخت کرایه تا کسی مرا بطرف آن اتومبیل
بردند . در عقب را باز کردند . یکی از آنها بالا رفت . بعد من سوار
شدم و در می پشت سرم بداخل اتومبیل آمد اتومبیل حرکت کرد ..
معلوم شد که آنها برای ربودن من نقشه حساب شده ای کشیده بودند
خودم هم نمیدانستم که از آن ساعت ببعد سر نوشتم پته خواهد بود .
قدر مسلم این بود که دیگر راه فراری برایم وجود نداشت با اینحال
نمی گذاشتم که یاس و ناامیدی در دلم خانه بکند . این امیدواری
را بنخودم میدادم که اگر زنده بمانم باید راه فرار را پیدا بکنم .

اتومبیل با سرعت در جاده «ناکرن پاتوم» پیش میرفت . می-
دانستم که مرا به همان ویلا می برند همانجائی که «کانیا» را نجات
داده بودم . حالا خودم باید زندانی آنها باشم بیش از هر کس به
«ژرترود» مظنون بودم . چون تا آن موقع که بملاقات سرگرد «لیندن»
رفتم ، ماموران «ک پ آ» رد پای مرا در آن شب پیدا نکرده بودند و
مسلمانا او تلفنی به آنها اطلاع داده بود که من در آنجا هستم .

نفر چهارم

در حدود نیم ساعت بعد اتومبیل مقابل همان ویلا توقف کرد
مرا از آن پائین آوردند و بداخل ویلا بردند. در همان اتاقی که
«بوریس» و ایوان را غافلگیر کرده بودم. هربرت یا کلوتریک قلابی
را دینم که نشسته است. «ایوان» هم کنار دستش نشسته بود.

«هربرت» تا مرا دید. لبخند معنی داری زد و گفت: شب بخیر
رامین. مثل اینکه این دو مین دفعه ایست که ما همدیگر را در بانکوک
می بینیم. دفعه اول در هتل «اراوان» بود. یادت هست؟ همین یکی
دو شب قبل بود.

گفتم: منظور از آوردن من به اینجا چیست؟ ما که همدیگر
را دیده بودیم!

از روی صندلی بلند شد. بطرف من آمد. مشت گره کرده اش
را زیر چانه ام گذاشت و در حالیکه به آن فشار می داد و سرم را بعقب
خم کرده بود، گفت: منظورم اینست که تو دیگر بدنیاى خودت بر -
نمی گردی.

بعد دستش را از زیر چانه ام کشید.

گفتم: پس همیشه مهمان شما هستم؟

پوزخندی زد و گفت: البته برای مدت کوتاهی...

- و بعد راحت می کنید!

- خودت که میدانی حتما از روش تحقیقاتی ما هم خبر داری

که اشخاصی مثل ترا چطور به حرف می آوریم.

- کم و بیش خبر دارم.

گفت: حالا معلومات در این زمینه تکمیل می شود. یک وقت

فکر نکنی که اگر به سئوالات ما جواب درست بدهی این امیدواری

برایت هست که آزادت می کنیم؟ نه فقط ممکن است از کشتنت

صرف نظر شود. البته در حالت عادی به سئوالاتی که از تو می شود

جواب نخواهی داد. ولی روش تحقیقاتی ما خیلی زودتر ترا به حرف

می آورد... خودت برای رهائی از آن وضع همه چیز را خواهی گفت

چاره ای نداری.

پرسیدم: پس چرا معطلی؟

امیر عشیری

«هربرت» رو کرد به «ایوان»، گفت: شنیدی، خیلی عجله دارد.

ایوان از جا برخاست: آمد پیش من و به آن دو نفر گفت: کتش را در بیاورید... آنها فوراً کت را از تنم در آوردند. بعد ایوان رفت پشت سر من. ناگهان در بازوی خود احساس سوزش شدیدی کردم. متوجه شدم که ایوان وحشی‌گری را از همان لحظه شروع کرده است و آن سوزش شدید بر اثر آتش سیگار بوده است که او روی بازویم گذاشته بود: صدای خنده او و آن دو تا مأمور بلند شد. هربرت با ایوان گفت: با این عمل تو من مخالف نیستم ولی حالا زود بود.

«ایوان» جلو آمد و سیلی محکمی بصورت من زد و با لحن کینه آمیزی گفت: باید همان موقع که در تهران بودیم، این پسر را محق را میکشتم.

با اینکه سوزش جای آتش سیگار، شدت ناراحتی کرده بود و موقعیت هم طوری نبود که من بتوانم در صدد مقابله بر بیایم، در یک لحظه تصمیم گرفتم که جواب وحشیگری «ایوان» را بایک مشت بدهم. ولی در همان لحظه فکر کردم که با این عمل با آتشی که در وسط آن قرار گرفته‌ام دامن میزنم، بی آنکه کمترین اثری در وضع من داشته باشد... دندان بر روی جگر گذاشتم. حفظ خونسردی در چنین موقعی خیلی مشکل بود. فقط میبایست ظاهراً خودم را خونسرد نشان بدهم... «ایوان» به هربرت گفت: چرا معطل کنید؟

«هربرت» که همان «کلوتریک» قلابی بود، در حالی که نگاهش بمن بود گفت: الان شروع میکنیم.

بعد با آن دو نفری که پشت سر من ایستاده بودند، اشاره کرد. آنها مرا روی صندلی پیش تخته‌داری نشانند. دستهایم را از دو طرف کشیدند. هر یک از آنها یک بازویم را روی زانویش گذاشت و مچم را در دست گرفت. آن وقت «ایوان» سرم را به جلو فشار داد، بطوریکه روی لبه پیش‌تخته افتاد. بعد یک چراغ که نور زنده‌ای از آن می‌تافت، کف اتاق گذاشتند. نور آن درست روی صورت من می‌تابید. در این حال به کتف‌ها و گلویم فشاری وارد می‌آمد که

نفر چهارم

تحمل ناپذیر بود.

حس کردم که «هربرت» و «ایوان» روبرویم ایستاده‌اند.
«کلوتریک» قلابی گفت: گوش کن رامین، حالا دیگر باید

بِسْئوال من جواب بدهی.

گفتم: با این مسخره بازی، داری خودت را گول می‌زنی.

میدانی که من بهیچیک از سئوالهای توجواب نمی‌دهم.

از روی خشم خنده‌ای کرد و گفت: هنوز نمک بزخمت نپاشیده‌ایم

که دادت دربیاید. توخیال میکنی ماداریم شوخی میکنیم...

باوجود اینکه نور چراغ بشدت ناراحت‌م کرده بود و به‌نی‌نی

چشمانم فشار می‌آورد و درد کتف‌ها و گلویم را هم بسختی تحمل

میکردم، در جوابش گفتم: زخم من از نمک پاشیدنش گذشته. من از آن

بیدهائی نیستم که باین بادها بلرزم.

ایوان بالحنی تندو کینه‌آمیز گفت: بدبخت، از اینجادیگر

زنده بیرون نمیروی.

گفتم: هنوز معلوم نیست. تو کارت را بکن.

ضربه‌ای به پشت سرم وارد آمد. بدنبال آن صدای «کلوتریک»

قلابی برخاست که پرسید: حرف بزنی رامین توی کلیسای «سنت فرانسیس

باکی ملاقات کردی؟

- حتماً باید بدانی؟

- جواب بده.

- بدنبال کانیا، زن «فان‌دینه» با آنجا رفته بودم

- زن فان‌دینه؟! اسمش را هم که میدانی!

- بنظر شما مهم است؟

- از کجا میدانستی «کانیا» آنجا است؟

- مرد ناشناسی تلفنی اطلاع داد.

«ایوان» با عصبانیت فریاد زد: دروغ میگوید.

«هربرت» باو گفت: تو کار نداشته باش. هنوز حرفم تمام

نشده ...

بعد مرا مخاطب قرارداد و پرسید: کانیا را پیدا کردی؟

امیر عشیری

گفتم: نه، آن مرد ناشناس مرادست انداخته بود.
«كلو تر پك» قلابی بالحنی که خشم و کینه در آن احساس میشود،
گفت: تو بخيال خودت داری مرا دست میاندازی؟ اینها که گفتمی،
همه اش ساختگی بود جواب مرا بده. در کلیسای «سنت فرانسیس»
چکار داشتی؟

با صدای بلند گفتم: يك دفعه جوابت را دادم که برای چی
بکلیسا رفته بودم

ناگهان هر دو دستم از دو طرف بسختی کشیده شد و دو ضربه
تبری بروی بازوهایم وارد آمد. دردی شدید حس کردم. نفس توی
سینه ام پیچید بدنبال آن پنجدای قوی و خشمگین گردنم را از پشت
چنان فشرد که انگار سرم را زیر گیوتین گذاشته باشند.

صدای «هربرت» را شنیدم که گفت حالا چطور، لابد میخواهی
بگوئی زخمت از نمك پاشیدنش گذشته!

با کلمات بریده ای گفتم: جز این جواب دیگری ندارم بدهم
از من چیزی نمی فهمی ..

«ایوان»، بالحن آمرانه ای گفت: چراغ را خاموش کنید.

چراغ خاموش شد. سرم را از روی پیش تخته بلند کردند.

«هربرت» بآن دو تا گفت: دست هایش را ولا کنید.

ایوان رو بروی من ایستاد. خشم و کینه در چشم هایش موج
میزد. از قیافه اش پیدا بود که آماده کشتن من است. چند لحظه
نگاهم کرد، سپس پرسید: راست بگو، توی کلیسا با کی ملاقات
کردی.

با خون سردی ظاهری گفتم: مگر آن موقع که جواب «كلو تر پك»

را میدادم تو اینجا نبودی که حالا دوباره می پرسی!

گفت: چرا بودم. ولی بگذار يك چیزی بگویم، جنازه ترا
خودم از این خانه بیرون میبرم.

با همان لحن گفتم: پس تو نعلش کش هم هستی! خوب، بعد

از این که مرا کشتی، آن وقت خیالت از هر بابت راحت میشود، رو بهم
رفته تو و این «كلو تر پك» که رو بروی من ایستاده آدم های احمق

نفر چهارم

و بی فکری هستید. این حرف را در تهران هم بتو و آنهایی که
بسراغم می فرستادی، گفته بودم ولی مثل اینکه حرف حسابی توی کله
شما فرو نمی رود.

«هربرت» پرسید: تو میدانی من کی هستم؟

از روی مصلحت گفتم: جناب عالی دکتر کلو تریک معروف، با
صورت جراحی شده واسم ساختگی..

گفت: وبه تو ماه و ریت داده اند که من را تحویل «سی. اس. آی»

بدهی . . .

گفتم: تو تنها نیستی. یک میلیون دلار هم با خودت برده ای

- اوه، پس پولها را هم میخواهی خوب شد گفتم:

- خودت باید میدانستی .

ایوان به هربرت گفت: زود باش کلمک این پسره را بکن. تو

بیخود داری با او بحث میکنی .

بمیان حرف اودویدم و گفتم: عصبانی نشو ایوان. بحث کردن

هم شعور میخواهد که تو نداری .

او جلو آمد و با دست محکم بصورتم زد. «هربرت» کراواتم

را گرفت، مرا از توی صندلی بیرون کشید و گفت: گوش کن رامین،

مسلماً این را حس کرده ای، چه در تهران و چه در بانکوک ماموران

من خیلی راحت می توانستند ترا بکشند. آن شبی که شخصی بنام

«ساندر» در میدان فوزیه در تهران کشته شد، تو درست شانه بشانه اش

میرفتی برای مامور من کاری نداشت که یک فشنگ هم برای تو نقله

کند. امامن باو اجازه نداده بودم که ترا بکشد. چون انتظار داشتم

خودت کنار بروی در بانکوک هم منتظر همین بودم. اما تو دیگر

شورش را در آورده ای کله شقی میکنی و این کله شقی را به حساب

شهامت خودت میگذاری و شاید هم فکر میکنی که «ک.پ. آ» از تو

میترسد. درست است؟ . . .

حرفش را قطع کردم و گفتم: بهتر است حرف آخر

را بزنی .

او بحرفش ادامه داد: درست است که تو یک پلیس بین المللی

امیر عشیری

هستی و به فوت و فن کار خودت هم واردی، ولی این ماموریتی که قبول کرده‌ای، سوای ماموریت هائی است که تا بحال انجام داده‌ای. موضوع گرفتن يك قاچاقچی یا يك سارق سابقه دار نیست. تو میخواهی مرا که دست شیطان را از پشت بسته‌ام، دست بسینه تحویل همان سازمانی بدهی که من دارم به ریشه‌اش میزنم. پسره احمق، تو فکر میکنی با يك آدم ناشی طرف هستی، یا آنقدر باد توی دماغت افتاده که در فکر این چیزها نیستی؟!

آن «مندل» احمق دلش را بتو خوش کرده و تو هم بفعالیت احمقانه‌ات امیدواری و خیال میکنید بقیه سرعلف را جویده‌اند و هیچ چیز نمی‌فهمند.

همینطور که نگاهم باو بود گفتم: هرطور که حساب میکنی. بالحنی استهزاء آمیز گفتم: تو مرد اینکار نیستی! حالا خودم ترتیبش را می‌دهم طوری درستت میکنم که وقتی به مرکز پلیس بین‌المللی فرستادمت، حتی دوستانت را هم نتوانی بشناسی. بعد هم از آنجا اخراجت می‌کنند. البته پس از اینکه از معالجه‌ات ناامید شدند.

گفتم: پس خواب تازه‌ای برایم دیده‌ای؟
خندید و گفت: کاری میکنم که تا آخر عمر مثل آدم هائی که بمرض فراموشی دچار شده‌اند، سرگردان باشی. این بهترین راهی است که بنظرم رسیده. از مردن خیلی بهتر است نیست؟
نفسی تازه کردم و گفتم: البته مرض فراموشی هم خودش نعمتی است! چون بقول تو آدم نه کسی را میشناسد و نه گذشته‌اش را بیاد می‌آورد بنظر من این جور آدم‌ها راحت‌تر زندگی میکنند بهر حال تصمیم خودت را عوض نکن چون آنوقت من دست بکار میشوم.

ایوان بتندی پرسید: مثلاً چکار میکنی؟
بالحنی که سعی میکردم روحیه قوی خودم را با آن نشان بدهم گفتم:

كلوتریک را که روبرویم ایستاده است، دست بسته تحویل سازمان «سی اس آی» میدهم.

نفر چهارم

«کلوتریک» قلابی با صدای بلند خندید. «ایوان» و آن دو تا هم خندیدند. آنها با این خنده‌شان بخیال خود مرا مسخره می‌کردند.

ایوان گفت: دکتر، شنیدی؟ می‌خواهد ترا دست‌بسته تحویل «سی.اس.آی» بدهد. این پسره با این حرفها از رونمی‌رود...

بعد رو کرد به من و باخشم گفت: اول ببین زنده‌می‌مانی، بعد راجع به این موضوع خیالی خودت راسرگرم بکن.

«هربرت» گفت: بگذار هر چه دلش می‌خواهد بگوید. بالاخره باید با این حرف‌های تو خالی به خودش امیدواری بدهد اما من می‌دانم رامین منتظر چیست. او می‌خواهد بایک گلوله راحتش بکنیم. ولی من همین کار رانمی‌کنم. چون می‌خواهم روزهای سرگردانیش را از نزدیک ببینم و لذت ببرم.

خنده‌ام گرفت... پرسید: چرا می‌خندی؟

گفتم: برای اینکه برنامه‌سنگینی برایم در نظر گرفته‌اید من باید برای شما خیلی مهم باشم.

«ایوان» بی‌انفرت گفت: از نظر من ارزش تو از یک گلوله سربی هم کمتر است. ببینم، لابد «مندل» منتظر روزیست که تو «کلوتریک» را تحویل او بدهی!

شانه‌هایم را بالا انداختم و گفتم: شکی نیست.

تا گهان «ایوان» رنگش بر اثر وخته شد و مثل درنده‌یی به من حمله کرد. پای راستش را بلند کرد که به شکم من بکوبد. من در وضعی قرار گرفته بودم که میشد آنرا بی‌مرك و زنده‌گسی دانست. حس می‌کردم که باید مثل غریق نومیدی از هر خاشاکی برای نجات خودم استفاده بکنم و موقعیت کوچکی بدست بیاورم. به این جهت وقتی «ایوان» پایش را بلند کرد، مچ پای او را در هوا گرفتم و با سرعت پیچاندم... «ایوان» بدور خود پیچید. پایش را رها کردم. او با سینه به روی زمین افتاد و دست چپش زیر تنه‌اش ماند، فریاد کوتاهی کشید و دیگر نتوانست بلند شود... «هربرت» به طرف او رفت و پرسید: طوری شدی؟

امیر عشیری

«ایوان» با ناراحتی گفت : بنظر من هیچ دست چپم در رفته است .
آن دو مأمور او را از کف اتاق بلند کردند . «ایوان» فریاد زد : من باید این پسر را بکشم .

با دست دیگرش هفت تیرش را کشید ... «هربرت» دست او را گرفت و گفت : چه کاری کنی ؟ من با این پسر خیلی کار دارم . هنوز سوغات فراموشی را بهش نداده ام . او خیلی چیزها میداند که باید بگوید . عصبانی نشو . تقصیر خودت بود .

«ایوان» را روی صندلی نشانندند . رنگ صورتش پریده بود و از خطوط فشرده چهره اش پیدا بود که از ناحیه دست درد شدیدی احساس می کند . دست چپش را نمی توانست حرکت بدهد .

مثل اینکه اشاره ای به آن دو تا شده باشد ، بجان من افتادند . یکی موهای سرم را محکم می گرفت سیلی محکمی بمن میزد و رهایم میکرد . و آن وقت دیگری دستم را میکشید ، بالا میبرد و بامشت به زیر بغلم میزد ... تامی آمدم خودم را سر پا نگهدارم ، اولی بسراغم می آمد ، مرا به سینه دیوار می کوبید ، با پا به زیر دو پایم می زد و من با پشت کف اتاق می افتادم : آنها دو سه بار با من همین معامله را کردند . در همان حال فکر کردم که اگر چند دقیقه یی این وضع ادامه داشته باشد ، بکلی از پادرمی آیم . این بود که خودم را بحال اغما انداختم و مثل نعش کف اتاق دراز شدم .

«هربرت» لگدی به پهلویم زد و رو به آنها گفت : فردا شب طور دیگری با او معامله می کنیم . فعلا کارش نداشته باشید ، بعد رو کرد به آن دو تا و گفت : «میشل» تو و «نیکلا» این را ببرید توی همان اتاقی که زن «فان دینه» زندانی بسود . دست «ایوان» وضعش خراب است او را به شهر می برم ببینم چطور می شود .

کلوتریک» قلابی زیر بغل ایوان را گرفت و او را از اتاق بیرون برد .

کمی بعد «میشل» و «نیکلا» بسراغم آمدند . زیر بغل و پاهایم را گرفتند و از اتاق بلند کردند . من چشمهایم را باز کردم یکی از آنها که نمی دانستم «میشل» یا «نیکلا» است ، متوجه من شد .

نفر چهارم

مرا رها کرد و گفت : این که بیهوش نیست .
آن یکی هم هر دو پایم را رها کرد . من کف اتاق افتادم ...
یکی از آن دو که نسبتاً لاغر بود ، گفت : «میشل» ورش دار ببرش ،
خودش می تواند سر پا بایستد .

«میشل» بانوک یا به من زد و گفت : یا الله بلندشو
گفتم : نمی توانم .

با اکراه زیر بغلم را گرفت . مرا سر پا نگهداشت و به
نیکلا گفت : تو هم کمک کن .

«نیکلا» جلو آمد . در همان موقع تلفن زنگ زد . «نیکلا» گفت :
ببرش «میشل» خودش می تواند راه برود . مواظبش هم باش .

من يك دستم را بروی شانه «میشل» انداختم او هم یک دستش
را بدور کمرم انداخت و مرا از اتاق بیرون برد . خودم را کاملاً نیمه -
جان نشان میدادم و پاهایم را بروی زمین میکشیدم .

جلو در همان اتاقی رسیدیم که چند شب پیش خودم «کانیا» را از
آنجا بیرون کشیده بودم . آنها می خواستند مرا در همانجا زندانی
بکنند «میشل» در اتاق را باز کرد و کلید چراغ رازد و گفت : راه
بیا . . .

مرا بداخل اتاق برد . زیر چشمی نگاهش کردم . در همان
لحظه تصمیم گرفتم خودم را از آن تنگنا نجات بدهم . یا کشته ، یا
بیروز : بالاخره وضع روشن می شد . نمی توانستم دست روی دست
بگذارم و ببینم آنها با من چکار می خواهند بکنند حرفی که
«کلوتریک» قلابی زده بود ، به آن عمل می کرد . با وسائلی که آنها در
اختیار داشتند ، می توانستند مرا به صورت انسانی که شعور ندارد ،
در بیاورند . مسلمان نظیر آن موقعیت دیگر بدستم نمی افتاد . در
مبارزات جاسوسی و برخورد با جاسوسان حریف و به تله افتادن ،
فقط یک لحظه موقعیت مناسب پیش می آید که آدمی تواند از آن بِنفع
خودش استفاده بکند . چنین لحظه ای ناشی از يك اشتباه ، ندانم
کاری طرف بوجود می آید ...

دست راستم آزاد بود . درست موقعی که «میشل» می خواست

امیر عشیری

مرا بروی زمین بنشانید، مشت گره کرده ام از پهلویم با سرعت بالا رفت و میان دو ابروی او نشست. صدای «آخ» در گلویش پیچید. معطل نشدم. دست چپم را که بروی شانه اش بوده بدور گردنش انداختم و خودم را کمی عقب کشیدم و دومین مشت را به پهلویش راستش کوبیدم. فرصت اینکه او دست به هفت تیر ببرد، پیدا نکرد. ضربه مشت اولی که میان دو ابرویش درست بالای بینی اش خورده بود، درد آور و گیج کننده بود و همان یک مشت قدرت مقاومت او را از بین برد.

برای اطمینان بیشتر با دست یک ضربه تبری هم پشت گردنش زدم. «میشل» مثل نعل کف اتاق افتاد. لبخند پیروزی خود بخود بروی لبانم نقش بست. قدرت تازه بی در خود حس کردم. با وجود اینکه شکنجه آنها درد آور بود، دیگر دردی حس نمی کردم فقط جای آتش سیگار «ایوان» روی بازویم، هنوز می سوخت. در اتاق را بستم و بسراغ «نیکلا» رفتم. روی صندلی نشسته، پشت بدر داشت در حالی که سیگار دود می کرد، گوشی تلفن در دستش بود و حرف میزد. پاورچین پاورچین خودم را به پشت سرش رساندم و دستم را روی گوشی تلفن که در دست او بود، گذاشتم و بایک حرکت شدید گوشی را از توی دستش بیرون کشیدم. «نیکلا» هر اسان سر به عقب گرداند. همینکه چشمش بمن افتاد، خودش را جلو کشید که بلند شود. مهلتش ندادم با همان گوشی تلفن، محکم بصورتش کوبیدم. «نیکلا» از روی صندلی پائین افتاد.

من فوراً تلفن را قطع کردم و با او گفتم: بلند شو، حالا نوبت من است.

هاج و واج مانده بود. بهتش زده بود. نمی توانست باور کند که من همان رامین چند دقیقه پیش هستم همانطور که کف اتاق افتاده به من خیره شده بود، آهسته دستش را به زیر کتش برد که هفت تیرش را بیرون بکشد. خیلی خونسرد بالکد به دستش زدم. بروی پهلویش چپ غلتید. هفت تیرش را توی جیب شلوارم گذاشتم. یقه کت او را گرفتم و از زمین بلندش کردم با سر بصورتش کوبیدم. عقب عقب رفت بصورتش را با هر دو دست پوشاند. گفتم: حالا اول کار است.

نفر چهارم

جلو رفتم و دست راستش را بالا بردم و بامشت بزیر بغلش
کوبیدم . نفس توی سینه اش پیچید . با پشت دست به صورتش زدم .
یکوری رفت و به دیوار خورد و کف اتاق افتاد .

سیگارش را که کف اتاق افتاده بود، برداشتم و آتش سیگار
را پشت دستش گذاشتم صدای فریادش بلند شد . گفتم : این درد را
«ایوان» باید تحمل بکند، نه تو . . .

در همان حال گفتم : به «میشل» احمق گفتم مواظبش باش .
خندیدم و گفتم : اگر تو هم با او بودی ، برای من فرقی
نمی کرد . حالا بلند شو .

وقتی دیدم از جایش تکان نمی خورد، با لگد وادارش کردم که
بلند شود . او را رو بروی خود نگاه داشتم و گفتم : وقتی «هربرت» و
«ایوان» برگشتند، به آنها بگو که بزودی همدیگر رامیبینیم : زیاد
تاراحت نباشند .

«نیکلا» با اینکه نیمه جان شده بود ، گفت : دفعه دیگر خودم
نر امی کشم .

گفتم : پس بگیر .

با همان ضربه مشتیی که میشل را از یاد آورده بودم ، نیکلا
را هم مثل نعش کف اتاق انداختم . دیگر کاری نداشتم هر چه گشتم،
هفت تیر خودم را پیدانکردم . کتم را پوشیدم . دست به جیب های
نیکلای بردم . سویچ اتومبیل را پیدا کردم و از آن اتاق لعنتی
بیرون آمدم .

جلو درویلا دواتومبیل ایستاده بود . سویچ مال همان اتومبیلی
بود که با آن مرا به آنجا آورده بودند . وقتی اتومبیل را روشن
کردم و براد انداختم ، نفسی بر احوت کشیدم و با خود گفتم : حالا دیگر
«کلوتر پک» قلابی و دارو دسته اش مرا بهتر می شناسند .

از آن شب تصمیم گرفتم با ما موران «ك.پ.آ» مثل خودشان
رفتار بکنم : خشونت زیاد و توأم با آدم کشی، این تنها راهی بود که
هم مرا به هدف نزدیکتر می کرد و هم اینکه خودم را بهتر می توانستم
حفظ کنم .

امیر عشیری

«ناکرن پاتوم» را پشت سر گذاشتم ... اتومبیل را با سرعت می راندم . ساعت نزدیک به نیمه شب بود و عجله من بیشتر برای این بود که به ملاقات «ادینا» بروم . زیاد امیدوار نبودم که آن وقت شب موفق بدیدنش شوم .

به بانکوک رسیدم . یکسر به خیابان «ساتورن» رفتم و مقابل رستوران مجارستانیها که به «نیکس شماره یک» معروف است ، اتومبیل را نگه داشتم . قبل از اینکه پیاده شوم ، سرو وضع مرا مرتب کردم . سپس پائین رفتم و داخل رستوران شدم . از اولین پیشخدمتی که سر راهم دیدم سراغ خانم «ادینا» را گرفتم .

پیشخدمت گفت : برنامه ایشان معمولاً ساعت یازده تمام میشود شما دیر تشریف آوردید .

— ممکن است نشانی خانه اش را بمن بنهید :

— بله ، البته .

کمی مکث کرد .. مثل اینکه پشیمان شده باشد ، گفت :
ببخشید ، نشانی دقیقش را نمی دانم .

منظورش را فهمیدم . دست بجیب بردم و یک اسکناس بیست پاتی بیرون آورده ، توی مشتش گذاشتم و گفتم : حالا چطور ؟
خنده ای کرد و گفت : خانه اش نزدیک بنای آزادی است . همان جایی که خیابان «راجا ویتی» به میدان آزادی می رسد ، یک خیابان فرعی است بنام «راجا» توی آن خیابان ساختمان شماره هفت ، طبقه سوم .

از او تشکر کردم و از «نیکس شماره یک» بیرون آمدم . بنا احتیاط به اتومبیل نزدیک شدم . چون ماموران «ک.پ.آ» شماره اش را می دانستند ، در اتومبیل را باز کرده ، پشت فرمان نشستند و اتومبیل را براه انداختم .

از خیابان «ساتورن» تا بنای آزادی راه زیادی را می بایست طی کنم . در حقیقت از این طرف به آن طرف شهر می رفتم . از خیابان «راتادام» گذشتم و پس از قطع خیابان «راما» ، بخط مستقیم بطرف بنای آزادی رفتم . وقتی به آنجا رسیدم ، بنا را که عبارت از برج

نفر چهارم

بلندی است . دور زدم و وارد خیابان « راجا ویتی » شدم . کوچه راجا را پیدا کردم و کمی بعد مقابل ساختمان شماره هفت اراتومبیل پیاده شدم . در ساختمان باز بود . از پله ها بالا رفتم و بطبقه سوم رسیدم . زنگ در را بصدادر آوردم . . . آپارتمان در تاریکی فرو رفته بود . برای بار دوم دکمه زنگ را فشار دادم . یکی دو دقیقه بعد ، چراغ سرسرا روشن شد . صدای پائی از پشت در برخاست . . . و کمی بعد :
صدای زنی را شنیدم که پرسید : کی هستید ؟

گفتم : ممکن است از شما خواهش بکنم در را باز کنید ؟

- اسم شما ؟

- ما باید همدیگر را ببینیم .

زن در را باز کرد . تا آن موقع فکر می کردم « ادینا » از نظر زیبایی زنی معمولی است ولی وقتی او را روی خود دیدم ، فهمیدم که در اشتباه بوده ام . . . او زنی زیبا و خوش اندام بود . چشمانی به رنگ دریا داشته . گردن و بازوانش خوش تراش و پوست صورتش مثل آئینه صاف و شفاف بود .

پرسید : خوب ، بفرمائید شما کی هستید که این وقت شب مزاحم

شده آید ؟

دستم را جلو بردم و در حالی که به انگشتر عالیجناب « تیلور »

اشاره می کردم ، گفتم :

- چطور است از این انگشتر بپرسید ؟

نگاهش را به انگشتر دوخت و بعد پرسید : از کجا خریدید ؟

- در کلیسای « سنت فرانسیس » پیدا کردم .

- انگشتر گران قیمتی است . بفرمائید تو .

- متشکرم .

داخل آپارتمان شدم . « ادینا » در را بست و خودش جلورفت .

بدنبالش حرکت کردم . او مرا به اتاق خوابش برد . صندلی چرمی

دسته داری که در گوشه اتاق بود ، نشان داد و گفت : بفرمائید

بنشینید .

نشستم . خودش روی لبه تخت خواب نشست و پرسید : خوب ،

امیر عشیری

کی عالیجناب را دیدید؟

- در حدود ساعت نه شب بود.

- عالیجناب مردی دوست داشتنی است. نظر شما چیست؟

- نظر شما را تأیید میکنم. مردان مقدس و پرهیزکار، همه

دوست داشتنی هستند.

- مشروب میل دارید؟

- نه، متشکرم.

- تعجب میکنم. این اولین دفعه ایست که می بینم مردی میل

بمشروب ندارد.

گفتم: بعضی وقتها میل بمشروب در من کشته میشود.

خندید و گفت: منم همینطور. از قیافه تان پیدا است که باید

خیلی خسته باشید.

- بله، درست است و این خستگی با اطلاعاتی که شما بمن

خواهید داد، برطرف خواهد شد.

اطلاعات؟! راجع به کی؟

- دکتر کلوتر پیک.

- اوه، حالا فهمیدم. می دانید، من خیلی وقت است او

را ندیده ام.

- وبعد از اینهم دیگر او را نخواهید دید.

- منظور تان چیست؟

- منظورم اینست که دکتر کلوتر پیک وجود ندارد.

- بلند شد، ایستاد و گفت: یعنی میخواهید بگوئید او مرده؟

گفتم: نه، کشته شده.

- باور نمیکنم. شما از کجا میدانید؟

- فکر میکردم شما این موضوع را میدانید!

- نه، همین الان دارم می شنوم. بالاخره نگفتید از کی

شنیدید؟

- از صاحب این انگشتر. شما که بهتر میدانید، عالیجناب

«تیلور» و «کلوتر پیک» دو دوست صمیمی بودند. این را خود عالیجناب

تفرجهارم

میکفت: شمارا هم دوست مشترکشان معرفی کرد .
«ادینا» همانطور که وسط اتاق ایستاده بود، بفکر فرورفت.
کمی بعد سرش را بلند کرد و گفت: الان بر میگردم.
مرا تنها گذاشت: یکی دودقیقه بعد برگشت. لیوان مشروب
در دستش بود. نشست و گفت: سابقه ندارد که این وقت شب مشروب
بخورم ولی این خبر که بمن دادید، بقدری ناگهانی بود که مجبورم
کرد مشروب بخورم .

کمی مشروب خورد ... سیکاری آتش زد و گفت : از من
چی میخواهید ؟

گفتم: باید بمن کمک بکنید .

- از دست من چکاری ساخته است ؟

- از این بیعد اطلاعات زیادی می توانید در این زمینه بدست
بیاورید. «نیکس شماره یک» پاتوق جاسوسان است و با شغلی که در
آنجا دارید، خیلی راحت می توانید با آنها آشنا شوید ... بقیه اش
را خودتان می دانید که چه کار باید بکنید . «ادینا» کمی مشروب
خورد. یکی بسیکارش زد و گفت: ولی دوست عزیز، لابد می دانید
که آنها آدمهای معمولی نیستند که باین آسانی بشود به حرفشان
آورد: شما دارید ماموریت خطرناکی بمن می دهید .

گفتم: اشتباه میکنید، این ماموریت را عالیجناب «تیلور»
بشما داده اند. وانگهی، بخاطر دوست از دست رفته خودتان هم که
شده، باید آنرا قبول کنید.

چند جرعه مشروبی که ته گیلانش مانده بود، بالا کشید و
گفت: خیلی خوب قبول میکنم .

گفتم: قرار ما این باشد که اگر شما اطلاعاتی راجع به «کلوتریک»
قلابی بدست آوردید، پنجره اتاقتان را باز بگذارید. این برای
اینست که بی جهت مزاحم شما نشوم ..

- فکر خوبی کردید.

- خوب، من باید بروم .

- چطور است شب را همین جا بمانید؟

امیر عشیری

— نه، متشکرم. بر میگردم بهتل خودم.
بلند شدم. موقعی که می خواستم از اتاق خواب بیرون بروم.
«ادینا» جلو در ایستاد و گفت: مشروب که نخوردید، اقلای برای خدا
حافظی هم که شده مرا ببوسید.
با خنده گفتم: خیلی بجا است.
سرش را جلو آورد و من بی آنکه او را در آغوش بگیرم.
لبانش را بوسیدم...

گفت: این دیگر خیلی ساختگی بود.
گفتم: آخر هنوز ما با هم آشنا نشده ایم.
بار دیگر او را بوسیدم.
— حالا يك چیزی شد...
— باید از شما تشکر کنم.
— برای چه؟

— برای اینکه حالا دیگر خودم را خسته حس نمیکنم.
با صدای بلند خندید و گفت: پس بجا بود!
— خوب، حالا میتوانم بروم؟
— اگر هم بخواهید می توانید همیشهجا بمانید.
گفتم: نه، صلاح نیست که در اینجا باشم.
نگاه شیطنت آمیزش را بمن دوخت و گفت: سعی میکنم بزودی
پنجره اتاقم را باز بگذارم...

از او خدا حافظی کردم و از آبار تمانش بیرون آمدم. برای
نزدیک شدن با تومبیل، احتیاط را از دست ندادم. خواستم اتومبیل
را همانجا بگذارم و با تا کسی خودم را بهتل برسانم. ولی فکر
کردم ممکن است ماموران «ك پ آ» به «ادینا» سوعظن پیدا بکنند
خیابان خلوت بود. در اتومبیل را باز کردم و پشت فرمان نشستم.
هنوز اتومبیل را روشن نکرده بودم که لوله هفت تیری را روی پوست
گردنم حس کردم.

مثل یخوا رفتم. چون بعد از آنهمه تلاش و خود را بنخطر
انداختن دوباره به تله افتاده بودم.

نفر چهارم

صدای آمرانه مردی را از پشت سر شنیدم که گفت: دستهایت را بگذار روی فرمان و خودت را هم عقب بکش.

صدا بگوשמ آشنا آمد. ولی درست تشخیص نمیدادم. تصمیم داشتم از آئینه لاقل چهره او را به بینم اما با لحن خشنی گفت: - اگر چشم بر گردانی آتش میکنم.

دستهایم را روی فرمان گذاشتم او هفت تیرم را از جیبم در آورد و گفت حالا حرکت کن.

اتومبیل را روشن کردم و بر راه انداختم. لوله هفت تیر او را هنوز روی پوست گردنم حس می کردم. شش دانگ حواسم پیش او بود. برای شناختنش به مغزم فشار می آوردم. می خواستم قبل از اینکه صورتش را به بینم، با صدا او را شناخته باشم.

بدستور او از آن خیابان گذشتیم. جلو ایستگاه راه آهن او گفت: نگهدار.

بعد دستور داد که از اتومبیل پائین بروم. خودش هم بدنبال من پیاده شد و بی آنکه اجازه دهد پشت سرم را نگاه بکنم، مرا به طرف اتومبیلی که جلوتر از ما ایستاده بود برد و گفت: برو پشت فرمان بنشین.

در را باز کردم و بالا رفتم. خودش هم رفت عقب، پشت سر من نشست و گفت: حرکت کن.

مسافت کوتاهی که رفتیم او با همان لحن گفت: رامین اشتباه بزرگی کردی.

گفتم: ممکن است خودت را معرفی بکنی؟ ناگهان صدای خنده اش بلند شد و گفت فکر می کردم مرا شناخته ای.

باشنیدن این جمله که لحن ملایمی داشت، این فکر در من پیدا شد که صاحب صدا باید همان «برادلی» باشد.

حدسم درست بود. وقتی سر بعقب گرداندم. دیدم خود او است. خندید و گفت: خوب غافلگیرت کردم.

گفتم: در شناختن تو مردد بودم. ولی شیرین کاشتی.

امیر عشیری

گفت تو نباید با اتومبیل ماموران «ك.پ.آ» توی شهر گردش می کردی .

– خودم هم این موضوع را میدانستم ولی چاره ای نداشتم .
– بهر حال به محض ورود به شهر میبایست اتومبیل آنها را میگذاشتی و با تا کسی به این طرف و آن طرف میرفتی .
– از کجا مرا پیدا کردی ؟
– وقتی از آن جواهر فروشی بیرون آمدم ، در تعقیب

بودم .

– پس به «ناکرن پاتوم» هم آمده بودی ؟
– آره ، حتی تا پشت در اتاقی که ماموران «ك.پ.آ» شکنجه ات میدادند آمدم .

گفتم : پس خیلی چیز هادیده ای !
آهسته سرش را تکان داد و گفت : تصمیم گرفته بودم ترا از آنجا نجات بدهم . ولی تو زرنکتر از من بودی و يك وقت متوجه شدم که آن دو مأمور را از پادر آورده از ویلا خارج شده ای . نمی خواستم جلو ویلا خودم را نشانت بدهم . تعقیب کردم ببینم کجا میروی ؟

– و دیدی کجا هارفتم ؟

– آره . راستی توی آن آیار تمان یا کی ملاقات کردی ؟

– چطور است این یکی را فقط خودم بدانم !

– تو هنوز بمن اطمینان نداری ؟

– موضوع اطمینان مطرح نیست .

– پس چی ؟

سعی کردم فکر او را منحرف کنم گفتم از این حرف ها بگذریم .
با من چه کار داری ؟

کمی فکر کرد ، سپس گفت : تودر تهران به من قول داده بودی که هر وقت خواستی به بانکو ك حرکت بکنی ، بمن اطلاع بدهی .
– آره میدانم . ولی دیدم لازم نیست آخر بایسد دلیلی داشته باشد که من ترا در جریان کارهایم بگذارم در تهران به تو گفتم که به

نفر چهارم

کار من دخالت نکنی. حتی دوروبرم هم آفتابی نشوی. ولی تو نمی-
خواهی گوش کنی.

— لابد حالا هم همان حرف را میزنی.

— مسلم است. راه من و تو که یکی نیست. تو یک جاسوس حرفه-

ای هستی که «سی. اس. آی» و «دک. پ. آ» یا سازمان های جاسوسی دیگر
برایت فرقی نمیکنند. هدف چیز دیگر است. یک خبر دست اول
بیاوری و آن را به یک سازمان اطلاعات سری بفروشی و با پول آن
زندگیت راراه ببری. و حالا پیش خودت خیال کرده ای که از من
میتوانی یک چیز هائی بفهمی.

خنده زیر کانه ای کرد و گفت: پس ما نمیتوانیم با هم

کنار بیائیم؟

با تعجب گفتم: کنار بیائیم؟!

— آره، من در زمینه مأموریت تو اطلاعاتی دارم که اگر پول

خوبی بدهی، میتوانم در اختیارت بگذارم.

— مثلاً چه اطلاعاتی؟

— باید سر کیسه راشل بکنی.

— برای یک خبر چقدر باید بدهم؟

— پانصد دلار.

اتومبیل را نگاه داشتم و گفتم: ببین برادلی، من به اطلاعات

تو و امثال تو احتیاجی ندارم. خودت هم میدانی. چون آن اطلاعاتی

که تو میخواستی بمن بفروشی. خودم میدانم شاید هم بیشتر از تو. پس

دیگر چرا خودت را خسته میکنی؟ بنظر من ماهمین جا از هم دیگر

خدا حافظی میکنیم بصلاح هر دو مان است.

هفت تیرم را بدستم داد و گفت: هر طور میل توست.

— پس دیگر کاری نداری؟

— چرا، همینطوری خواستم بدانم مأموریت تو به کجا

رسیده است؟

خنده ام گرفت و گفتم تو یا داری مرا دست میاندازی، یا

اینکه مغزتوی کلهات نیست؟! والا از یک آدمی مثل تو بعید بنظر

امیر عشیری

میرسد که این سؤال را بکند .
گفت : پس اجازه بده با اتومبیل خودم ترابه هتل «تروکادرو»
برسانم .

گفتم : بلندشو ، بیا جلو بنشین .
- همینجا که نشسته ام راحتم .
اتومبیل را براه انداختم... مسافتی که رفتم ، برادلی گفت :
توی آئینه نگاه کن . اتومبیلی دارد ما را تعقیب میکند .
به آئینه بالای سرم نگاه کردم نور چراغ اتومبیلی توجهم را
جلب کرد به برادلی گفتم : تواز کجا اطمینان داری که آن اتومبیل در
تعقیب ماست ؟

- من اینطور خیال میکنم . حالا برای اینکه از تردید
بیرون بیائی میتوانی ناگهان تغییر مسیر بدهی ، تا عکس العمل
آنها را بفهمی .

- بدنگفتی . پس مواظبشان باش .
- عجله کن .

با همان سرعتی که اتومبیل را میراندم ، بداخل يك خیابان
فرعی پیچیدیم . به اواسط خیابان که رسیدیم ، «برادلی» گفت : دارند
میآیند . باز هم تغییر مسیر بده .

از خیابان فرعی خارج شدیم و بداخل يك خیابان فرعی دیگر
رفتیم آن اتومبیل همچنان ما را تعقیب میکرد . «برادلی» گفت : حالا
فهمیدی ، یا هنوز شك داری ؟

گفتم : هر طور شده ، باید آنها را گم کنند
بروی پدال گاز فشار آوردم : «برادلی» گفت چه کار داری
میکنی این یکی بعهده من .
بتندی گفتم : مگر دیوانه شده ای آنها خیال دارند ما را به
مسلسل بینند .

برادلی با عصبانیت گفت : من کاری میکنم که اتومبیل آنها
به ما نزدیک نشود . توی نور افکن بغل دستت رابه عقب برگردان
وروشش کن ، تا توی چشم آنها بخورد .

تفرجهارم

— میخواهی چکار بکنی؟

— تو کار نداشته باش.

من سر نورافکن را به عقب برگرداندم و آنرا روشن کردم. برادلی گفت: حالا با مسلسل دستی حساب آنها را می‌رسم. برای یک لحظه سر به عقب گرداندم مسلسل دستی کوچکی را در دست برادلی دیدم. گفتم: چراغهای اتومبیلشان را هدف بگیر گفت: هدف من شیشه جلو را ننده است...

من متوجه رانندگی شدم... حس کردم که برادلی شیشه در عقب را پائین کشید و مسلسل دستی را بیرون برد. صدای رگبار مسلسل برخاست و بلافاصله از آن طرف نیز آتش مسلسل دستی بروی اتومبیل ما باز شد. ناگهان صدای «برادلی» را شنیدم که گفت:

— رامین من تیر خوردم.

با ناراحتی پرسیدم: کجا، بدستت خورد؟

— آره، عجله کن.

— کجا باید ببرمت؟

در همان لحظه صدای مهیبی برخاست. برادلی گفت: نگاه کن اتومبیل آنها بداخل پیاده رورفت و با دیوار تصادف کرد. من نورافکن را خاموش کردم. خواستم نگاهدارم برادلی گفت: نه برو خون ریزی دستم شدید است.

پرسیدم بالاخره نگفتی کجا باید ببرمت؟

گفت: برو به خیابان «سامسن» من همانجا پیاده می‌شوم.

خیابان «سامسن» نزدیک رودخانه واقع است. من با سرعت زیادی اتومبیل می‌راندم... با واسط خیابان سامسون که رسیدیم، برادلی گفت: همینجا نگاهدار.

اتومبیل را نگاهداشته، پائین پریدم و در عقب را باز کردم.

برادلی روی تشک افتاده بود. از دست چپش خون جاری بود. روی تشک جوئی از خون راه افتاده بود معلوم نبود چند گلوله بدستش اصابت کرده است.

پرسیدم: کجا میخواهی بروی؟

امیر عشیری

گفت: دور بزن، آنطرف خیابان مقابل در آن خانه نگهدار. برگشتم و پشت فرمان اتومبیل نشستم. خیابان را دور زدم و مقابل در خانه ای که او نشان داده بود، نگهداشتم. سر بعقب گرداندم و پرسیدم: اینجا دکتر هست یا نه.

گفت: فکر من نباش. توی این خانه طبیب هم هست. او را بجلو در آن خانه بردم. دکمه زنگ در را فشار دادم. برادلی گفت: اتومبیل مرا بگذار، همینجا باشد. خودت برگرد به هتل و اینطور خیال کن که هیچ حادثه ای اتفاق نیفتاده است. بعد از این هم برای احوالپرسی من باینجا نیا. چون مرا نخواهی دید. شاید خودم سراغت بیایم.

گفتم: بهر حال تو بخاطر من خودت را بخطر انداختی. خنده تلخی کرد و گفت: دکمه زنگ را فشار بده. زنگ در را بصدای آوردم و گفتم صرف نظر از اختلاف عقیده و طرز تفکری که من و تو داریم، با این حال میل دارم از وضع تو با خبر شوم.

گفت: نترس، من مردنی نیستم. چند روز استراحت برای من کافیست.

صدای باز شدن در توجه ما را جلب کرد. مردی قد بلند در آستانه در ظاهر گردید. همینکه چشمش به «برادلی» افتاد، جلو آمد و گفت: چه اتفاقی افتاده، برادلی عزیز؟

برادلی خنده کوتاهی کرد و گفت: چیز مهمی نیست. بعد متوجه من شد و گفت:

از شما متشکرم. محل اقامت خودتان را عوض کنید. دست راستش را بروی شانه آن مرد انداخت و با او بداخل خانه رفت... من پیاده برآم افتادم. به پایان شب چیزی نمانده بود. از خیابان «سامسون» که بیرون آمدم توانستم يك تا کسی پیدا بکنم. خیلی خسته و کوفته شده بودم. تمام آن شب را بدون اینکه حتی یکساعت استراحت کرده باشم، در فعالیت های خطرناک بودم، وقتی تا کسی مقابل هتل «تروکادرو» نگهداشت، چیزی به سپیده

نفر چهارم

صبح نمازده بود. بداخل هتل رفتم ... در اتاقم را با احتیاط باز کردم. داخل اتاق که شدم در را بستم و بالباس بروی تختخواب افتادم ...

وقتی از خواب بیدار شدم، کمی از روز بالا آمده بود. داشتم لباسم را عوض می کردم که تلفن زنگ زد گوشی را برداشتم صدای منشی هتل را شناختم.

— الو... بفرمائید.

— ببخشید آقای رامین، برای شما یک پیغام تلفنی دارم.

— خواهش میکنم بفرمائید، مادموازل.

— دیشب آقای تلفن کرد که به شما اطلاع بدهم اتومبیل

حاضر است.

— متشکرم، منتظرش بودم.

— کاری ندارید؟

— نه، باز هم متشکرم.

گوشی را گذاشتم. با پیغام رمز اتومبیل حاضر است، فهمیدم که «ناگا» هم سلامت بخانه اش رسیده است از این بابت دیگر تشویشی نداشتم. چند دقیقه بعد از اتاق بیرون آمدم و پائین رفتم که صبحانه بخورم. سر میز صبحانه نشسته بودم و داشتم شیر قهوه میخوردم که سروکله «راما» پیدا شد.

— صبح بخیر.

— صبح بخیر راما، بیا بنشین.

«راما» رو بروی من نشست. به پیشخدمت میز گفتم که یک

فنجان دیگر بیاورد.

پیشخدمت فنجان را روی میز گذاشت برای راما شیر قهوه ریختم و از او پرسیدم: خوب، چه کار کردی؟ من از تو خیلی انتظار دارم.

در جالی که قاشق را بلند کرده بود تا بداخل فنجان شیر قهوه ببرد، نگاهش را بمن دوخت و گفت: هنوز موفق نشده ام. ولی قرار است امروز تاپیش از غروب آفتاب، اطلاعاتی راجع بمنضفی گام

امیر عشیری

«کانیا» بدست بیاورم .

کمی شیرقهوه خوردم بعد پرسیدم مطمئن هستی که امروز موفق میشوی .

— بله، برای بدست آوردن این اطلاعات مقداری هم پول خرج کرده‌ام. بکسی که قرار است این خبر را برایم بیاورد قول داده‌ام که پول بیشتری باو بدهم.

— باکی قرار گذاشته‌ای؟

— بایکی از همشهریها.

— بهش اطمینان داری؟

— بله، او از آن آدمهایی است که برای خاطر پول حاضر است دست بهر کاری بزند .

بچشم‌انش نگاه کردم و گفتم: همه برای پول بیشتر کار میکنند، حتی من و تو که اینجا رو بروی هم نشسته‌ایم. اینطور نیست؟
آهسته سرش را تکان داد و گفت: چرا، همینطور است.

— ببینم، پول داری یا نه؟

— آمده‌ام از شما بگیرم .

— خوب بلندشو باهم برویم مقداری پول بگیریم. حالا شیر قهوه‌ات را بنخور .

«راما» مشغول خوردن شیرقهوه‌اش شد. من هم صبحانه‌ام را خوردم. نگاهی بروزنامه های صبح‌انداختم و بعد از جا برخاستم. «راما» هم بلند شد و بدنبالم آمد. بیرون هتل سوار تاکسی شدیم و بیانک «مرکانتیل» رفتیم. از حواله‌ای که نزد بانک داشتم، در حدود ده هزار بات گرفتم و با تفاق راما از بانک بیرون آمدم. توی تاکسی دوهزار بات در اختیار راما گذاشتم .

«راما» نگاهی به اسکناس‌های در دستش انداخت و گفت:
این پول زیاد است .

گفتم: بقیه‌اش مال تو ... در خرج کردن این پول آزادی.. من هم از تو حساب پولها را نمیخواهم خیالت راحت باشد. برای پیدا کردن «کانیا» و شناختن آن کسی که او را از چنک ماموران «ک.پ.آ»

نفر چهارم

نجات داده هر قدر لازم باشد، خرج میکنم. اگر تو هم پول بیشتری
میخواهی بگو.

— نه این پول فعلاً کافی است. شما کجا میخواهید بروید؟

— تو هر کجا میخواهی بروی، من مانع نمیشوم.

— همین نزدیکی‌ها پیاده میشوم.

— گوش کن، ساعت نه شب در رستوران هتل «تروکادرو»

منتظرت هستم سعی کن دست خالی نیایی.

— حتماً موفق میشوم.

به‌رآننده تا کسی گفتم: نگهدار.

تا کسی نگهداشت. «راما» پائین پرید و من نشانی شرکت

صادرات سنگهای معدنی را برآننده دادم. میخواستم سری بسرگرد

«لیندن» بزنم. درانتظار دریافت پاسخ گزارش رمز خود بودم.

ساعت از نه صبح گذشته بود که وارد شرکت شدم. مادمازل

«ژرتروود» منشی لیندن تا چشمش بمن افتاد، لبخندی ملیح لبانش را

از هم گشود و گفت: صبح بخیر.

جلو میزش ایستادم. گفتم: صبح بخیر مادمازل. آقای

لیندن هستند:

— بله، بفرمائید.

— تنهاست؟

— فکر میکنم.

— راستی، منتظرم یکی از همین شب‌ها شما را به شام

دعوت بکنم.

— متشکرم.

— بطرف اتاق لیندن رفتم. او تنها پشت میزش نشسته بود.

— اوه رامین، حالت چطوره؟

— فعلاً خوب هستم. از «سی.آس.آی» خبری نرسیده؟

— چرا، خوب‌شد پرسیدی. یک تلگرام رمز بنام تو رسیده.

بعد در کشوی میزش را باز کرد. پاکت سر بسته‌ای را بیرون آورده

بدستم داد و گفت: باز کن بخوان اگر امکان داشت مرا هم در

امیر عشیری

جریان بگذار.

پاکتر را باز کردم. تلگرام فقط دوسطر بود. آنرا از صورت
رمز بیرون آوردم. «مندل» اطلاع داده بود که روز چهارشنبه ساعت
ده شب را در انجمن سیام منتظر من است.

تلگرام را سوزاندم. لیندن پرسید: چی نوشته بود؟

گفتم: مندل بزودی وارد بانکوک میشود.

گفت: حتماً خبر های جالبی برایت خواهد آورد.

- معلوم نیست. ولی موضوع مهمی پیش آمده که اوقصد دارد

شخصاً به بانکوک بیاید. امروز دوشنبه است. تا چهارشنبه باید
منتظرش باشم.

منهم همینطور فکر میکنم.

خواستم حرفی بزنم که در اتاق باز شد و مادموازل «ژرترو»

بداخل آمد. پروندهای در دستش بود که آنرا روی میز لیندن

گذاشت موقمی که میخواست از اتاق بیرون برود، نگاهی بمن

انداخت و بدنبال آن لبخندی زد. منهم جوابش را با لبخندی

خفیف دادم.

وقتی ژرترو، از اتاق خارج شد و در را بست، من بلند شدم.

کنار میز «لیندن» ایستادم و گفتم، دو تا از ماموران غیرمخفی ترا

برای امشب لازم دارم.

پرسید: چه نقشه‌ای کشیده‌ای که به دو تا مامور احتیاج

داری؟

گفتم: بعد می‌فهمی. ضمناً خودت هم به شرکت بیا و

منتظر باش.

- چه ساعتی؟

- از هشت به بعد.

- نمیخواهی حالا چیزی بگوئی؟

- نه، چون هنوز نه شروع شده و نه اینکه خبری هست. خوب،

آن دو مامور کجا هستند؟

گفت: هر دو شان همینجا کار میکنند.

نفر چهارم

گفتم: یکی از آنها را! احضار بکن.

لیندن تلفنی شخصی را بنام «فردریک» بدفترش احضار کرد. چند لحظه بعد، ضربهای بدر اتاق خورد و بدنبال آن مردی خوش هیكل و جوان وارد اتاق شد.

لیندن رو به من کرد و گفت: فردریک یکی از ماموران زبردست من...،

بطرف فردریک رفتم و دستش را فشردم. درحالی که بسوی لیندن بر می گشتم، با اشاره چشم باو فهماندم که با فردریک دیگر کاری ندارم.

لیندن او را مرخص کرد. بعد از من پرسید: خوب چکار میخواهی بکنی؟

گفتم: ساعت شش بعد از ظهر هردوشان را بهتل «پاسیفیک» بفرست. در آنجا منتظرشان هستم
- کار دیگری نداشتی؟

- نه، این يك کار هم كوچك نیست. فعلا خدا حافظ. راستی، فردریک و همکارش باید از لحاظ وسایل ارتباطی مجهز باشند...
ژرژرود پشت میزش نشسته بود با همان لبخند ملیح نگاهم کرد...

گفتم: خدا حافظ مادموازل، باز هم بدیدن شما میایم.

با همان تبسم گفت: خوشحال می شوم.

از شرکت بیرون آمدم ساعت در حدود ده بود. یکسر بهتل «تروکادرو» رفتم. میخواستم وقت بیشتری برای مطالعه در اطراف نقشه‌ای که کشیده بودم، داشته باشم. در اتاقم را از داخل بستم و در اطراف نقشه‌ای که هنگام شب میبایست اجرا شود، بدقت مطالعه کردم. حوادثی را که ممکن بود در خلال آن اتفاق بیفتد و نقشه‌ام را بهم بزنند، در نظر گرفتم. وضع و موقعیت فردریک و همکارش را که از ساعت شش بعد از ظهر آن روز میباید در اختیار من باشند پیش خود مشخص کردم.

خیالم که از این حیث راحت شد روی تخت خواب دراز کشیدم.

امیر عشیری

تا خستگی فکری ام رفع شود.. در حدود يك بعد از ظهر بود که برای صرف ناهار برستوران هتل رفتم. وضع من نسبت بروز های پیش خطرناکتر شده بود. یعنی هر ساعت بمرک نزدیکتر میشدم. مبارزه با ك.پ.آ بصورت حاد و خطرناکی درآمده بود. از فعالیت خود جز اینکه «کلوترپک» کشته شده و از نام او دارند استفاده میکنند نتیجه دیگری نگرفته بودم. «ك.پ.آ» مصمم بود که یا مرا بکشد یا بدزدد. من هم با وجود اینکه ضرب شست خودم را با آنها نشان داده بودم، ولی وضع خودم را عوض کردم. میخواستم از آن حالت موش و گربه بازی بیرون بیایم...

ناهارم را خوردم، از هتل بیرون آمدم و یکسره به هتل «پاسیفیک» واقع در خیابان سیفیاک رفتم. هتل پاسیفیک از هتلهای درجه دوم بانکوک است. در آنجا يك اتاق گرفتم و تا ساعت پنج و نیم بعد از ظهر استراحت کردم. بعد به سالن هتل آمدم و منتظر فردريك و همکارش شدم.

ساعت شش بعد از ظهر آنها آمدند فردريك مرا میشناخت. جلو آمد و همکارش را بنام «جان» معرفی کرد. آنها را به رستوران بردم. نشانی خانه را ما را در اختیارشان گذاشتم و گفتم. بمحض اینکه «راما» وارد خانه اش شد، یوسيله دستگاہ خبر کن که هر دو شان همراه داشتند، بمن خبر بدهند. خود من با دستگاہ گیرنده ای مشابه دستگاہ فرستنده آنها مانندها کوچکتر، مجهز بودم.

فردريك پرسید: وقتی به شما خبر دادیم، بعد چه باید بکنیم؟ گفتم: مواظب در خانه اش باشید احیاناً اگر خواست بیرون برود، نگذارید تا من برسم.

فردريك و جان بدنبال ماموریت خود رفتند. من به اطاق برگشتم، دستگاہ را روی میز کنار تخت خوابم گذاشتم و خودم روی تخت دراز کشیدم. گوش بزنگ بوق کوتاه و بلندی بودم که از دستگاہ میباید بشنوم.

ساعت هفت و نیم شب بود که دستگاہ شروع کرد به بوق کوتاه و بلند زدن. از جا پریدم و کتم را پوشیدم. سپس دستگاہ را تسوی جیب

نفر چهارم

کتم گذاشتم و با سرعت بیرون آمدم . جلودر هتل بداخل يك تاکسی پریدم و نشانی خانه «راما» را به راننده دادم . در حدود ده دقیقه بعد نزدیک خانه «راما» از تاکسی پیاده شدم . جان خودش را به من رسانید و همینطور که از کنار من میگذشت آهسته گفت : «راما» هنوز بیرون نیامده است .

فردريك رو بروی خانه او ایستاده بود و اینطور وانمود می کرد که مشغول خواندن روزنامه است با و اشاره کردم که بدنبالم بیاید . از پله های آپارتمان راما بالا رفتم و کمه زنگ در آپارتمان را فشردم . چند لحظه بعد «راما» در را برویم باز کرد . بدیدن من جا خورد و گفت : قرار بود ساعت نه شب من به هتل «تروکادرو» بیایم ! گفتم : از اینجا رد میشدم ، فکر کردم سری به تو بزنم . مطمئن هم نبودم که در خانه ات باشی .

بداخل آپارتمان رفتم فردريك هم بدنبالم آمد . مثل اینکه راما خطر را حس کرده باشد آثار يك نگرانی عمیق بر چهره اش نشست .

به فردريك اشاره کردم در را ببندد . راما با همه زرنگی و دل و جراتی که در خود سراغ داشت ، مضطرب شد .

پرسیدم : آن اطلاعاتی که می خواستم گرفتی :

بالکنت گفت : نه ، هنوز موفق نشده ام .

معطلش نکردم . با دست محکم بصورتش زدم و گفتم : تو

هیچوقت موفق نمیشوی . حال امن درست میکنم .

«راما» عقب عقب رفت و با پشت بر کف اتاق افتاد . خطر را

حس کرد و فهمید که به تله افتاده است . خیلی سریع دست به جیب بغل

کتش برد . اما من که حساب کار دستم بود ، زودتر از آنکه او بتواند

هفت تیرش را بیرون بکشد ، خودم را باورساندم و با پاشنه کفش به

سینه اش کوبیدم . «فردريك» خودش را بروی او انداخت . هر دو دست

«راما» را به زیر پاهای خود گذاشت و از جیب او چیزی بیرون آورد

فکر کردم که هفت تیر است . ولی يك کارد نپغه کوتاه بود . «راما» می

خواست با پرتاب آن مرا از پا در آورد . این را میدانستم که بعضی

امیر عشیری

از اهالی آنجا در پیرتاب کارد مهارت زیادی دارند. به «فردریک» گفتم بلندش کن ، با او حرف دارم .

«راما» باخشم گفت: فکر نمیکنم ما با هم حرفی داشته باشیم. «فردریک» یقه کت او را گرفته از کف اطاق بلندش کرد و روی صندلی نشاند ... «راما» رنگ بر چهره نداشت . با اینکه جواب مرا با لحن تنیدی داده بود ، ترس و وحشت در چشمانش موج میزد . نگاهش را به من دوخته بود... میخواست بفهمد من چه حرفی با او دارم ... یکصندلی رو بروی او گذاشتم ، نشستم و پرسیدم : چند وقت است با «ك.پ.آ» کار میکنی ؟

با ناراحتی ، خنده ای کرد و گفت : من ... من با «ك.پ.آ» کار میکنم ؟ حتماً داری شوخی میکنی .

من طوری روی صندلی نشسته بودم که هر دو دستم بروی پشتی آن بود . بانوك كفش آهسته به ساق پای او زدم و گفتم :

- سؤال من جدی بود .

با همان لحن جواب داد : عوضی گرفته ای . این وصله به من نمیچسبد .

گفتم : این وصله خیلی وقت است که بتو چسبیده . تو برای «ك.پ.آ» کار میکنی. مدتهاست که در تعقیبیت هستم. اطلاعات مربوط به فعالیت «سی.اس.آی» بوسیله تو در اختیار «ك.پ.آ» گذاشته میشود . توحته قصد کشتن مرا هم داری .

«راما» فریاد زد : دروغ میگوئی .. معلوم نیست کجا کارت به اشکال برخورد کرده که حالا انتقامش را داری از من میگیری .

با خونسردی گفتم : ممکن است اینطور باشد . خوب ، بالاخره نگفتی چند وقت است با آنها در تماس هستی .

- من خیلی وقت است برای «سی.اس.آی» کار میکنم .

- درست است که آدم زرنك و تو داری هستی . اما من دستت

را روم میکنم . منظورم از آنها «ك.پ.آ» بود .

- یکدفعه که گفتم ، من با آنها رابطه ای ندارم .

- لابد انتظار داری حرفت را باور کنم . همان شب اول که

نفر چهارم

ترا توی همین اتاق دیدم ، یادت هست که راجع به «کلوتریک» ازت پرسیدم؟ تو حرفهائی زدی که دستت خود بخود رو شد . بعد آن شب جلو بارهتل «اراوان» ترا با «ایوان» و «بوریس» دیدم قرار بود همان شب آنها بوسیله «ارنا» مرا در خانه او غافلگیر بکنند.

کمی مکث کردم . بعد با پشت دست محکم بصورتش کوبیدم و گفتم : باز هم میخواهی انکار بکنی ؟

ساکت شد . من از روی صندلی بلندشدم به موهایش چنک زدم و سرش را به عقب کشیدم ، گفتم : حرف بزن ، بگو که داری خیانت میکنی ... بگو...

در حالیکه آثار درد ناشی از کشیده شدن موهایش به چهره اش نشسته بود گفت : از من چی میخواهی ؟

گفتم : با کی در تماس هستی ؟

– با هیچکس .

– راست بگو .

– من چیزی نمیدانم .

– مجبورم نکن شکنجه ات بدهم .

– بیفایده است .

موهایش را اول کردم . لحن ملایمی پیش گرفتم و گفتم : گوش کن رامنا ، تو احتیاج به پول داری و بنظر من همین احتیاج به پول ترا وادار کرده است که با «ک پ آ» در تماس باشی این احتیاج ترا من تامین میکنم . ده هزار بات برایت کنار گذاشته ام .

پوزخندی زد و گفت : این پول خیلی زیاد است .

– پس طور دیگری باید با تو معامله بکنم ؟

– هر طور که دلت میخواهد ، من حاضرم .

او را از روی صندلی بلند کردم . گودی کمرش را بروی پشتی صندلی گذاشتم . «فردریک» هم پاهایش را گرفت . بعد هر دو دستم را بروی سینه اش گذاشتم و بالاتنه اش را بپائین فشار دادم ... فریاد «رامنا» بلند شد . خون بصورتش ریخته بود و چهره اش رنگ تیره ای پیدا کرده بود . از چهره بهم فشرده اش ، پیدا بود که در کمر وقفه

امیر عشیری

سینه‌اش درد شدیدی را حس می‌کند. بنظر میرسد که دنده‌هایش دارد خرد میشود. صدا در گلویش خفه شده بود و بسختی نفس میکشید. گفتم: حالا چطور، بگو، والا جنازه‌ات را همین جا میاندازم. با صدای خفه و بریده‌ای گفت: از من چیزی نمی‌فهمی. من برای مردن آماده‌ام. ترسی هم ندارم.

با اینکه صدایش لرزان بود، جرات زیادی در آن احساس میشد. او حقیقت را گفته بود. از مرگ وحشتی نداشت. شکنجه‌ای که با او میدادم. در ردیف دردناک‌ترین شکنجه‌ها بود. اما او درد را تحمل می‌کرد و تسلیم نمی‌شد. کشتن او در اتاق خودش و در آن حالت آسان بود. زیر شکنجه یا بایک گلوله راحت می‌شد. ولی او نمی‌بایست می‌مرد. حتی شکنجه دادن با او هم کار درستی نبود. اما در آن موقع من برای بحرف آوردنش چاره دیگری نداشتم. تهدید تو خالی هم نمی‌توانست کاری از پیش ببرد. این يك قانون است که پلیس حق ندارد متهمی را آنقدر شکنجه بدهد که باعث مرگش بشود. همانقدر که متهم را با اعتراف وادارد، کفایت و اگر بیش از حد مقاومت کرد، چاره‌ئی غیر از شکنجه باید اندیشید.

به‌مین جهت او را آزاد گذاشتم. چهره‌اش هنوز فشرده بود. نفس نفس میزد. بروی صندلی نشاندمش. چند لحظه صبر کردم تا نفس تازه بکند. وقتی نگاهم کرد، گفتم: این تازه اول کار بود. سرش را پائین انداخت و گفت: اول کار یا آخر کار، جواب ترا داده‌ام. من چه زیر شکنجه بمیرم، یا با يك گلوله بزنند گیم خاتمه بدهی، برایم فرقی نمی‌کند. چون از چیزی که نمی‌ترسم، مرگ است.

چند لحظه سکوت پیش آمد. ناگهان «راما» سرش را بلند کرد و بدون مقدمه گفت: فقط با پول میتوانی مرا بخری.

از تغییر حالت ناگهانی او تعجب کردم. چون قبل از اینکه شکنجه‌اش بدهم، گفته بودم که ده هزار بات برایش کنار گذاشته‌ام، ولی او قبول نکرده بود.

پرسیدم: با چقدر میشود ترا خرید ؟

نفر چهارم

- بیست هزار بات .
- خوب ، این را میخواستی اول بگوئی که این طور
شکنجیات ندهم .

بناگاه با صدای بلند خندید. مثل این بود که دستخوش جنون
شده باشد. خنده اش بنظر غیر طبیعی می آمد. از درد اثری در
چهره اش نبود. نگاهش را بمن دوخت و گفت: این شکنجیه بده هزار
بات میارزید.

پرسیدم: بیست هزار بات را چطوری میخواهی؟
شانه هایش را بالا انداخت و گفت: دیگر چرا می پرسی
همین الان. آخر خودت توکاری، میدانی که آدمهایی مثل من برای
چی جان میکنند. برای پول بیشتر من يك پولی از «سی.اس.آی»
میگیرم. ولی زندگی با آن نمی چرخد. حساب هایش را کردم
دیدم بیول بیشتری احتیاج دارم. این بود که خودم رابه «ك.پ.آ»
غروختم. بنظر خودم کار بدی نکرده ام. من که به پای تو یاسرگرد
«لیندن» یا «مندل» نمیرسم. تا آخر عمرم باید یادو «سی.اس.آی»
در بانكوك باشم. پس چه بهتر که برای دوجا پادوئی بکنم.
- «ك.پ.آ» چقدر بتو میدهد؟

- میخواهی بدانی که چه؟! تقریبا معادل همان پولی که از
«سی.اس.آی» میگیرم و يك خرده بیشتر .

- پس به حساب خودت از کاری که میکنی، راضی هستی.
- آره، اما خودمانیم، توهم خیلی زرنگی. این مدت نه «مندل»
ونه «لیندن» و نه سایر همکارانم، هیچکدام از دو جانبه بودن من
خبر ندارند. فقط تو توانستی دستم را روبکنی. همه اش تقصیر خودم
بود. نتوانستم ترا بشناسم. «ك.پ.آ» هم از بودن تو در بانكوك خیلی
عصبانی است. حالا دیگر تصمیم دارد کلکت را بکند.
- ممکن است .

خندید و گفت: چقدر مضحك است .
گفتم: چی مضحك است؟ از اینکه میخواهی خودت را به
من بفروشی؟

امیر عشیری

- آره ، چه خوب فهمیدی . راستی زندگی عجیبی است ببینم ، پول چه وقت حاضر است؟

- همین حالا هم میتوانم پول را بدهم . اما من اینطور می‌مانم . نمیکنم . تو هم میدانی . من يك چهارم آن را الان میدهم بقیه اش را پس از اینکه اطلاعات خود را در اختیارم گذاشتی .

- اشکالی ندارد . چی میخواهی بپرسی ؟

- چه وقت و با کدام يك از ما موران «ك.پ.آ» تماس

می‌گیری ؟

- هر شب ساعت یازده روی پل ... امامردی را که با او ملاقات میکنم ، اصلاً نمیشناسم . منظورم اینست که در جای دیگری او را ندیده‌ام . حتی اسمش را هم نمیدانم . اطلاعاتی را که من بدست آورده‌ام ، در اختیارش میگذارم و او دستورات تازه‌ای ، به من میدهد .

- دیگر چی میدانی ؟

- تا تو چی بپرسی ؟

پرسیدم : فان دینه را کی کشت ؟

بی تامل و بالحن محکمی جواب داد : من او را کشتم . دستور داده بودند که او را بکشم .

آهسته سرم را تکان دادم و گفتم : پس تو قاتل هم هستی ؟

بالحن ملایمی گفت : چه کار میتوانستم بکنم . چاره‌ی بی نداشتم . اگر دستور را اجرا نمی‌کردم ، خودم کشته میشدم .

- «گاربو» چه جور زنیست ؟

او یکی از ما موران «سی.اس.آی» است تو که بهتر از من همکارانت را میشناسی

فهمیدم که او از خیانت «گاربو» اطلاعی ندارد . پرسیدم : آن شب که به «ناکرن پاتوم» رفته بودی ، کی بتو گفته بود به آنجا بروی ؟

لبخند مرموزی به لبانش نشست و گفت : ایوان .

پس ایوان و بوریس را میشناسی .

- خودت که مرابا آن‌ها دیده بودی .

تفرجه پارم

– آره ، هیچ یادم نبود. ببینم ، گذشته از این حرفها ، میدانی زن «فان دینه» کجاست یانه ؟ چون من هنوز رد پای او را پیدا نکرده ام ؟ ...

«راما» قسم خورد که راجع به «کانیا» زن «فان دینه» خبری ندارد

به ساعت نگاه کردم . از هشت شب گذشته بود. باو گفتم ، امشب هم طبق معمول با آن عضو ناشناس «ك پ آ» ملاقات میکنی ، بقیه اش با من .

مضطربانه گفت : نه ، این کار را نکن . هر چه بدانم میگویم . ولی بیجهت خودت را بخطر نینداز . تو هنوز ماموریتت تمام نشده آنها بیرحمانه ترا میکشند .

خنده کوتاهی کردم و گفتم :

– فکر همه جایش را کرده ام . حالا بلند شو برویم .

– نه ، من نمیآیم . تو خودت با «فردریک» برو. راحتم بگذار.

– بچه نشو . تو که دل و جرئتت زیاد است . بهمین زودی میخواهی جا خالی بکنی ؟

– نه ، ولی تو هم من و هم خودت را به کشتن میدهی. من میدانم چه نقشه ای کشیده ای .

دستش را گرفتم و از روی صندلی بلندش کردم . به فردریک گفتم : بپوش .

«فردریک» گفت : اجازه بدهید جان را هم صدا کنم .

گفتم : نه ، لازم نیست . فقط باو اطلاع بده که اتومبیل را بیاورد نزدیک ساختمان .

جان دوسه دقیقه بعد ، اطلاع داد که اتومبیل حاضر است . . .

به فردریک گفتم : «راما» را ببر توی اتومبیل .

«راما» وقتی دید تلاش بیفایده است ، با ناراحتی گفت : تو

داری پول خون مرا میدهی . پس یکی را هم پیدا کن که پول خون ترا

بدهد . چون وقتی پایت به روی پل برسد. از آنجا زنده بر نمیگردی.

گفتم : تو در فکر پول خون من نباش .

امیر عشیری

گفت: آخر من میخواستم با بیست هزار باتی که از تو میگیرم خودم را سر به نیست کنم. از بانکوک به يك شهر دور افتاده‌ای بروم. اما تودستی دستی‌داری مرا به کشتن میدهی.

بازویش را گرفتم، او را بجلو هل دادم و گفتم: زیاد تر از خودت داری حرف میزنی. راه بیفت.

«فردریك» او را از آپارتمان بیرون برد. من هم بدنبالشان رفتم و در آپارتمان را بستم. «راما» و «فردریك» عقب نشستند. من بغل دست «جان» قرار گرفتم و اتومبیل راه افتاد... «جان» که پشت فرمان نشسته بود، پرسید:

— کجا باید بروم؟

گفتم دفتر لیندن.

مسلل دستی کوچکی را که روی تشك بین من و «جان» بود، برداشتم، در آن موقع احتیاط لازم بود. بخصوص که «راما» اسرار همکاری‌ش را با «ك پ آ» فاش کرده بود من پیش خودم نقشه‌ای کشیده بودم که با بدام انداختن «راما» شروع میشد. ولی هنوز خیلی چیزها مانده بود که هیبایست به آراضا فیه شود. میخواستم «ژرتروود» منشی سرگرد «لیندن» راهم برای بار دوم امتحان کرده باشم خیانت او و روابطش با «ك پ آ» برایم روشن بود اما باز هم احتیاج به مدرک داشتم. بهمین جهت «راما» را به آنجا میبردیم تا در اطاق سرگرد «لیندن» از او سئوالاتی نکنم. مطمئن بودم که «ژرتروود» بخاطر ماموریتی که از جانب «ك پ آ» دارد، سعی میکند از پشت در اطاق گفتگوی ما را گوش کند و در این زمینه اطلاعاتی بدست بیاورد و وضع راما را ارزیابی بکند روی این اطمینان بود که همان شب میتوانستم عکس العمل ماموریت پنهانی «ژرتروود» را از نزدیک ببینم.

اتومبیل مقابل دفتر سرگرد «لیندن» توقف کرد. جان فوراً پائین پرید من نیز پیاده شدم وقتی «راما» را از اتومبیل بیرون آوردند، به «فردریك» و «جان» گفتم که «راما» را طوری به دفتر سرگرد «لیندن» ببرند که احیاناً اگس از کارمندان کسی در شرکت بود، از وضع آنها و «راما» چیزی حس نکند.

نفر چهارم

آنها از پله‌ها بالا رفتند و من با چند قدم فاصله بدنبالشان حرکت کردم ...

وقتی وارد شرکت شدم، دیدم «ژرژرود» پشت میز نشسته است. از دیدن «راما» و «فردریک» و «جان» چیزهایی حس کرده بود. از قیافه‌اش پیدا بود که مشکوک است. اما همینکه متوجه من شد، لبخندی که ساختگی بودنش آشکار بود، بروی لبانش آورد و گفت: مثل اینکه آقای «لیندن» منتظر شما هستید.

گفتم: پس شما اطلاع دارید؟

با دستپاچگی گفت: خودشان اینطور گفتند:

— بیخشیید ما دموازل، همینطوری پرسیدم. من در پی فرصت مناسبی هستم که یکشب شام را با هم بخوریم.

— اجازه بدهید وقتش را من تعیین بکنم. فرداشب چطور است؟

— خیلی خوبست. بعد با هم صحبت میکنیم.

بطرف اطاق «لیندن» رفتم. سرگرد وسط اطاق رو بروی «راما» ایستاده بود. همینکه چشمش بمن افتاد، گفت: این یکی را شناختی؟ گفتم: خیلی وقت بود که شناخته بودمش. منتها آوردمش اینجا که تو هم بشناسیش. چون هر چه باشد «راما» از ما موران توست. «لیندن» از شدت ناراحتی با پشت دست محکم بصورت راما کوبید و گفت پست فطرت احمق.

خواست دومین سیلی را بزند که جلو دستش را گرفتم و گفتم، کارش نداشته باش. او با من کنار آمده است.

«لیندن» با همان لحن گفت: گول حرفهای این احمق را نخور. او میخواهد کلمک بزند.

«راما» در حالیکه نگاه تندش به «لیندن» بود، گفت: من از مرك وحشتی ندارم. کلمکی هم در کارم نیست.

سرگرد از من پرسید: با این میخواهی چکار بکنی؟

گفتم: اینطور که «راما» میگوید، هر شب در ساعت یازده روی پل با مردی ملاقات میکند و اطلاعاتش را به او میدهد. حالا

امیر عشیری

قرار است من و او امشب بروی پل برویم .
ناگهان «راما» بمیان حرفم دوید و گفت : نه، من چنین قراری
نگذاشته‌ام . تو خودت تصمیم گرفته‌ای که مرا بکشتن بدهی . خیال
میکنی آنها در کار خود ناشی هستند؛ جنازه من و ترا روی پل میاندازند
من از حالا کشته شدن تو و خودم را میبینم . صدای رگبار مسلسل
آنها را هم میشنوم .

بامش آهسته به سینه‌اش زدم و گفتم : صدایت را ببر . ترسو .
گفت : من ترسو نیستم . ولی تو داری دیوانگی میکنی .
گفتم : وقتی نقشه من به آخر رسید و تو بیست هزار بات را
گرفتی ، آن وقت میفهمی که من درست عمل کرده‌ام .
با صدای لرزانی که اضطراب و ترس در آن احساس میشد ،
گفت : ولی آخر میدانم که به این پول نمیرسم . من کشته میشوم .
«لیندن» مرا به گوشه اطاق برد و آهسته پرسید : درست برآیم
شرح بده ، چکار میخواهی بکنی ؟ در این ماجرا پدای من هم در میان
است و دیگر نمیتوانی جزئیات آنرا از من پنهان نگهداری .
چریان و همچنین مطالبی را که از «راما» شنیده بودم ،
تعریف کردم . . .

سرگرد گفت : من به حرفهای «راما» اطمینان ندارم و از
بابت توهم نگران هستم .

- من فقط میخواهم آن مامور «ك.پ.آ» را بشناسم .
- چه نتیجه‌ای دارد ؟ او هم یکی مثل آنهاست دیگر .
- ولی این یکی با بقیه فرق دارد . هیچ کجا دیده نمیشود ؛
فقط ساعت یازده شب بروی پل می‌آید .
«لیندن» شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت : خوب میدانم
من چه کار باید بکنم ؟

گفتم : همین دو ماموری که در اختیارم گذاشته‌ای کافیست ،
بعد به ساعت نگاه کردم . در حدود نه و پانزده دقیقه بود . . .
برگشتم پیش «راما» از او پرسیدم : دیگر چه میدانی ؟
کمی فکر کرد و سپس گفت : خیلی چیزها از من شنیده‌ای .

تفرجهارم

ولی هنوز پولی توی دستم نیامده .
گفتم : فردا صبح با هم به بانک میرویم و تمام بیست هزار بات
را از آنجا میگیرم و بتومیدم .
گفت : پس تو داری نسیه معامله میکنی ؟
خنده ام گرفت . «لیندن» با همه ناراحتی که از جانب او داشت
از این حرف «راما» خندید و بسا و گفت : این پول رامن بتومیدم .
توی همین اطاق .
لبخندی بیرنگ بر لبان «راما» نقش بست و گفت : آقای سرگرد ،
اینجا جای مناسبی نیست .
لیندن از شنیدن عنوان خود جا خورد و پرسید : چی گفتی ؟
راما با همان لحن گفت : عرض کردم آقای سرگرد ، تعجب
کردید !
سرگرد گفت : نه تعجب نکردم .
به «لیندن» گفتم : تو باید بدانی که «ك پ .آ» ترا شناخته
است .
بعد از «راما» پرسیدم : خوب ، هنوز خیلی چیز ها هست
که نگفته ای .
گفت : تا آنجا که اطلاع دارم ، مردی بنام «شنل پوش» همه کاره
شبکه «ك پ آ» در بانکوك است .
پرسیدم : تو او را دیده ای ؟
جواب داد : نه ، خیلی سعی کردم وسیله ای بتراشم که مرا پیش
او ببرند ، ولی موفق نشدم .
لیندن پرسید : اسم «شنل پوش» را از کجا شنیده ای ؟
«راما» بی تامل جواب داد : حالا دیگر مرا شناخته اید که
جاسوسی دو جانبه بوده ام خوب دیگر ، بهر کجا سر میکشیدم ، اسم
«شنل پوش» را از زبان «بوریس» شنیدم . البته مخاطب او «ایوان»
بود و منهم اتفاقی بگوشم خورد .
سرگرد از من پرسید : بنظر تو «شنل پوش» چه کسی می-
تواند باشد ؟

امیر عشیری

با خنده گفتم: باید از خودش بپرسی.
با خودش گفت: عجب سؤال احمقانه‌ای کردم.
گفتم: اشکالی ندارد. بالاخره آقای «شنل پوش» را می‌شناسیم.

«راما» پرسید: اجازه هست سیکار بکشم؟
به «فردریک» گفتم: بهش سیکار بده.
«راما» یکی به سیکار زد. آهسته روی صندلی نشست و بمن گفت: بخاطر زندگی خودت و من هم که شده مرا آزاد کن. من نمی‌خواهم کشته شوم.
«لیندن» باو گفت: روزی که خودت را به «ک.پ.آ» فروختی، باید فکر امروز را هم میکردی. حالا برو دعا کن که «رامیر» ترا شناخت و بدام انداخت. من اگر بجای او بودم، مهلت نمیدادم کلکت را می‌کندم.

«راما» درحالی که دود غلیظ سیکار را از دهانش خارج میکرد، گفت: هنوز هم دیر نشده آقای سرگرد. خودم می‌دانم که چیزی با آخر عمرم باقی نمانده. مسئول قتل من رامین است او میخواهد مرا جلوزگیبار مسلسل آنها بیندازد.

به جان گفتم یک گیللاس ویسکی برای «راما» بریزد. در خلال این مدت شش دانگ حواسم پیش «ژرتروود» بود. او را پشت در اتاق حس میکردم. ولی عمداً در را باز نمی‌کردم. چون بعد از «راما» نوبت او بود. آزادش گذاشته بودم که حرف‌های ما را خوب بشنود. اطمینان داشتم که او به «ک.پ.آ» جریان را خبر میدهد. روی این فکر امکان داشت که حساب‌های «راما» درست باشد. نقشه خطرناکی کشیده بودم. با پای خودم بسوی مرگ میرفتم. چاره‌ی هم نداشتم. میخواستم آن شخص ناشناس را غافلگیر کنم و بشناسمش. احساس کرده بودم که او سوای «ایوان» یا یک مامور هم‌ردیف‌اوست. همان موقع که «راما» در آپارتمان خودش ناگهان تغییر حالت داد و حاضر شد در مقابل بیست هزار بات خودش را بفروشد و اسرار خیانتش را فاش بکند. راستش باو سوء ظن پیدا کردم. اما وقتی دیدم او از

نفر چهارم

اینکه میخوام به روی پل بپرشم مضطرب شده سوءظنم نسبت به او برطرف شد. تشویش واضطرابش ساختگی نبود. او واقعاً بخاطر پول بیشتر خیانت میکرد و بیست هزار بات، پول زیادی بود که می توانست داشته باشد. از طرف دیگر خیلی فکر کردم که او را به روی پل محل ملاقات با آن ناشناس ببرم. ولی نقشه ام بهم میخورد. چون بدون شك آن ناشناس «راما» را از راه رفتن و طرز قدم برداشتنش میشناخت.

صدای زنگ تلفن سکوت اتاق را بهم زد. «لیندن» گوشی را برداشت و لحظه ای بعد گفت: بله، می توانید بروید. من دیگر باشما کاری ندارم.

از «لیندن» نپرسیدم کی تلفن کرد. چون میدانستم کسی جز «ژرتروود» نبود. او رفت تا ماجرای خونینی را بروی پل بوجود بیاورد. با علم باینکه در ساعت یازده شب روی پل چه اتفاقی می افتد از تصمیم خودم برنکشتم. اینرا فقط من میدانستم.

ساعت ده و نیم شد. به «فردریک» و «جان» گفتم اتومبیل آماده کنید.

آنها از اتاق خارج شدند.

«لیندن» پرسید: احتیاج هست که من هم بیایم؟

گفتم: نه، تو برو شام بخور و استراحت کن، صبح میفهمی، یا با جسد من روبرو می شوی، یا آن ناشناس را تحویلت می دهم.

بیست دقیقه به یازده «راما» را از اتاق «لیندن» بیرون بردم. سرگرد هم با ما بود. «راما» رنگ بچهره نداشت. مرک بروی اوسایه انداخته بود. چشمهایش حالت دیگری پیدا کرده بود. درست مثل محکومی که بطرف چوبه دار میرود.

به خیابان که رسیدیم، «لیندن» از ما خدا حافظی کرد و بطرف اتومبیلش رفت. «راما» را بدست «فردریک» سپردم. هر دو عقب نشستند و خودم بغل دست «جان» مسلسل دستی را هم بز داشتم. اتومبیل حرکت کرد. مقصد پل بود. پلی که «راما» در آنجا

امیر عشیری

با آن مردناشناس ملاقات می کرد. تقریباً خارج از شهر بود. به «جان» گفتم: تند تر برو که دوسه دقیقه به ساعت یسازده روی پل باشیم.

«راما» که تا آن موقع سکوت کرده بود گفت: شمارا بخدا از رفتن با آنجا صرفنظر کنید.

همانطور که نگاهم به جلو بود، گفتم: آنها از کجا میدانند که ما چه خیالی داریم؟ امشب هم مثل شبهای دیگر. تو بملاقات آن مرد میروی و وقتی با او رسیدی، با تعلیماتی که من میدهم، او را غافلگیر میکنی. بقیه اش با من.

«راما» گفت: آخر شما که نمیدانید. آنها عمالی دارند که بدون شك تا بحال از نقشه شما باخبر شده اند.

پرسیدم: تو از کجا میدانی؟

گفت: من که به تو تعهد نسپردم ام که هر چه می دانم

بگویم.

دست بروی شانهاش گذاشتم و گفتم: ببین راما، تو قول داده ای که اطلاعات خودت را درباره آنها در اختیار من بگذاری. قرار ما این بود.

- میدانم، ولی موقع دارد.

- از این عمال «ك.پ.آ» هیچکدام را من می شناسم.

- شاید بشناسی. فعلاً چیزی نپرس. چون نمیتوانم جوابت را

بدهم. حواسم بروی پل است.

- پس بعداً آنها را معرفی میکنی؟

- آره، اگر زنده ماندم.

خنده کوتاهی کردم و گفتم: ترا اینقدر ترس برداشته که من فکر نمیکنم بتوانی با آن مردناشناس تماس بگیری.

«راما» با همان لحن اضطراب آمیز گفت: من آنها را بهتر از تو میشناسم. اگر آن کسی که می شناسمش موضوع را با آنها خبر داده باشد، کار همه ما ساخته است. من هم دارم خودم را خسته میکنم. چون حرفهای من به کله تو فرو نمیرود. این غرور احمقانهات

نفر چهارم

نمی گذارد.

کمی مکث کرد و سپس گفت: معذرت میخوام که این طور با تو بد حرفی میکنم. مسئله جان من و تو و این دو نفر در میان است تو زرنکتر از من هستی، ولی حرف حساب سرت نمیشود.

«فردريك» گفت: «راما» خیلی ترسیده.

«جان» با خنده گفت: خیال میکند ما اینقدر بی دست و پا هستیم که آنها هر کاری دلشان بخواهد، می توانند بکنند.

«راما» نگاهی بمن کرد، بعد سرش را پائین انداخت و گفت: شما آدم های خارق العاده ای هستید و خیلی کارها از دستتان بر می آید ولی من می ترسم. ذاتاً آدم ترسوئی نیستم، اما دلم از حادثه بدی خبر میدهد.

گفتم: عیب تو اینست که زیاد حرف میزنی. آنهم حرف های بی سروته. این راهی که ما داریم میرویم، برگشت ندارد و تو هم انتظار نداشته باش که من از تصمیمی که گرفتم، منصرف شوم. چاره یی ندارم. این ماموریت لعنتی باید با آخر برسد. اگر کشته شدم. یکی دیگر آنرا دنبال میکند و اگر هم زنده ماندم، خاتمه اش می دهم.

«راما» دیگر حرفی نزد. اتومبیل با سرعت بطرف شرق بانکوک میرفت. پلی که «راما» هر شب در آنجا با مرد ناشناسی ملاقات میکرد، در کنار شهر و در سه کیلومتری فرودگاه است. در حقیقت جاده فرودگاه را بشهر وصل میکند.

بنزدیک پل که رسیدیم. ساعت نزدیک یازده شب بود. به جان گفتم: نگهدار.

بعد «راما» را مخاطب قرار دادم و گفتم: شش دقیقه بیازده مانده. فکر میکنی آن مرد روی پل باشد؟

گفت: از اینجا که درست دیده نمیشود، ولی مسلماً منتظر است. شبهای پیش هر وقت بروی پل میرسیدم، او زود تر از من آمده بود. امشب هم مثل هر شب. البته اگر از نقشه تو خبر نداشته باشند. خوب، تو چکار میخواهی بکنی؟

امیر عشیری

کمی فکر کردم، بعد گفتم: به نقشه خودم خیلی اطمینان دارم تو فکر من نباش. مثل همیشه بملاقات آن مرد ناشناس میروی و يك مشت اطلاعات جعلی که خودت میدانی؛ در اختیارش میگذاری و ناگهان برویش هفت تیر میکشی و غافلگیرش میکنی. با شليك يك تیر هوائی من خود را بتو میرسانم. ترس و وحشت را از خودت دور کن و سعی کن بفهمی چکار باید بکنی، همینکه غافلگیرش کردی، پشت سرش بایست و وادارش کن که دستهایش را بروی سرش بگذارد من دیگر حرفی ندارم، راه بیفت.

لبخند بیرنگی بر لبان «راما» نشست و گفت: با کدام هفت تیر باید او را غافلگیر بکنم؟

خنده ام گرفت. هفت تیر «فردريك» را گرفتم. در اختیار «راما» گذاشتم و گفتم: حالا میتوانی بروی.

او در اتومبیل را باز کرد. قبل از اینکه پائین برود، گفتم: فکر فرار و پناهنده شدن بآن مرد ناشناس را که از ما موران برجسته ك.پ.آ باید باشد، از کلهات بیرون کن. چون هر دو سر پل بسته است و آن وقت سرو کارت با من خواهد بود.

«راما» جوابی نداد. پائین رفت و به طرف پل حرکت کرد.

من از اتومبیل پائین پریدم. مسلسل دستی را برداشتم و به «فردريك» و «جان» گفتم: شما با اتومبیل آن سر پل بروید و مراقب روی پل باشید. صدای شليك تیر هوائی را که شنیدید، با اتومبیل بوسیله پل بیایید.

«راما» با اول پل رسیده بود که اتومبیل حرکت کرد. من همانجا ایستادم. نگاهم به پل بود. اتومبیل که بوسیله پل رسید، در زیر نور چراغ پل، شبخ مردی را دیدم که بنرده های پل تکیه داده بود. بنظرم رسید که لباس سیاه بر تن دارد.

شبخ او در زیر چراغ های پل دیده می شد، ولی نه آنطور که مشخص باشد.

«راما» را با چشم تعقیب میکردم. از راه رفتنش پیدا بود

نفر چهارم

که سخت مضطرب است. ترس و وحشت او را گرفته بود و راحتش نمی گذاشت.

مثل این بود که با پای خود دارد به سکوی اعدام نزدیک می شود.

«راما» بهمان نقطه‌ای رسید که من شبیح مرد ناشناس را می دیدم. چند قدمی هم رفت و وقتی باو نزدیک شد، ناگهان چراغ های پل خاموش شد و بدنبال آن صدای چند گلوله برخاست. معلوم بود که از دو طرف تیراندازی شده است.

آهسته بروی پل رفتم. تاریک بود. روی پنجه پا نشسته بودم اگر میخواستم همان نقطه‌ای را که «راما» و آن مرد ناشناس را دیده بودم، با تش مسلسل ببندم ممکن بود «راما» و آن ناشناس زنده باشند و بر اثر تیراندازی من کشته شوند. صبر کردم ببینم چه میشود. صدای گلوله دیگر شنیده نمیشد. چند لحظه بعد صدای قایق موتوری سکوت آنجا را برهم زد و کمی بعد، چراغهای پل روشن شد. من بلند شدم و روی پل شروع کردم بدویدن «نور اتومبیل» «جان» و «فردریک» از آنطرف پل بچشمهایم تابید. آنها بطرف محل حادثه می آمدند. این جریان خیلی سریع صورت گرفت.

وقتی بمحل حادثه نزدیک شدم «راما» و آن مرد ناشناس را دیدم که بکف پل افتاده اند. اول بسراغ مرد ناشناس که کنار نرده های پل افتاده بود رفتم، شل سیاهی داشت، و کلاه مشکی لبه پهنی بر سرش دیده می شد. حرکتی نمی کرد. در اطراف جسدش حتی یک قطره خون هم دیده نمیشد. او را به پشت برگرداندم و دیدم یک آدم پلاستیکی است که لباس بتنش کرده اند. «ک.پ. آ» حقه بزرگی زده بود.

«راما» ناله می کرد. او کمی آنطرفتر افتاده بود. از بازو و پایش خون جاری بود. سرش را از روی زمین بلند کردم نگاهش را بمن دوخت و گفت: بالاخره آن... حادثه بد که... انتظارش را داشتم... اتفاق افتاد... من میمیرم..

گفتم: تواز اول هم می ترسیدی و حالا هم داری بخودت تلقین

امیر عشیری

میکنی که میمیری نترس زنده میمانی .

بعدرو به «فردریك» و «جان» که بدور جسد نیمه جان «راما» ایستاده بودند کردم و گفتم: فوراً او را بداخل اتومبیل ببرید. باید بیمارستان ببرمش .

«راما» گفت: رامین بخودت زحمت نده. من چیزی نمیشوم. مرا همینجا بگذار و برو..

گفتم: باز شروع کردی بحرفهای بیسروته زدن؛ آرام باش. «فردریك» و «جان» بكمك يكديگر «راما» را بداخل اتومبیل بردند و روی تشك عقب خوابانندند. من برگشتم تا محل حادثه را بدقت بررسی کنم. از نرده آهنی به پائین نگاه کردم، دیدم يك نردبان طنابی بلبه پل آویزان است. فهمیدم که ماموران «ك.پ.آ» با درست کردن يك صحنه قلابی، یعنی آدمك پلاستیکی و نردبان طنابی و آن قایق موتوری، خواسته بودند من و «راما» را بدام بیندازند. منتها در این حادثه «راما» مجروح شده بود. «ك.پ.آ» تصمیم داشت که در آن واحد مرا هم از بین ببرد. بسطح رودخانه نگاه کردم. قایق موتوری دیده نمی شد ولی هنوز صدای آن شنیده می شد و خودش از تیررس دور شده بود «فردریك» خودش را بمن رسانید و گفت: بفرمائید برویم «راما» حالش خوب نیست و اینجاهم خطرناکست .

گفتم: خطری که ندارد. ولی باید «راما» را زودتر به بیمارستان برسانیم .

او درحالی که نگاهش به آدمك پلاستیکی بود، گفت: نقشه حساب شده ای برای شما کشیده بودند .

بطرف اتومبیل رفتم . «فردریك» عقب در کنار «راما» نشست و من بغل دست «جان» نشستم. اتومبیل با سرعت بطرف شهر حرکت کرد، جان پرسید: کدام بیمارستان را در نظر گرفته اید؟

گفتم به بیمارستان خصوصی «سنت اوئیز برو ..

«راما» ناله پی کرد و گفت :

— رامین من مردنی هستم .

نفر چهارم

باخنده گفتم: از اول هم معلوم بود. حالا تعریف کن کسی را که تیراندازی کرد، ندیدیش؟

— نه، از سمت رودخانه بود. گلوله اول که بدستم خورد، خودم را بروی پل انداختم و غلتیدم والا با آن چند گلوله‌ای که شلیک شد، کشته میشدم.

ببینم، تو هم تیراندازی کردی؟
آره، در تاریکی همان نقطه‌ای را که فکر میکردم از آنجا بمن تیراندازی شده است، هدف قرار دادم.

— حالا وقت داری که اطلاعات مرا درباره «ك.ب.آ» تکمیل کنی؟

— عجب وقتی پیدا کرده‌ای!

— این بهترین موقع است.

گفت: پس منتظر چنین موقعی بودی؟

خندیدم و گفتم: نه، من نمیخواستم تو مجروح شوی. حالا استراحت کن تا به بیمارستان برسیم. در حدود بیست دقیقه بعد از نیمه شب بود که به بیمارستان «سنت لوئیز» رسیدیم. جان و فردريك، رامما را بداخل بیمارستان بردند، من بسراغ پزشك كشيك شب رفتم. کارت پلیس بین المللی را نشان دادم و گفتم: این مرد را باید همین الان باطابق عمل ببرید و معالجه اش بکنید.

پزشك گفت: من همین الان بدکتر جراح تلفن میکنم. این کاراوست.

گفتم: خواهش میکنم عجله کنید.

بدستور پزشك «رامما» را به اطاق عمل بردند. منم بدنبالش رفتم. پرستارها را از اطاق بیرون فرستادم و بعد از «رامما» پرسیدم: حالا بگو عمال «ك.ب.آ» که تو آنها را می‌شناسی، چند نفر هستند و اسمشان چیست؟

با صدای ضعیفی گفت: فقط یکی از آنها را میشناسم. او زن خطرناک است.

— من او را می‌شناسم؟

امیر عشیری

- آره ، خیلی خوب .

- اسمش چیست ؟

- زرترو ، منشی سرگرد لیندن .

باخونسردی گفتم ؛ خیلی وقت است او را شناختم . منتها

اطلاعات تو زیاد است دیگر بامن چکار داری ؟

گفتم ؛ میخواهم معالجه‌ات بکنم . پ.آ ، خیال میکند تو

کشته شده‌ای . ولی وجودت برای من لازمست .

- وجود من به چه درد میخورد ؟

- هنوز خیلی چیزها هست که تو میدانی و بمن نگفته‌ای .

- نه ، باور کن اینطور نیست .

- خیلی خوب ، فعلا حرفی ندارم . سعی کن روحیه‌ات را نبازی

تا چند دقیقه دیگر جراح بیمارستان میرسد . تو خوب خواهی شد ،

انتظار منم همین است .

«راما» چشمانش را بست . خون زیادی از او رفته بود . رنگ

به چهره نداشت . نگرانی من از این جهت بود که نکند او بر اثر خون

ریزی زیاد بمیرد ... تقریباً او از هوش رفت .

من از اطاق عمل بیرون آمدم . توی راهرو به پزشک کشیک

برخوردم پرسیدم ؛ بجراح بیمارستان اطلاع دادید ؟ گفت ؛ تا چند

دقیقه دیگر میرسد .

گفتم ؛ فعلا بیمار را که به حال اغما افتاده و خون زیادی از

او رفته ، معالجه‌اش بکنید .

او با اتفاق دو پرستار به اطاق عمل رفت . من «فردریک» را

صدا کردم و به او گفتم که مراقب راما باشد و وقتی او را به اطاق

مخصوصش بردند ، ترکش نکند .

بعد با اتفاق «جان» از بیمارستان بیرون آمدم . خودم پشت

فرمان اتومبیل نشستم و بطرف خانه «ادینا» حرکت کردم . «جان»

بغل دستم نشسته بود . می‌خواستم سری به «ادینا» بزنم فکر کرده

بودم که ممکن است او اطلاعاتی را که میخواهم ، بدست آورده باشد .

تفریح چهارم

نزدیک به آپارتمان او که رسیدیم، سرم را از اتومبیل بیرون آوردم. نگاهی به پنجره اتاقش انداختم ... پنجره باز بود. با خود گفتم : ادینا موفق شده است .

به «جان» گفتم : تو همینجا منتظر باش .

از اتومبیل پائین آمدم و بداخل آپارتمان «ادینا» رفتم . وقتی او در را برویم باز کرد، با لبخند ملیحی گفت: از ساعت دوازده تا بحال منتظرت هستم. حالا چرا ایستاده ئی بیاتو . داخل شدم و گفتم: باید خبرهای جالبی داشته باشی. در را بست و گفت : آره، اگر برای تو جالب نباشد، برای من که هست .

- منظورت را نمیفهمم .

- بیا تو بنشین، بالاخره می فهمی .

از حرف زدن و برخورد «ادینا» حس کردم که او از باز گذاشتن پنجره اتاقش، منظور دیگری دارد. با احتیاط به داخل اتاق رفتم. زیرچشمی مراقب اطرافم بودم. تمام حواسم متوجه در اتاق خواب بود. فکر اینکه ممکن است «ادینا» تنها نباشد، مرا وادار میکرد که مواظب رفتارم باشم. او را عالی جناب «تیلور» معرفی کرده بود. طبعاً می بایست با او صددرصد اطمینان می داشتم. ولی باز احتیاط میکردم و وقتی او با اتاق خوابش رفت ، من هم بیبهازه بی بدنیاالش رفتم... می خواستم. آنجا راهم نگاه بکنم و آن وقت مطمئن شوم .

«ادینا» خیلی زود متوجه این موضوع شد. با خنده گفت: رامین تو آدم عجیبی هستی . با اینکه «تیلور» مرا بتو معرفی کرده و من دوست «کلوتریک» هم بوده ام، تو هنوز بمن اطمینان نداری :

گفتم : این روش من است. ناراحت نشو. خوب، اطلاعاتی که بدست آورده ای چیست؟

گفت. برو توی آن اتاق بنشین، مرالان منی آیم. از اتاق خواب بیرون آمدم . خیلی سریع آشپزخانه و حمام

امیر عشیری

را هم واری کردم . آن وقت با خیال راحت رفته روی صندلی دسته دار چرمی نشستم ..

کمی بعد «ادینا» که پیراهن ارغوانی رنگ نازکی پوشیده بود، از اطاق خواب بیرون آمد . پیراهنش بدن نما و بدون آستین و سینه باز بود. خودش زیبا بود و آن پیراهن جلوه بیشتری باو می داد. لبخند از روی لبانش محو نمیشد . آمد رو بروی من ایستاد و پرسید: مشروب میل داری، یا امشب هم مثل آنشب دعوتم را رد می کنی ؟
گفتم : بایکی دو گیلاس موافقم .

- پس سر حالی ؟!

- تقریباً :

او به گوشه اطاق رفت . يك بطر ویسکی و دو تا گیلاس آورد و روی میز جلو من گذاشت . خودش هم رو برویم نشست . من جریان پنجره باز را نزد خود تحلیل کرده و فهمیده بودم که «ادینا» از آوردن من به آپارتمانش چه منظوری دارد .

هر دو گیلاس را از ویسکی پر کرد و گفت : وقتی از سر کارم برگشتم ، پنجره را باز گذاشتم و دقیقه شماری میکردم که چه وقت زنگ در بصدای در می آید .

گیلاس را بلند کردم و کمی ویسکی خوردم و در حالیکه گیلاس را توی مشتم گرفته بودم گفتم از حرفهای تو چیزی نمی فهمم . مگر خبری نیست ؟ خیلی سریع جواب داد نه ، من اطلاعاتی که توانتظارش را داری بدست نیاوردم . ولی پنجره اطاق را عمداً باز گذاشتم می-خواستم ترا ببینم و با تو مشروب بخورم، آخر من تنها هستم . هیچ مردی در زندگی من وجود ندارد و حالا ترا پیدا کرده ام . ناراحتی ؟ گیلاس مشروب را روی میز گذاشتم و گفتم: نه ناراحت نیستم.

بازن قشنگی مثل تو مشروب خوردن که ناراحتی ندارد . باید خیلی هم خوشحال باشم . ولی آخر قرار ما چیز دیگری بود . تو يك کمی داری تند می روی .

با صدای بلند خندید و گفت : تند میروم ؟ تو خیال می کنی با یک دختر تازه رسیده داری حرف میزنی ؟ من يك خواننده کاباره

نفر چهارم

هستم . این چیزها برایم مهم نیست . از هر مردی که خوشم بیاید ، به خانه ام دعوتش می کنم و خودم را در آغوشش می اندازم این يك احتیاج است . دلم می خواهد یکشب به کاباره بیائی ، آنوقت می بینی که مردها چقدر برای من سرودست می شکنند .

بعد بلندشد آمد روی زانوی من نشست . هر دودستش را به گردنم انداخت و قبل از اینکه بتوانم حرفی بزنم ، لبانش را بروی لبانم گذاشت و با هیجان و التهاب مرا بوسید ... بعد از ماجرای پل پذیرائی «ادینا» ، آنهم به آن شکلی که خودش ترتیب داده بود و برای من ناگهانی بود ، لازم بود . با اینکه او هیجان زیادی از خود نشان میداد و با حرارت مرا می بوسید ، من عکس العملی از خود نشان نمیدادم .
«ادینا» از روی زانوانم برخاست . و گفت اگر بخواهی حاضرم بخاطر تو لخت بشوم .

گفتم : تا همین جا کافیست .

به پشت سرم رفت . خودش را بروی شانهام انداخت بازوان عریانش را بدور گردنم حلقه کرد . صورتش را بصورتی گذاشت و گفت : چرا مثل مجسمه نشسته ای ؟ شاید از من خوشتر نمی آید ؟
هر دو دستش را گرفتم و گفتم : تو زن قشنگی هستی .

— پس چرا مرا نمی بوسی ؟

— منتظر همین هستی ؟

سرش را پائین کشیدم و لبانش را بوسیدم . بعد دست بیازو — های عریانش کشیدم و گفتم : حالا بیا بنشین ، با تو حرف دارم .

چرخه بدور صندلی خورده ، خودش را در آغوشم انداخت و گفت ، مثلاً چی میخوای بگوئی ؟ از همان حرفها ... اطلاعات راجع به «ك.ب.آ» و «كلوتر پك» اینها دیگر برای من کهنه شده .

آهسته بادست به گونه اش زد و گفتم : ولی برای من همیشه تازه است تو اگر فکر میکنی نمیتوانی ، من اصراری ندارم .
— ولی آخر حالاموقع این حرفها نیست .

— اینطور که تو شروع کرده ای ، بنظر من هیچوقت راجع به این موضوع نباید حرف بزنیم .

امیر عشیری

— نه ، قول میدهم دفعه دیگر که به اینجا بیائی ، دست خالی برنگردی .

— ببینم ، عالیجناب «تیلور» راننده‌ای ؟

— نه ، بعضی وقتها او بدیدنم می آید ولی الان یکی دو هفته است که او راننده‌ام .

«ادینا» از روی زانوانم برخاست من بلند شدم و گفتم : من باید بروم .

هر دو دستش را بروی شانه‌هایم گذاشت و گفت : ولی من فکر می‌کردم با این پذیرائی کوچک ، امشب همین جا میمانی .

گفتم : اولین شبیکه اطلاعات مورد احتیاج مرا در اختیارم بگذاری ، آنوقت میتوانم قول بدهم که شب را پیش تو بمانم .

— پس تو منتظر آن اطلاعات لعنتی هستی ؟

— این چیزی است که «تیلور» به آن علاقمند است .

— خیلی خوب ، سعی میکنم .

بطرف در اطاق رفتم «ادینا» بدنبالم آمد . موقعی که می‌خواستم از در آبارتمان خارج شوم . سر راهم قرار گرفت . منکه مقصودش را میدانستم لبانش را بوسیدم و از آبارتمان بیرون رفتم .

«جان» پشت فرمان اتومبیل نشسته بود . بغل دستش نشستم و گفتم : مرا به هتل «پاسیفیک» ببر . اتومبیل را براه انداخت و پرسید : از حال «راما» خبری نمی‌گیری ؟ گفتم : چرا ، به هتل که رسیدیم ، از آنجا به بیمارستان تلفن میکنم ... ببینم ، تونشانی خانه مادموازل «ژرترو» رامیدانی ؟

— بله . خانه او نزدیک استادیوم «لوم پینی» است .

— نشانی دقیقش را بلدی ؟

— البته . همین چند ماه پیش بود که او سال تولدش را جشن

گرفت . من و «فردریک» راهم دعوت کرده بود . دختر تودل بروئی است .

— برای همین است که نشانی خانهاش را پرسیدم .

از جان دیگر چیزی نپرسیدم ... به هتل «پاسیفیک» رسیدیم ،

نفر چهارم

به «جان» گفتم : با تو دیگر کاری ندارم. راجع به حادثه امشب به سرگرد لیندن حرفی نزن خودم او را در جریان می گذارم .

«جان» خدا حافظی کرد و رفت... من هم بداخل هتل رفتم . عمداً هتل خود را عوض کرده بودم. حتی تصمیم داشتم در روزهای بعد اگر لازم شد از «پاسیفیک» به يك هتل دیگر بروم .

از اطاقم به بیمارستان «سنت لوئیز» تلفن کردم. پزشك كشيك شب را پای تلفن خواستم . از او راجع به وضع «راما» پرسیدم .

معلوم شد جراحی روی پا و دست او با موفقیت صورت گرفته است . ولی هنوز معلوم نیست که پا و دست او به حال اول در می آید . یانه ، بعد با سرگرد «لیندن» در خانه اش تماس گرفتم . او خواب بود ... چون بعد از چند تازنك گوشی را برداشت . وقتی صدای مرا شنید، مثل اینکه پشت میزش نشسته است . بالجن شتاب آمیز پرسید: برای تو اتفاقی نیفتاده ؟

گفتم : نه فعلاً سالم هستم .

- چه وقت میتوانم ببینمت ؟

- ظهر روز چهارشنبه در باشگاه «روتاری» مستر راتا کول

منتظرت هستم .

- زودتر از این ممکن نیست ؟

- فکر نمیکنم ... شب بخیر ...

- شب بخیر ...

صبح روز سه شنبه هتل «پاسیفیک» را بقصد دیدن «کانیا» زن «فان دینه» ترك گفتم . با تا کسی به خانه «ناگا» رفتم وقتی به مقابل در اطاق ناگا رسیدم، چشمم بد تا بلوئی افتاد که روی آن نوشته شده بود «این دو اطاق اجاره داده میشود» از دیدن آن تا بلو جا خوردم. فکر کردم شاید عوضی آمده ام . اطراف را نگاه کردم . ساختمان درست بود. بسا خود گفتم : آنها بدون اطلاع من کجا ممکن است رفته باشند !!؟

بدم در اطاق همسایه «ناگا» رفتم از زن جوانی راجع به «ناگا» و زنش پرسیدم ... آن زن اظهار بی اطلاعی کرد .

برای من خیلی عجیب بود که «ناگا» بدون اطلاع من نقل

امیر عشیری

مکان کرده باشد. عجیب تر اینکه همسایه او هم کمترین اطلاعی از آنها نداشت. حدس زدم که «ناگا» خطر را احساس کرده و برای نجات خودش و «کانیا» از آنجا رفته است و بدون شك به هتل «تروکادرو» هم تلفن کرده است.

باشتاب خود را به هتل «تروکادرو» رساندم. اطاق من در آنجا هنوز بنام خودم بود. از دفتر دار هتل پرسیدم که کسی تلفنی پیغامی برای من نگذاشته است :

دفتر دار هتل کمی فکر کرد و سپس گفت : نخیر. این یکی دو روزه کسی تلفنی سراغ شما را نگرفته است.

به رستوران هتل رفتم. يك فنجان قهوه خواستم. در اطراف مفقود شدن «ناگا» و «کانیا» خیلی فکر کردم. بالاخره به این نتیجه رسیدم که دست «ك.پ.آ» در این جریان دخالت داشته و آنها هر کجا باشند، در چنگال مأموران «ك.پ.آ» هستند. چون به «ناگا» خیلی اطمینان داشتم. «کانیا» هم کسی نبود که بمن نارو بزند. آنهام بسا جریان های خطرناکی که برایش پیش آمده بود، زندگیش را مدیون من میدانست. پس چه اتفاقی ممکن بود افتاده باشد :

موضوع «کانیا» بشکل دیگری در آمده بود. به وجود او دیگر احتیاجی نداشتم. ولی نمیخواستم او را که با آن زحمت پیدا کرده بودم، با آن آسانی از دست بدهم. «ناگا» و زنش هم بمن خدمت کرده بودند. فکر دیگری که بمنزم راه یافته بود، این بود که ممکن است «کانیا» از «ناگا» جدا شده باشد و پیش خواهرش رفته است. و اگر این حدس درست بود، هر طور بود «ناگا» بمن خبر میداد. او حتی به هتل «تروکادرو» هم تلفن نکرده بود.

آنروز تا چهار بعد از ظهر از هتل «تروکادرو» بیرون نرفتم. ساعت چهار بعد از ظهر برای دیدن عالیجناب تیلور به کلیسای «سنت فرانسیس» رفتم. جلونماز خانه از کشیش جوانی سراغ عالیجناب را گرفتم. کشیش نگاهی بمن کرد و گفت :

- عالیجناب خارج از کلیسا استراحت می کنند.

پرسیدم : ممکن است نشانی آنجا را بمن بدهید ؟

نفر چهارم

گفت : من اطلاعی ندارم که عالیجناب در کجا با استراحت مشغولند . کسی از محل ایشان خبر ندارد . بدون خبر رفته اند . از کشیش جوان خدا حافظی کردم و از کلیسا بیرون آمدم . بین راه که با تا کسی بطرف هتل « پاسیفیک » میرفتم ، حس کردم که با مشکلات تازه ای روبرو شده ام گوا اینکه ما موزیت من در مسیرو دیگری پیش میرفت . ولی مفقود شدن « ناگا » و « کانیا » ضربه ای بود که « ك پ آ » بمن زده بود . در حقیقت می خواست مرا گنج بکند . حالا دیگر وقت آن رسیده بود که بسراغ « ژرت رود » بروم ، مسلماً او از این جریان اطلاع داشت . چون از عمال سر سپرده « ك.پ.آ » بود ...

از هتل « پاسیفیک » بیمارستان « سنت لوئیز » تلفن کردم و « فردریک » را پای تلفن خواستم . به او گفتم که فوراً به شرکت برود و به « جان » بگوید که ساعت ده شب به هتل پاسیفیک بیاید . این پیغام را از این جهت بوسیله فردریک فرستادم که می دانستم اگر مستقیماً می خواستم با « جان » که در آن موقع در شرکت کار می کرد تلفنی تماس بگیرم ، امکان داشت که « ژرت رود » موضوع را بفهمد .

پس از قطع مکالمه تلفنی با « فردریک » درباره دو مسئله مهمی که آن روز ناگهان پیش آمده بود فکر کردم . یکی مفقود شدن « کانیا » با تفاق « ناگا » و زنش بود و دیگری استراحت عالیجناب « تیلور » کشیش بزرگ کلیسای سنت فرانسیس .

حدس زدم که این دو موضوع باید با هم ارتباط داشته باشند . من بیشتر به « تیلور » فکر می کردم چون امکان نداشت کشیش بزرگ کلیسا ، مکان مقدس را ترك بگوید و از کشیش های آنجا کسی اطلاع نداشته باشد . این جریان مرا بشك انداخته بود .

من در عین حال که با شخصی که می شناختم و با من همکاری داشتند ، خوش بین بودم و سعی میکردم به آنها اطمینان بکنم ، اما با پیش آمدن يك چنین اتفاق ناگهانی و گنج کهنه ، نمی توانستم از تردید نسبت بیکی از همین یاران موافق ، خودداری بکنم .

غیبت تیلور نمیتوانست يك امر ساده باشد و من بدون توجه از آن بگذرم . بخصوص که « بوریس » عضو « ك.پ.آ » را در اختیار عالیجناب

امیر عشیری

گذاشته بودم تا او را بنحوی که خودش می دانست، برای مدت نامعینی مخفی نگهدارد.

روی این فکر و نظر، همان لحظه تصمیم گرفتم به ملاقات اسقف کلیسای بخش بروم. البته باید وقت می‌گرفتم پیدا کردن محل اقامت او خیلی ساده بود، از دفتر چه راهنمایی تلفن محل اقامت اسقف را پیدا کردم و تلفنی تماس گرفتم. مردی که با من طرف صحبت شد، خودش را منشی اسقف معرفی کرد از او خواهش کردم ترتیبی بدهد که من بتوانم در آن موقع اسقف را ملاقات بکنم.

منشی اسقف اظهار تاسف نمود و وقت ملاقات را برای روز بعد ساعت هفت صبح تعیین کرد. اصرار من برای ملاقات اسقف در آن موقع بی نتیجه ماند. ناچار قبول کردم.

سعی من بیشتر برای پیدا کردن محل اقامت جدید «تیلور» بود، چون از آن میترسیدم که ممکن است «ك.پ.آ» او را شناخته باشد و با دیدن او تهدیدش کرده باشند که او نمود کند مشغول استراحت است. من میخواستم ته توی کار را در بیاورم. چون اگر تیلور بمیل خودش کلیسا را بقصد استراحت ترک گفته بود، مسلماً بسایست با اجازه اسقف کلیسای بخش باشد. این امر نقشه های دیگر مرا متوقف نساخت. من با سرسختی بماموریت خطرناکم ادامه میدادم. تا ساعت ده شب از هتل پاسیفیک بیرون نرفتم. حتی بسا کسی هم تلفنی تماس نگرفتم. فقط یک بار به بیمارستان تلفن کردم و احوال «راما» را پرسیدم. معلوم شد که مدت معالجه اش طولانی است و باین زودیها از بیمارستان مرخص نمی شود. ساعت ده شب ضربه ای بدر اتاقم خورد و کمی بعد «جان» داخل اتاق شد ... اولین سؤالم از او این بود که مادموازل «ژرترود» چه ساعتی از شرکت خارج شده است؟

جان گفت: در حدود ساعت هفت و نیم، درست چند دقیقه بعد از رفتن «لیندن».

پرسیدم: تو مطمئنی که می توانی خانه «ژرترود» را نشانم بدهی؟

نفر چهارم

— بله ، البته يك دفعه كه گفتم من حتى يك شب در آنجا
شام خورده‌ام .

— خیلی خوب، راه بیفت برویم.

— جداً میخواهید بخانه «ژرتروود» بروید؟!

— البته، مگر شك داشتی؟

— با او چكار دارید؟ لابد منتظر شماست؟

— خوشبختانه او خبر ندارد ، ما بدون دعوت داریم

می رویم .

«جان» با خنده گفت: من مادموازل ژرتروود را بهتر از شما
میشناسم. از اینکه ما سرزده وارد خانه‌اش میشویم ، هیچ خوشش
نمی‌آید خوب بود تلفنی با او خبر میدادید .

نگاهش کردم و گفتم : من اغلب بدون دعوت قبلی به خانه
دوستان و آشنایان میروم. اینطوری بهتر است، عادت کرده‌ام، چون
تشریفاتش کمتر است.

جان خندید و حرفی نزد. او موضوع را فهمیده بود، منتها
سرشوخیش با من باز شده بود.

با اتفاق همدیگر از هتل بیرون آمدیم . اتومبیل جان کمی
پائین تر از درهتل پارک شده بود. او پشت فرمان نشست . من بغل
دستش قرار گرفتم و به طرف استادیوم «لوم پینی» حرکت کردیم...
بن راه جان پرسید: چطور شد یک دفعه تصمیم گرفتید که بدیدن
ژرتروود بروید؟

گفتم : منظوری ندارم . آخر قرار بود يك شب او را بشام
دعوت بکنم .

— ولی حالا برای شام خوردن خیلی دیر است!

— نه، آنقدرها هم دیر نیست. خوب، اگر شامش را خورده بود،

او را بيك كباره می‌برم که کمی برقصیم.

— نکند «ژرتروود» هم بله؟

منظورت چیست؟

— هیچ، فکر کردم شاید ژرتروود هم مثل ما عادت دارد روی

امیر عشیری

پیل وعده بگذارد.

— منم مثل تو، هنوز چیزی نمیدانم.

نزدیک به ساعت یازده بود که بحوالی استادیوم «اوم پینی» رسیدیم جان استادیوم را دور زد و در ضلع شمالی آن نگهداشت و گفت:

خانه ژرترود، آن خیابان است.

پرسیدم: کدام خیابان؟

بادست خیابان روبرو را نشان داد و گفت: آنجا.

— پس چرا اینجا نگهداشتی؟

— خواستم نظر شما را بدانم.

— حرکت کن.

اتومبیل را براه انداخت. وارد آن خیابان شدیم. درواوسط خیابان سربك كوچه اتومبیل را نگهداشت و ساختمان سه طبقه‌ای را نشان داد و گفت: ژرترود در طبقه سوم همین ساختمان زندگی می‌کند.

در اتومبیل را باز کردم، پائین رفتم و باو گفتم: بسادستگاه بامن تماس بگیر. کمی هم جلوتر برو.

گفت: مواظب خودتان باشید. من داخل خیابان دوم نگهمیدارم.

گفتم: مراقب ساختمان باش.

بعد بطرف ساختمان براه افتادم. در ساختمان نیمه‌باز بود. دربان هم نداشت، از پله‌ها بالا رفتم. بطبقه سوم رسیدم. آپارتمان «ژرترود» در تاریکی فرو رفته بود. برای اینکه بدانم خودش هست یا نه، زنگ در را بصدای آوردم. کسی جواب نداد. دودفعه... سه دفعه... معلوم شد که او هنوز برنگشته است. نوعی دستکش پلاستیکی نازک برنك پوست بدن همراه داشتم آنرا بدستم کردم و با وسائلی که داشتم، در آپارتمان را بسهولت گشودم و داخل شدم بكمك نور چراغ جیبی، نگاهی بدر و دیوار راهرو انداختم. يك سطل مخصوص زباله در گوشه راهرو نزدیک در آشپزخانه دیده میشد. توی سطل

تفرجه‌ها

را بدقت نگاه کردم. جز چند قوطی کنسرو خالی چیز دیگری نبود. بسراغ آشپزخانه رفتم و بعد دستشوئی را واری نمودم و آنگاه متوجه در اتاق شدم...

در آنجا اثاثه مختصری بود، يك تختخواب فلزی دو نفره، دو صندلی راحتی چرمی و يك اشکاف مخصوص لباس. علاوه بر آنها يك یخچال كوچك و رادیو هم در گوشه اتاق جلب نظر می‌کرد. اثاثه اتاق را بطوری که بهم نریزد، واری کردم. بعد بیرون آمدم. همه‌جا را گشتم. آپارتمان او فقط يك اتاق داشت. دوباره بر گشتم بهمان اتاق. اما چیزی که بدرد من بخورد پیدا نکردم در اشکاف لباس بسته بود. حس کنجکاو و ادا دارم کرد که در آن را باز کنم. با همان وسیله‌ای که در آپارتمان را باز کرده بودم، در اشکاف را هم باز کردم. در آن چند دست لباس زنانه، تعدادی کفش و کیف دیدم.

باز دست لباسها را کنار زدم. ناگهان آنچه که به دنبالش می‌گشتم، پیدا کردم. بعوض جدار پشت اشکاف، در زیر تور چراغ جیبی چشمم به پلکان باریکی افتاد که از تخته ساخته شده بود. در حقیقت راه بالارفتن از پلکان همان اشکاف لباس بود. دیگر معلوم بود که آن بالا چه خبرهائی باید باشد. از توی اشکاف گزاشتم و از پله‌ها بالارفتم. انتهای پله‌ها با تاقك زیر سقف ساختمان رسید. در آنجا يك دستگاہ بی‌سیم نظرم را جلب کرد. چیز دیگری نبود. حتی يك صفحه کاغذ هم دیده نمیشد.

وضع «ژرترود» از بقیه بهتر و روبراه‌تر بود. آپارتمان او مرکز مخابرات «ك.پ.آ» بود. آنها اطلاعات خود را از آپارتمان او بمرکز خود مخابره می‌کردند. از پله‌ها پائین آمدم. هنوز پائین بداخل اشکاف نرسیده بود که دستگاہ ارتباط رادیوئی توی جیبم صدا کرد. بدنبال آن صدای «جان» را شنیدم که گفت: ژرترود همین الان از تا کسی پیاده شد. مواظب باشید. از اشکاف بیرون پریدم. در آن را بستم و با شتاب از آپارتمان خارج شدم. فرصت پائین رفتن نبود. چون بین راه با «ژرترود» برخورد می‌کردم. پله‌هائی را که

امیر عشیری

بطرف بالا میرفت، گرفتم و بالا رفتم. انتهای پله‌ها پشت بام میرسید. روی پله آخر نشستم و چشم بیائین دوختم.

صدای پای کسیکه بالا می‌آمد، سکوت آنجا را برهم زد. صدا نزدیک‌تر می‌شد. کمی بعد «ژرژرود» بالا آمد. در آپارتمانش را باز کرد و بداخل رفت. چراغ راهرو که روشن شد، من آهسته از پله‌ها پائین آمدم. هنوز بطبقه دوم نرسیده بودم که مجدداً دستگاہ ارتباط رادیوئی بصدا درآمد. این بار «جان» خبر دیگری داد او گفت: یک اتومبیل سیاه رنگ نزدیک ساختمان توقف کرد. مردی از آن پیاده شد. دارد بطرف ساختمان می‌آید. داخل ساختمان شد... مواظبش باشید.

برای من معلوم بود که آن مرد از چه قماش می‌باشد. تصمیم گرفتم آن مرد را غافلگیر بکنم جائی که بتوانم خودم را برای چند لحظه مخفی کنم، نبود. حدس زدم که او باید حامل خبری باشد و حالا آمده است که از دستگاہ بی سیم داخل آپارتمان «ژرژرود» آنرا مخابره بکند. بدون شك «ژرژرود» هم منتظرش بود و حالا چرا باهم نیامده بودند این کاملاً روشن بود. در این قبیل مواقع معمولاً صاحب خانه چند دقیقه زودتر وارد خانه اش می‌شود و بعد طرف می‌آید. در را هم برای آمدن او باز نمی‌گذارد. اینها احتیاط‌های لازمی است که باید بکار برود.

حقه‌ای جالب و در عین حال ساده زدم، بروی سینه روی پله‌ها دراز کشیدم و اینطور وانمود کردم که بحال اغما افتاده‌ام. صدای پای مرد را میشنیدم... هر لحظه نزدیک‌تر میشد. سرم را طوری پائین گرفته بودم که او نتواند در نظر اول مرا بشناسد. چون احتمال میرفت از مامورانی باشد که مرا میشناسد. آن مرد بالا آمد. او را در کنار خودم حس می‌کردم. مرد ایستاد. معلوم بود که دارد از خودش میپرسد. «این دیگر کیست؟!» حس کنجکاری را احتش نگذاشت با دستش یقه کتم را از پشت گرفت همینکه خواست مرا به پشت برگرداند، من که انتظار چنین لحظه‌ای را میکشیدم، خیلی سریع و با چابکی باو حمله کردم و با مشت محکم بصورتش کوبیدم. مرد يك

نفر چهارم

بری عقب رفت و با شانه بدیوار خورد. فرصت این که او دست به اسلحه اش بردیدان نکرد. چون فوراً میچ دستش را گرفتم و پیچاندم. پشت به من قرار گرفت. با مشت بسر شانه اش ضربه ای زدم. صدای «آخ» در گلویش خفه شد. هفت تیرش را از زیر کتلی بیرون کشیده توی جیبم گذاشتم و بانگلیسی پرسیدم: کی هستی؟... این جا چکار داری؟

جواب داد: توجه کاره ٹی؟

فشاری بد دستش دادم و گفتم: جوابم را ندادی.

— جوابی ندارم که بدعم.

— من هم همین را میخوام.

هر دو دستش را به سینه دیوار گذاشتم و او ادارش کردم که از دیوار فاصله بگیرد. در حقیقت سنگینی بدنش روی هر دو دستش بود. اوله هفت تیر را به پشتش فشار دادم و گفتم: خودت میداننی که اگر حرکت بکنی، آتش می کنم. صدای گلوله را حتی مادموازل (ژر ترود) هم نمیتواند بشنود.

بعد جیب های کت و شلوارش را بدقت و ارسی کردم. از یکی از جیب های کتش یادداشتی بیرون آوردم. آنرا در زیر نور چراغ راهرو باز کردم. فقط دو سطر بزبانی که حدس زدم باید (اسلاو) باشد نوشته شده بود.

یادداشت را توی جیبم گذاشتم و گفتم: حالا میتوانی بروی پیش آن مادموازل قشنگ.

صدایش در نیامد. او را از پله ها بالا بردم. پشت در آپارتمان «ژر ترود» هفت تیرم را در جیب کتم جا دادم و میچ هر دو دست او را گرفته، بعقب کشیدم و زانویم را توی گودی کمرش گذاشتم و با تمام قدرت زانویم را بکمرش فشار دادم او تشکیل يك قوس را داده بود. در همان حال رهایش کردم. بایست بزمین افتاد... از زمین بلندش کردم. هنوز با او کار داشتم. نمی خواستم او را در آن حال بگذارم و بروم. بایست از پادر می آمد که قدرت تعقیب کردن مرا نداشته باشد. برای از پا در آوردنش هیچ ضربه ای کاریتر از ضربه بینی نبود.

امیر عشیری

با مشت بمیان دوا برویش تو بیدم . چشمهایش پر از اشک شد و حالت گیجی پیدا کرد . از قیافه اش پیدا بود که از پا در آمده است . اینها که می گویم خیلی سریع صورت می گرفت . بطوری که باو فرصت دفاع یا حمله کردن نمیدادم . مرد نمیتوانست تعادلش را حفظ بکند او را نگهداشتم و بعد از آن در آ پارتمان «ژرترود» را بصدا در آوردم . آن مرد را روی در گرفتیم و خودم پشت سرش ایستادم . همینکه «ژرترود» در را باز کرد ، مرد را بطرف او هل دادم . هر دو کف راهرو افتادند و من با شتاب از پله ها پائین رفتم .

بین راه از «جان» پرسیدم : چه خبر داری ؟

جواب داد : آن اتومبیل در جای خودش ایستاده . برای شما

اتفاقی افتاده است . ؟

گفتم : مواظب آن اتومبیل باش .

به آخرین پله که رسیدم ، ایستادم و با احتیاط بیرون رفتم . همینکه خواستم بسمت چپ خیابان بروم ، ناگهان نور قوی نور افکن اتومبیلی تو صورت من افتاد و بدن من آن صدای مردی برخاست که با بالحن آمرانه و تهدید آمیزی گفت : رامین حرکت نکن ، والا آتش می کنم .

من همانجا ایستادم . غافلگیر شده بودم ... اما نمی بایست مفت و مسلم بتله بیفتم . در لحظه ای که او حرفش تمام شد ، من با سینه بروی زمین رفتم و چند غلت زدم صدای چند گلوله بسرخاست . نور افکن خاموش شد . لحظه ای بعد صدای پای کسی که با شتاب بطرف من می آمد ، بگوشم خورد . هفت تیرم را کشیدم ...

من هستم ، جان ... تیراندازی نکن .

از روی زمین بلند شدم . جاز خودش را بمن رسانید ، پرسیدم :

تو تیراندازی کردی ؟

گفت : چاره ئی نبود . باید می کشتمش . لوله مسلسل دستی - اش شمارا هدف گرفته بود .

دستش را فشردم و گفتم : متشکرم .

پرسید : آن بالا چه خبر بود ؟ خیلی دیر کردید ؟

تفریح چهارم

گفتم : توی اتومبیل برایت تعریف می کنم، راه بیفت برویم .
جان اتومبیل را در خیابان فرعی دوم گذاشته بود. وقتی
اتومبیل بر راه افتاد ، جان سؤال خودش را تکرار کرد .
گفتم :

— آن بالا خبرهای زیادی بود .

— با آن مرد چه کار کردید ؟

— هیچ ، داشتم با او دست و پنجه نرم می کردم .

— او را می شناختید ؟

— اولین دفعه ای بود که می دیدمش .

— بالاخره نگفتید چه کارش کردید ؟

— چه کارش کرده باشم، خوبست ؛ يك جای خوبی انداختمش

توی بغل مادموازل ژرتروود قشنگ يك جای گرم و نرم . بالاخره
منتظرش بود .

جان با خنده گفت : جای حساسی را انتخاب کردید . ولی

حیف که او حالش را ندارد .

گفتم : فکر او نباش فعلا مرا بخانه سرگرد برسان ، تا بعد .

نیم ساعت بعد من در خانه سرگرد لیندن بودم او مرا به اطاق خوابش
برد و گفت : قرار بود فردا ظهر همدیگر را ببینیم ؛ !

گفتم : ولی امشب اتفاقی افتاد که مجبورم کرد بدیدنت

بیایسم .

— باز دیگر چه خبر شده ؛ مگر تو تصمیم نگرفته بودی که مرا

در جریان کارهایت نگذاری ؟

— چرا، ولی اگر یادت باشد نگفتم برای همیشه .

— خوب، حالا تعریف کن .

یادداشتی که از حیب آن مرد در آورده بودم، بدست لیندن

دادم و گفتم: تو زبان اسلاو را خیلی خوب میدانی بخوان به بینم
چه نوشته است .

نگاهش را بمن دوخت و گفت:

اطلاعات تو درباره من کامل است .

امیر عشیری

- تقریباً همینطور است .
- ولی من هنوز درباره تو زیاد نمیدانم .
- لزومی هم ندارد که بدانی . چون خودت هم میدانی که من راه را عوضی آورده‌ام .
- خندید و گفت: راه همان راه هست، منتها آدم‌هایش فرق دارند
- گفتم: بعوض این حرفها یادداشت را بخوان ...
- نگاهش را به یادداشت انداخت و مضمون آن را اینطور ترجمه کرد: شنل پوش اطلاع میدهد که رضع آنها خوبست ولی آن بچه خیره سر، باید ادب شود. بزودی دست بکار شوید تا آن بچه را به دارالایتام بفرستیم .
- سرگرد یادداشت را بمن رد کرد و گفت: خوب، توجی فهمیدی؟
- شنل پوش... آن بچه خیره سر ... دارالایتام ..
- گفتم: این کلمات رمز بگوش تو بیشتر آشناست تا من، حتماً معنی آن را فهمیده‌ای .
- شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: چیزی دستگیرم نشد. حالا تو بگو... هرچه هست، مربوط به ماموریت توست .
- گفتم: شنل پوش باید شخص مهمی باشد. اما آن بچه خیره سر من هستم. حالا میتوانی معنی «دارالایتام» را بفهمی !
- سرگرد با صدای بلند خندید و گفت: من هم همین حدس را زده بودم .
- ولی من حدس نمی‌زنم .
- میدانی تو آدم با هوشی هستی. خوب ، حالا می‌خواهی چکار بکنی؟
- خیلی کارها . راستی فردا ظهر دیگر همدیگر را نمی‌بینیم .
- چرا پشیمان شدی؟
- نه، همین حالا حرفهایمان را می‌زنیم. جریان دیشب را که خبر داری .
- فقط تا آنجا می‌دانم که با اتفاق فردريك و جان، راما را

نفر چهارم

بطرف پل بردید .

گفتم: حالا بقیه اثر را گوش کن راما الان روی تخت بیمارستان خوابیده است و یک معالجه طولانی در پیش دارد.
با تعجب پرسید: راما روی تخت بیمارستان؟!.. لا بدخواست
فرار بکند، تو او را تیرزدی..

ما چرا را برایش شرح دادم..

لبخند ضعیفی بر لبان لیندن نشست و در حالی که بچشمانم نگاه میکرد گفت: این ماجرائی را که تعریف کردی میدانستم با عصبانیت گفتم: ولی تو قول داده بودی که مرا تعقیب نکنی؟
با لحن ملایمی گفت: ناراحت نشو رامین، آخر منهم يك چیزی سرم میشود. من نمی توانستم ترا که دوست و همکارم هستی تنها بگذارم .

دیشب اولین دفعه ای بود که من بدون اطلاع قبلی تو را تعقیب کردم و مراقبت بودم. تو بمن خدمت کرده ای و من باید جبران بکنم. بعد بلند شد و برایم ویسکی ریخت گیلاس مشروب را بدستم داد و گفت: بخور، خیلی خسته هستی .
کمی ویسکی خوردم . لیندن سیگار تعارفم کرد و گفت: حالا ماجرای امشب را تعریف بکن.
گفتم: بقول جان ژرتروود هم مثل راما روی پل وعده می گذارد .

لیندن تکانی خورد و گفت: چی گفتی؟!

گفتم: موضوع خیلی ساده است مادموازل ژرتروود منشی قشنگ و تودل بروی تو، تو زرد در آمد .
لیندن صندلی را جلو کشید، و در کنار من نشست و گفت:
از کجا میدانی؟

- بعد برایت تعریف میکنم فعلا خیلی خسته ام و احتیاج باستراحت دارم .

- ولی من همین الان باید موضوع را بدانم چون باید در گزارشی که به «سی.اس.آی» میفرستم، بآن اشاره بکنم.

امیر عشیری

- آدم احمقی هستی ؟

- شوخی میکنی ؟

- نه، جدی می گویم . تو تا خبری میشود ، فوراً میخواهی گزارش بکنی ، دیگر خبر نداری که وضع خود «سی.اس.آی» درهم است . گزارشهایی که از اینجا یا جای دیگر به مرکز «سی.اس.آی» میرسد قبل از اینکه بدست بالاترها برسد ، فتوکپی آنها در اختیار «ك.پ.آ» قرار میگیرد .

سرگرد که سخت جا خورده بود گفت : از این قرار باید شرکت را تصفیه بکنم .

گفتم : حال دست نگهدار، من با ماده وازل ژرترود کار دارم اگر یادت باشد ، قرار است یکشب او را به شام دعوت کنم خیال دارم فردا شب یا شب بعد ، ترتیبش را بدهم .

لیندن سیگاری آتش زدو گفت : بنظر تو چطور است که من شبکه خودم را در همینجا تحویل تو بدهم؟ چون تو باشناختن این و آن ، وضع مرا بهم ریخته ای .

کمی ویسکی خوردم و گفتم :

خیلی متشکرم سرگرد عزیز، من برای سی اس آی دارم کار میکنم و تو رئیس شبکه آنها در بانکوک هستی . این شناختن این و آن هم بر حسب تصادف و در خلال ماموریتم پیش می آید و اگر دلخوری من از همین امشب خود را کنار میکشم و بتنهائی با ژرترود و امثال او تصفیه حساب می کنم

لیندن یکی بسیکارش زد و گفت: نه، منظورم این نبود من از تو ممنونم، ولی میل دارم اموری را که مربوط بشبکه من است ، بدانم خواهش میکنم تو هم سعی نکن که مرا دور از جریان نگهداری . ماجرای آن شبی را که ژرترود سوار اتومبیل ناشناسی شد، برای لیندن تعریف کردم . ولی راجع با آنچه که در آ پارتمان ژرترود دیده بودم حرفی نزدم .

سرگرد از جایش بلند شد، چند قدمی در اتاق قدم زده ... بعد برگشت روبروی من ایستاد و گفت: پس مندل را برای همین چیزها

نفر چهارم

جیانکوک دعوت کرده‌ای؟

گفتم: من او را دعوت نکرده‌ام خودش میل دارد سری به بانکوک بزند.

— موقعیت مناسبی است راجع به ژرتروود و رامبا با او صحبت میکنم.

— ولی تنها این دو نفر نیستند. آن سه‌مأمور محلی دیگر هم توزرد درآمده‌اند. تنها خواهش من اینست که در باره ژرتروود حرفی به‌مندل نزن. میل دارم این یکی موقعی باطلاع او برسد که در بانکوک نباشد. فقط مواظب منشی قشنگت باش ولی یکوقت تغییری در روش خود نسبت باو ندهی چون او هم بنوبه خود زرنک و تعلیم دیده است.

لیندن خنده کوتاهی کرد و گفت: من یکی باید پیش تو درس بخوانم. حال‌حق دارم که بگویم که هنوز ترا نشناختم.

تو چه کار می‌کنی و چه جور آدمی هستی، هیچ سر در نمی‌آورم!!

از روی صندلی بلندشدم و گفتم باهمه این احوال، من ترا به استادی خودم قبول دارم. چون مادوتا باهم خیلی فرق داریم.. خنده اش گرفت.

پرسیدم: چرا می‌خندی؟

گفت: باهمه زرنگی که از خودت نشان داده‌ای، تازه می‌گوئی مادوتا باهم فرق داریم اینهم از زرنگی توست.

در حالی که دستش را می‌فشردم گفتم: فرداشب ساعت ده یادت نرود. به «انجمن سیام» بیا مندل آنجا منتظر من است.

توهم باید باشی.

— سعی میکنم.

— خوب، من میروم راجع به ژرتروود حرفی به‌مندل نزن.

— خیالت راحت باشد.

از اتاق خواب لیندن بیرون آمدم اوهم بدنبالم آمد. جان توی سرسرا نشسته بود و مجله می‌خواند. بلندشد.

امیر عشیری

سرگرد پرسید: باجان دیگر کاری نداری؟
گفتم: فقط مرا به هتل برساند.

از لیندن خدا حافظی کردم و با تفاق جان از آپارتمانش
بیرون آمدم.

آن شب را به هتل پاسیفیک رفتم. از آنجا بهتل «تروکادرو»
تلفن کردم ببینم کسی تلفنی سراغ مرا گرفته است، یا نه؟
متأسفانه خبری نداشتند که بمن بدهند. يك دوش آب سرد
گرفتم و برختخواب رفتم...

مقر اسقف کلیسای بخش، در حوالی کلیسای هلی ردیمر بود.
ساعت هفت که با آنجا رسیدم، منشی او که مرد روحانی میانه سالی
بود. اسمم را پرسید و مرا با تاق اسقف راهنمایی کرد. کمی بعد من
در برابر اسقف کلیسای بخش ایستاده بودم اسقف مردی باریک اندام
و تقریباً مسن بود. با اینکه ایتالیائی بود، انگلیسی را خیلی سلیس
و روان صحبت میکرد مردی متواضع و خوش برخورد بود مرا
بگرمی پذیرفت. اولین سئوالش این بود که من چکاره ام. کارت
پلیس بین المللی را نشان دادم و گفتم: ببخشید عالیجناب، از اینکه
در چنین وضعی از شما تقاضای ملاقات کردم.
خندید و گفت: نه اشکالی ندارد خوب، حالا منظورتان را
بفرمائید.

گفتم: میل دارم بدانم عالیجناب تیلور کشیش بزرگ کلیسای
سنت فرانسیس در کجا با استراحت مشغولند؟ چون وقتی به کلیسا
مراجعه کردم، از کشیش، های آنجا کسی اطلاع نداشت فکر کردم
شما حتماً باید بدانید، چون او با اجازه عالیجناب بایست کلیسارا
ترك گفته باشد.

اسقف اخم هایش را درهم کشید. چند لحظ، سکوت کرد.
بعد متوجه من شد و گفت: شما تیلور را از کجا میشناسید؟
گفتم: یکبار خدمتشان رسیده بودم.

نفر چهارم

اسقف آهسته سرش را تکان داد و پرسید : « تیلور، را در کجا

دیده بودید ؟

در کلیسای سنت فرانسیس .

- فقط همین یک دفعه بود ؟

- بله عالیجناب .

- قبلاً او را میشناختید ؟

- خیر عالیجناب .

- کی او را به شما معرفی کرد ؟

اسقف زیر کانه سؤال می‌کرد و می‌خواست ته و توی کار را در

بیاورد . حس کردم که موضوع استراحت « تیلور » به این سادگی که

من شنیده‌ام نیست . سؤالات اسقف و ادارم می‌کرد که پایه پای او پیش

بروم . در جوابش گفتم : یک دوست مسیحی داشتم که مرد . او می‌خواست

در آخرین لحظه‌های عمرش « تیلور » را به بیند و پیش او بگناهاش

اعتراف نماید . ولی تیلور قبول نکرد و کشیش دیگری را بعوض

خود فرستاد .

اسقف به میان حرف‌ها دوید و گفت : پس آشنائی شما از همینجا

شروع شد ؟

گفتم : متأسفانه وقتی ما به خانه دوستم رسیدیم او مرده بود .

- سؤال من توجه نکردید .

- ببخشید متوجه نشدم .

- پرسیدم جریان آن دوست مسیحی شما مقدمه آشنائی با

تیلور بود ؟

- تقریباً ، اولی بعد از آن موفق بدیدنش نشدم .

لبخندی خفیف و معنی‌دار بر لبان اسقف نشست . پرسید :

چطور شده که باز سراغ او آمده‌اید ؟

خنده کوتاهی کردم و گفتم : از عالیجناب خواهش می‌کنم در

این مورد سؤالی نفرمایند .

- من اسقف کلیسای بخش هستم و باید بدانم شما برای چه

در جستجوی تیلور هستید ؟

امیر عشیری

- متأسفم که نمیتوانم به این سؤال عالیجناب جواب بدهم .
- خیلی خوب .
مثل این بود که اسقف موضوع را فهمیده بود چون سؤال خود را تعقیب نکرد . بعد از کمی سکوت گفت : تیلور یک جاسوس بود . لابد شما هم این را میدانید ؟
شانه هایم را بالا انداختم و گفتم شاید ولی مثل اینکه این موضوع مربوط به جنگ دوم است .
گفت : بله ، اما کلیسا مکان مقدسی است . کسی که لباس مقدس روحانیت را به تن کرد ، باید گذشته های پاک داشته باشد ، نه مثل تیلور او کلیسا را اغفال کرده بود . تا اینکه یک ماه پیش موضوع روشن شد . دستور دادم درباره زندگی گذشته اش تحقیق کنند . سوابقش را بدست آوردیم و همین یکی دو روز پیش او را احضار کردم و در حضور دیگران گفتم که لباس رسمی را از تن بیرون بیاورد . بعد مرخصش کردیم .
اسقف لحظه ای سکوت کرد و سپس گفت : بیش از این چیزی نمیدانم . مثل اینکه شما هم همین را میخواستید بدانید .
- بله . متشکرم عالیجناب .
- این راهم بگویم که چه جز چند نفر کس دیگری از این جریان اطلاع ندارد . ما اینطور وانمود کردیم که او برای استراحت کلیسا را ترک گفته است . این تنها کاری بود که برای حفظ اعتبار و مقام کلیسا می توانستیم بکنیم .
پرسیدم : فکر می کنید او به وطنش برگشته است ؟
گفت : این را دیگر نمیدانم . شخصی مثل «تیلور» را نمیشود فهمید که بکجا میرود . چون اینطور آدمها معمولاً سر نوشت معینی ندارند . خوب باز هم سؤال می کنید ؟
گفتم : متشکرم عالیجناب . دیگر عرضی ندارم .
از اسقف خدا حافظی کردم و آنجا را ترک گفتم ...
وضع «تیلور» از نظر من مبهم بود . ظاهراً او را بدلیل اینکه در جنگ دوم جاسوس بوده است ، از کلیسا اخراج کرده بودند . اما

تفریح پارم

این موضوع برای من قابل قبول نبود. باید می فهمیدم زندگی گذشته تیلور را چه کسی به کلیسا اطلاع داده است و آنها سوابق زندگی جاسوسی او را در جنگ دوم از کجا بدست آورده اند. به خود گفتم بدون شك در پشت این جریان راز دیگری باید وجود داشته باشد. پیش خودم اینطور تجزیه تحلیل کردم که اسقف از ماجرائی که آن روز در دفتر تیلور در کلیسا اتفاق افتاد و بدنبال آن «بوریس» عضو «ك.پ.آ» غافلگیر شد، اطلاع یافته و همین موضوع موجب شده است که تیلور را از کلیسا اخراج بکنند.

تیلور را در کجا میتوانستم پیدا بکنم؟

این سئوالی بود که از خود می کردم گوا اینکه اگر او رامی - دیدم همان جواب اسقف را به من میداد. ولی با خودش صحبت کردن از نظر من خیلی مهم بود. چون میتوانستم از خلال گفته هایش چیز - هایی بفهمم. تیلور آنطور که من او را شناختم بودم مردی زرنگ و کار کشته بنظر میرسید. با این حال میل داشتم او را به بینم و پیش از هر چیز راجع به بوریس بپرسم میخواستم بدانم او با بوریس چه معامله - ای کرده است. اگر آنطور که من حدس زده ام اسقف از ماجرای آن روز اطلاع پیدا کرده باشد، بدون شك بوریس بدستور اسقف آزاد شده است.

همینطور که در خیابان پیاده پیش میرفتم و با این افکار سرگرم بودم، يك وقت حس کردم که مردی دارد مرا تعقیب میکند. فکر کردم اوجز مأمور «ك.پ.آ» کس دیگری نمیتواند باشد. هر لحظه منتظر این بودم که ناشناس از پشت سر مرا هدف گلوله قرار بدهد. هنگام روز هم در خیابان پر جمعیت کسی را هدف گلوله قرار دادن و فرار کردن مشکل نبود. او خیلی راحت میتواند مرا بقتل برساند و در يك لحظه ناپدید شود جلو ویتترین يك مغاز عروسك - فروشی ایستادم. در حالیکه نگاهم به عروسکها و اسباب بازیهای درون ویتترین بود، زیر چشمی آن مرد رامی پائیدم که داشت آهسته به من نزدیک می شد. همانجا ایستادم آن مرد آمد و در کنار من ایستاد و در حالیکه نگاهش به عروسکها بود گفت: تیلور می خواهد شما را

امیر عشیری

ببیند ، تعیین وقت باشماست .

گفتم : دو بعد از ظهر . کجا باید بیایم ؟

— من شما را راهنمایی میکنم .

— فقط نشانیش را به من بدهید . خودم میآیم ..

— تیلور اینطور دستور داده است .

— خیلی خوب ، درستوران «هو آ تین لائو» منتظر تان هستم .

— سعی کنید فقط خودتان باشید .

— البته .

مرد از راهی که آمد . بود ، برگشت . من هم برای خود رفتم .

کمی پائین تر بداخل يك تا کسی پریدم و نشانی بیمارستان «سنت لوئیز» را بهراننده دادم ...

راه به نیمه رسیده بود که براننده گفتم : همینجا نگهدار .

راننده ، تا کسی را کنار خیابان نگهداشت و پرسید . چیزی

می خواهید بخرید ؟

— نه ، يك کاری دارم .

— زود برمی گردید ؟

— باشما دیگر کاری ندارم .

— ولی مقصد شما بیمارستان سنت لوئیز بود ؟

— میدانم ، تو کرایه ات را بگیر و برو .

کرایه تا کسی را دادم و از آن پائین رفتم و بداخل يك خیابان

فرعی پیچیدم و در آنجا سوار تا کسی دیگری شدم که مرا به بیمارستان

سنت لوئیز برد . عوض کردن تا کسی از این نظر بود که حس کردم

همانطور که آن مرد مرا از محل اقامت اسقف تعقیب کرده بود ، ممکن

است در این مدت یکی از ماهوران «ك.پ.آ» هم مرا تعقیب کرده

باشد .

به بیمارستان سنت لوئیز که رسیدم ، یکسر به اتاق «راما» رفتم

فر دريك در اتاق را برویم باز کرد . راما نا چشمش به من افتاد ،

گفت : تو برای چه اینقدر به من محبت می کنی ؟

گفتم : بعد می فهمی . فعلا استراحت بکن که حالت بهتر شود .

نفر چهارم

کمی خودش را بالا کشید . فردريك بالمش زير سر اورا جا-
بجا كرد . رامما گفت : هيچ فكر نميكردم تو تا اين اندازه آدم
خوبی باشی .

خندیدم و گفتم : اشتباه می کنی من آدم خوبی نیستم . از
آنهايي که ميشناسی يك درجه هم خشن تر هستم . منتها چون به تو
احتیاج دارم ، ناچارم معالجات بکنم .

— شوخی می کنی رامین . تو با آنهاي ديگر خیلی فرق داری .
انسان تر هستی . به تو ميشود اطمینان کرد چون هنوز حس تعاونت را از دست
نداده ای .

— تو اينطور خیال کن .

— من اطمینان دارم .

— ببینم ، اسم تیلور تا بحال بگوشت خورده یا نه ؟

— تیلور ؟ نه . این اسم را الان دارم می شنوم . چه کاره

است ؟

— این ديگر بتو مربوط نیست ، راستی ، دکتر نگفت چند وقت
ديگر ميتوانی راه بروی ؟

— چرا ، لابد توهم میدانی که مدت معالجه ام طولانی است .

گفتم : خیلی خوب ، حالا بگیر دراز بکش . حرف زدن زیاد
برای حالت ضرر دارد .

متوجه «فردريك» شدم . اورا بگوشه اتاق بردم و گفتم . از
این آدم باید خیلی مراقبت کنی اگر «ك.پ.آ» بو ببرد که «راما»
زنده است و در اینجا بستریست ، هر طور باشد کلکش را میکند ، حتی
بتو هم امان نمی دهد . آن وقت نعش کشی تو هم گردن «لیندن» یا
من می افتد .

«فردريك» خندید و گفت : مطمئن باشید . حتی پزشك و پرستار
اتاق را اگر نشناسم ، راه نمیدهم .

— ميخواستم بوسيله تو برای «جان» پيغام بفرستم . ضمناً هم
میل ندارم تو اینجا را ترك کنی .

— اشکالی ندارد .

امیر عشیری

- بدون اشکال هم نیست.
- چطور است خودتان مستقیماً به شرکت بروید و «جان» را همانجا به بینید.
- بادست آهسته بشانه‌اش زد و گفتم: با این حرفی که زدی، میخواهی ثابت کنی که آدم نفهمی هستی؟
- ناراحت شد و گفت: ببخشید، من نباید این حرف را می‌زدم. همینطوری گفتم. خودم با «جان» تماس می‌گیرم.
- گفتم: یادت باشد که نباید «راما» را تنها بگذاری.
- مطمئن باشید. باو چی باید بگویم؟
- بگو برای ناهار خوردن برستوران «هو آتین لائو» برو. وقتی مرا در آنجا دید، آشنائی ندهد و منتظر اشاره من باشد و قبل از ساعت دو بعد از ظهر ناهارش را هم خورده باشد.
- باز خبری شده؟
- نه قرار است یکی از دوستان را ملاقات بکنم. خوب من باید بروم.
- از «فردریک» و راما خدا حافظی کردم و از بیمارستان بیرون آمدم. از آنجا یکسر بحمام «ترکی» رفتم میخوامم رفع خستگی بکنم حمام «ترکی» رو بروی هتل «راما» واقعست. هتل راما از هتل های بزرگ ولو کس بانکوک بشمار میرود. توی حمام تازه استخوانهایم نرم شده بود که صدای آشنائی بگوשמ خورد. سعی کردم او را ببینم. ولی بخار داخل حمام مانع از دیدن او بود بهر ترتیبی بود باو نزدیک شدم، طولی نکشید که صاحب صدای شناختم او کسی جز «بوریس» عضو «ک.پ.آ» نبود. همان کسیکه در کلیسای «سنت فرانسیس» غافلگیرش کرده بودم. او با مرد بغل دستی‌اش حرف می‌زد.
- آن یکی را هم شناختم. همان پیشخدمت رستوران «نی پاهوت» بود که شب اول ورودم بیانکوک برای دیدن «فان دینه» با آنجا رفتم و آن پیشخدمت خیر کشته شدن «فان دینه» را بمن داد و با دادن نشانی غلط خانه «فان دینه»، میخواست مرا بدام بیندازد.

نفر چهارم

با دیدن «بوریس» در حمام «ترکی» معلوم شد که خدمت درست بوده است. آواز چنگ «تیلور» نجات یافته بود. ولی موضوع هنوز برای من مبهم بود. تنها به صرف اینکه وجود «بوریس» در کلیسا موجب اخراج «تیلور» از جامعه روحانیت مسیحی شده بود. نمی توانست مرا قانع بکند. حتی ملاقات با «تیلور» هم نمیتوانست مرا از تردید بیرون بیاورد. این مسائل پیچیده و بفرنج فقط باید بدست خودم حل میشد. این تنها راه رسیدن به هدف اصلی بود. قدم اول را خودم برداشته بودم. خطر متوجه من بود این ماموریت را من میباید با آخر برسانم.

قبل از اینکه آنها قصد خروج از حمام را داشته باشند، من بیرون آمدم لباسم را پوشیدم و آنجا را ترک گفتم. این برخوردها و ماجرا های مبهمی که برایم اتفاق میافتاد، در نقشه اصلی من تاثیری نداشت. من همان طور که انگشتم بروی ماشه هفت تیر بود و روش خشن تری پیش گرفته بودم، نقشه اصلی را هم دنبال می کردم.

آن روز چهارشنبه بود. ساعت ده شب با «مندیل» که همان شب وارد بانکوک میشد، در «انجمن سیام» قرار ملاقات داشتم او برای بررسی و ارزیابی وضع ماموریت من عازم بانکوک شده بود. هنوز مردد بودم که آیا گزارش کاملی از حوادثی که برایم اتفاق افتاده باو بدهم، یا نه... خیلی وقت داشتم که درباره این موضوع فکر بکنم. آنچه که قبل از همه برایم مهم بود ملاقات با تیلور بود.

برای صرف یک مشروب خنک بکافه ای که نزدیک هتل «راما» قرار داشت، رفتم. کمی مشروب خوردم... تازه سیگاری آتش زده بودم که زنی را در کنار خود حس کردم.

— اجازه هست؟

از گوشه چشم راست نگاهش کردم و گفتم بفرمائید خانم «لرنا».

بعد از روی صندلی بلندشدم. «لرنا» یکطرف میز را دورزد و روبروی من نشست. کیفش را روی میز گذاشت.

امیر عشیری

گفتم: خیلی وقت است شمارا ندیده‌ام. چی میل دارید؟
گفت: منم همین طور. راستی آن روز قرار بود ساعت پنج بعد از ظهر به نشانی خانه‌ای که داده بودم، بیائی. شانس بزرگی را از دست دادی.

- ولی ترا که از دست نداده‌ام.

- منظور؟

- منظورم اینست که باز هم همدیگر را دیدیم.

- از حرف‌های تو سردر نمی‌آورم. چی داری میگوئی؟

یکی بسیکار زدم و گفتم: ولی من دست ترا خوانده‌ام.

راستی یادم رفت، چی میل داری بگویم برایت بیاورند؟

با ناراحتی گفت: چیزی نمیخورم. معنی این حرف را نفهمیدم،

دست ترا خوانده‌ام، یعنی چی؟

باخونسردی گفتم: خوب گوش کن ببین چی میگویم. از همان

راهی که آمده‌ای برگرد برو. ما یکی دو دفعه که بیشتر همدیگر

راندیدیم، نه من به تو احتیاج دارم و نه تو بمن. پس بهتر است بدنبال

کارت بروی.

گفت: ولی آخر تو...

حرفش را قطع کردم و گفتم: میدانم چی میخواهی بگوئی. من

در جستجوی شخصی بنام دکتر «کلوتریک» هستم که يك موقعی هم

تو با او دوست بوده‌ای.

- پس دیگر بمن احتیاج نداری؟

- نه، یکدفعه که گفتم: دست ترا خوانده‌ام. حنای تو دیگر

پیش من رنگ ندارد.

- ولی من اطلاعات تازه‌ای از «کلوتریک» برایت آورده‌ام.

بدردت میخورد.

- من يك راه دیگری جلوپایت میگذارم. این اطلاعاتی که

میگوئی برای من آورده‌ای، بخود «کلوتریک» بفروش، پول

خوبی بهت میدهد. اگر کم داری، من هم حاضرم اطلاعاتی در

اختیارت بگذارم.

نفر چهارم

«لرنا» با عصبانیت کیفش را برداشت و از جایش بلند شد. نگاه نندی بمن انداخت ، نتوانست جلو زبانش را بگیرد و بالحن نندی گفت: بالاخره کلکت را میکنند.

خندیدم و گفتم: آمده بودی همین را بگوئی؟
حرفی نزد و براه افتاد...

بساعتم نگاه کردم: نزدیک ظهر بود. از کافه بیرون آمدم و مسافتی پیاده رفتم. بعد سوار تاکسی شدم. وقتی وارد رستوران «هو آتین لائو» شدم، کمی از ظهر گذشته بود و عده کمی در رستوران بودند.

پشت میزی نشستم و دستور غذا دادم. يك بعد از ظهر شد و از «جان» خبری نشد. فکر کردم شاید «فردريك» نتوانسته است با او تماس بگیرد. در همان موقع یکی از پیشخدمت‌ها بمن نزدیک شد و پرسید: چیزی میل ندارید؟

همینطور که نگاهم بر و برو بود گفتم: نه، متشکرم.
پیشخدمت آهسته گفت: من منتظر او ام. شما هستم.

سرم را بلند کردم: از دیدن «جان» در لباس پیشخدمتی رستوران خنده‌ام گرفت. او لبخندی زد و گفت: برای حفظ موقعیت شما چاره‌ی نداشتم.

گفتم: مامور زرنگی هستی. قرار است در حدود ساعت دو بعد از ظهر مردی که تو حتماً او را نمی‌شناسی، باینجا بیاید و من با اتفاق او به محلی که نمی‌دانم کجا است، بروم. تو فقط ما را تعقیب بکن.

در حالیکه وانمود میکرد روی یادداشت در دستش دارد چیزی مینویسد، گفت: یا من دیگر کاری ندارید؟

گفتم: نه میتوانی بروی.

«جان» از میز من دور شد. ساعت از يك گذشته بود. آن مرد قرار بود ساعت دو بعد از ظهر بسراغم بیاید. چند دقیقه بعد «جان» يك بطر مشروب خنك روی میز من گذاشت. ولی حرفی نزد...
ساعت دو بعد از ظهر نزدیک میشد. دوسه دقیقه به دو مانده

امیر عشیری

بود که سروکله آن مرد ناشناس پیدا شد. آمد سر میز من نشست و پرسید: حاضرید؟

گفتم: کمی صبر کنید که پول میز را بدهم.

پیشخدمت میز خودم اشاره کردم که جلو بیاید از او صورت حساب غذا را خواستم... کمی بعد پول میز را دادم و با اتفاق مرد ناشناس از رستوران «هو آتین لائو» بیرون آمدم. اتومبیل او در چند قدمی رستوران پارک شده بود. او پشت فرمان نشست و من بغل دستش قرار گرفتم. اتومبیل حرکت کرد.

بین راه حرفی با او نزدم او هم سکوت کرده بود. حرفی نداشتیم که با هم بزنیم. او ساموریت داشت که مرا بنزد «تیلور» ببرد و چیزی هم نمی دانست و اگر هم می دانست، اجازه گفتنش را نداشت.

بیست دقیقه بعد اتومبیل جلو ساختمان دو طبقه ای در حومه شهر توقف کرد. مرد ناشناس از اتومبیل پائین رفت. من نیز در را باز کردم. مرد اتومبیل زادور زادو پیش من آمد و گفت: بفرمائید. از اتومبیل پائین آمدم. نگاهی به پشت سر اتومبیل انداختم. از اتومبیل «جان» خبری نبود. ولی يك تا کسی رو بازداشت بطرف ما می آمد. حدس زدم که راننده آن تا کسی رو باز باید جان باشد.

بدنبال آن مرد داخل ساختمان شدم خانه ای معمولی بود. از پله ها بالا رفتم. آن مرد مقابل در اتاق ایستاد و ضربه ای بدر زد. صدای تیلور را از داخل اتاق شنیدم که گفت: بیاتو...

مرد در را باز کرد و به من گفت: بفرمائید. منتظر شما هستند. بداخل اتاق رفتم. همینکه تیلور چشمش به من افتاد، از روی صندلی بلند شد و در حالیکه می خندید گفت: لابد خیلی حرف داری که میخواهی از من بپرسی؟

دستش را فشردم و با خنده گفتم: شما کشیش بزرگی هستید.

با صدای بلند خندید و گفت: آره، يك کشیش بزرگ کلیسای

سنت فرانسیس.

— هنوز هم برای من همان عالیجناب هستید:

نفر چهارم

- ولی این عالیجناب حالا آدم دیگری شده ... ببینم، مرا به همکاری خودت قبول میکنی، یا باید تقاضای شغل بکنم؟
- منم می خواستم همین حرف را بزنم .
- رامین، تو واقعاً آدم زرنکی هستی .
گفتم: چطور است وارد اصل موضوع بشویم؟
باخنده گفت: بد نگفتی، پس اجازه بده گلوئی تازه بکنیم.
گفتم هر طور میل عالیجناب است .
آهسته به شانهام زدو گفت: دست بردار رامین، مرا «تیلور» صدا کن ..

به آن طرف اتاق رفت تا مشروب بیاورد. او کاملاً عوض شده بود و طرز رفتار و حرف زدنش طوری بود که اصلاً نمی شد فکر کرد که او سالها کشیش بزرگ کلیسای «سنت فرانسیس» بوده و همین یکی دو روز پیش از لباس روحانیت بیرون آمده است قبل از اینکه او را در آنجا ببینم، فکر می کردم که تیلور از تغییر وضعی که برایش پیش آمده، ناراحت و عصبانیست. ولی حالا می دیدم مثل این است که هیچ اتفاقی برایش نیفتاده است.

«تیلور» دو گلیاس مشروب آورد. یکی را بدست من داد و گفت: بیا بنشین.

رو بروی هم نشستیم. او کمی مشروب خورد و گفت: میتوانم بپرسم در چه وضعی هستی؟
گلوئی تاره کردم و گفتم: هنوز راه اصلی را پیدا نکرده ام .
راستی از کانیاب خبر نداری؟
- کانیاب؟ مگر چه شده؟!
- او مفقود شده .

- شوخی می کنی؟!
- جدی دارم میگویم. حتی ناگهان وزنش هم در خانه شان نبودند. آنجا را تخلیه کرده بودند.
تیلور بفکر فرورفت ... آهسته گلیاس مشروبش را روی میز گذاشت. به قیافه فشرده اش خیره شدم چیزی خوانده نمی شد.

امیر عشیری

کمی بعد اوسکو ووش راشکست وگفت : بالآخره «ك.پ.آ»
هنخفی گاه «کانیا» را پیدا کرد و او را ربود. نظر تو چیست ؟
گفتم : جز اینکه نظر ترا تأیید بکنم ، نظر دیگری ندارم .
پرسید : حالا چه کار می خواهی بکنی ؟
شانه هایم را بالا انداختم و گفتم با کانیا دیگر کاری نداریم .
فقط از بابت تو نگران بودم که حالا بر طرف شد .
اما من باید هر طور شده کانیا را پیدا بکنم باید «ك.پ.آ»
بداند که رامین تنها نیست .

- پس تومی خواهی با من همکاری بکنی ؟
- مگر شك داشتی ؟

- نه ، آن روز در کلیسا که همدیگر را دیدیم ، تو همین حرف را
زدی . می خواستم مطمئن شوم . راستی یادم رفت راجع به بوریس بیرسم
با او چه معامله ای کردی ؟

خندید و گفت : خوب شد پرسیدی ، «بوریس» باعث شد که مرا
از کلیسا اخراج بکنند . نفهمیدم کدام يك از کشیش ها موضوع را به
اسقف اطلاع داده بود . روز بعد از آن جریان ، دو نفر کشیش از طرف
اسقف به کلیسا آمدند و بوریس را آزاد کردند .
به میان حرفش دویدم و گفتم : آنها از بوریس نپرسیدند که
چرا او را در آنجا زندانی کرده بودند .

تیلور گفت : نمی دانم ، چون در حضور من از او چیزی نپرسیدند
مسلماً بوریس حقیقت را نگفته است من می خواستم بوریس را بجرم
اینکه در کلیسا بروی من اسلحه کشیده و تیراندازی کرده است ، تحویل
پلیس بدهم . ولی وضع ناگهان بهم ریخت .
کمی مکث کرد و سپس پرسید :

- ادینا را دیدی ؟

- آره ، ولی با اینکه گفته بودم چکار بکند ، دست خالی بود .

- اوزن خون سردیست . لابد هنوز راهش را پیدا نکرده ...

باز هم بسراغش برو ، بالآخره موفق می شود .

- خوب ، ما کجا می توانیم همدیگر را به بینیم ، همین جایا يك

نفر چهارم

جای دیگر :

- هر وقت بكمك من احتیاج داشتی ، می توانی مرا همین جا پیدا بکنی، اگر نبودم، کسی هست که بتو بگوید من کجا رفته‌ام .
منهم تماس خود را با تو قطع نمی‌کنم . هتل تروکادرو هستی، اینطور نیست ؟

- آره ، اما خیلی کم فقط برای چند ساعت خوابیدن به آنجا میروم . خودت که میدانی، شب و روز دارم فعالیت می‌کنم .
بلند شدم و گفتم: با من کاری نداری؟
گفت: نه، اگر رد پائی از کلوتریک قلابی بدست آوردم ،
خبرت می‌کنم. من حالا دیگر همکار تو هستم، البته فقط بخاطر دکتر
کلوتریک که کشته شد. او از دوستان خوب من بود. از تو هم
انتظاری ندارم .

گفتم: بهر حال متشکرم ...

از تیلور خدا حافظی کردم و از خانه‌اش بیرون آمدم با
همان اتومبیلی که مرا به آنجا برده بود به شهر برگشتم به
اولین خیابان که رسیدیم به آن مرد گفتم : من همین جا پیاده
می‌شوم .

او اتومبیل را نگهداشت و من پائین رفتم، وقتی او رفت،
کمی بعد يك تا کسی روباز جلوپایم ترمز کرد. راننده آن «جان»
بود سوار شدم و گفتم: این را دیگر از کجا پیدا کردی؟

پرسید: برای شما اتفاقی نیفتاد؟

- نه فقط يك ملاقات دوستانه بود .

- ولی من خودم را حاضر کرده بودم که اگر این ملاقات زیاد
طول بکشد، حساب آنهایی را که توی آن‌خانه بودند، برسم. مسلسل
دستی‌ام را آورده‌ام .

- برای همین بود که ترا خبر کردم .

- شما کجا می‌روید ؟

- به هتل «تروکادرو» میروم .

- با من کار دیگری ندارید؟

امیر عشیری

- فعلا نه. اگر لازم شد، خبرت میکنم .
چند دقیقه بعد جلو هتل تروکادرو از جان خدا حافظی کردم
و بداخل هتل رفتم...

وقتی بنزدیک در اتاقم رسیدم، حس کردم که یکنفر از پشت
سر دارد می آید. آن مرد شانه بشانه من قرار گرفت و آهسته گفت:
مثل بچه آدم برو توی اتاق.

ایستادم، نگاهش کردم و گفتم: لابد دوستانت هم توی اتاق
منتظرم هستند؟

بازویم را محکم چسبید و گفت: راه بیفت .
ناچار راه افتادم. در همان موقع در اتاق رو بروی اتاقم باز
شد و زن نسبتاً جوانی که سگ پشمالو کوچکی را در بغل گرفته بود،
بیرون آمد .

من بازویم را از چنگ آن مرد بیرون کشیدم و بطرف زن
جوان رفتم . در حالی که نگاهم به سگ بود، گفتم : چه حیوان
قشنگی !

زن که معلوم بود انگلیسی است ایستاد. از این تعریف من
خوشش آمد. خندید و گفت متشکرم آقا.

براه افتاد که برود، من دست بروی سر سگ کشیدم و گفتم :
تا بحال نظیرش را ندیده ام باید قیمتی باشد . زن جوان خوشحال شد
و گفت :

همینطور است ، من خیلی دوستش دارم .

زیر لب گفتم : پیدا است. پیدا است .

مامور «ك.پ.آ» آهسته به پهلویم زد و گفت : راحتش بگذار

راه بیفت .

زیر چشمی نگاهش کردم . بغل دستم ایستاده بود . بشدت
مراقبم بود . جوابش را ندادم منظورم چیز دیگری بود. می خواستم
بوسیله سگ خودم رانجات بدهم . سگ را از بغل زن جوان بیرون
کشیدم در حالی که نوازشش می کردم ، باخنده پرسیدم: این تراست
یا ماده ؟

نفر چهارم

زن با صدای بلند خندید و گفت: سؤال جالبی است ، هنوز کسی این سؤال را از من نکرده بود !
گفتم : حالا از این آقا می پرسیم .

به سمت راست برگشتم مامور «ك پ آ» دست راستش توی جیبش بود . معلوم بود که هفت تیر را توی مشت گرفته است . منتظر این بود که اگر من قصد فرار داشته باشم ، با اسلحه تهدیدم بکند و اگر فرصت را از دست داد ، اضطراب مرا هدف گلوله قرار بدهد . شش دانگ حواسش پیش من بود .

من معطل نشدم . سك را توی بغل مامور «ك پ آ» جادادم و گفتم : بگیر ببین این تر است یا ماده ؟
او بی اختیار و با حالتی مبهوت و مردد دست راستش را از توی جیبش در آورد و سك را با هر دو دست گرفت و گفت :
- من چیزی نمی دانم .

من منتظر این لحظه بودم که او را در چنین وضعی قرار بدهم . همان موقع که او داشت سك را در بغل خود جا بجا می کرد با مشت ضربه محکمی به میان دو ابرویش کوبیدم و گفتم ، این را هم بگیر .
حتماً تر است .

او گیج شد . سك را رها کرد . زن جوان فریاد زد ، چه کار می کنی ، احمق ...

سك کف راهرو افتاد . زن با شتاب آنرا بلند کرد . نگاهش کردم ، دیدم سخت ترسیده است . مامور «ك پ آ» در آن حالت گیجی به من حمله کرد . من به پشت سرش پیچیدم یقه کتش را گرفتم و او را بسمت در اطاقم بردم و سرش را محکم بدر کوبیدم و همانجا رهش کسردم .

زن جوان از ترس خودش را بادیوار چسبانده بود . وقتی من بطرف پله ها دویدم او شروع کرد به فریاد زدن . در چند اتاق باز شد و عده ای بیرون آمدند . به اول پله ها که رسیدم ، برگشتم ببینم چه خبر است . دیدم مامور كك خورده تازه دارد از کف راهرو بلند میشود . عده ای هم توی راهرو هستند .

اهیر عشیری

از پله‌ها پائین رفتم بین راه یکی دو نفر از کارکنان هتل که فریاد زن را شنیده بودند باشتاب بالامیرفتند. یکی از آنها که مرا می‌شناخت، پرسید: آقای رامین، آن بالا چه خبر است؟ گفتم: مثل اینکه اتفاقی افتاده است، عجله کن.

آنها باشتاب بالا رفتند. من خودم را به سالن انتظار رساندم رفتم روی يك مبل نشستم و روزنامه‌ای از روی میز برداشته، وسطش را سوراخ کردم و آنرا رو بروی خود گرفتم... از سوراخ روزنامه تمام سالن را زیر نظر گرفتم. نگاهم به راه پله و در آسانسور بود. اطمینان داشتم که آن مامور تنها نبوده و مسلماً یکی دو نفر دیگر هم توی اطاق من بوده‌اند و با وضعی که پیش آمده، بدون شك آنها برای فرار از آن ماجرا از آسانسور استفاده نمیکنند.

آنقدر طولی نکشید که دیدم «هربرت» به اتفاق يك نفر دیگر و آن ماموری که من از چنگش فرار کرده بودم، از پله‌ها پائین آمدند و باشتاب بطرف در خروجی هتل رفتند. من با حونسردی در حالی که نگاهم بدر خروجی هتل دوخته شده بود، از روی مبل بلند شدم لبخندی بر روی لبانم نقش بست و با خود گفتم: این دفعه هم تیر آنها بسنك خورد. روزنامه را بروی میز انداختم و بطرف رستوران هتل رفتم تا مشروب خنکی بخورم.

شماره ۱۳۱ در خیابان «آزوکا» انجمن سیام بود. وقتی که وارد انجمن شدم، مرد میانه سالی جلو آمد و گفت: آقای رامین؟...
— فرمایشی دارید؟

— آقای مندل منتظر شما هستند.

— آقای مندل؟

— بله، بفرمائید شما را پیش ایشان ببرم.

بدنبال آن مرد برآم افتادم. او مرا به اتاقی برد که عده‌ای مردوزن در آنجا گرد آمده بودند. مرد به من گفت: همینجا باشید تا آقای مندل بیایند.

تفر چهارم

اورفت... کمی بعد دستی آهسته بروی شانهام قرار گرفت .
روگردانم ، دیدم مندل است .

دستم را بگرمی فشرد و گفت : بیا برویم توی يك اتاق دیگر .
اینجا شلوغ است .

به اتفاق یکدیگر به اتاق نسبتاً کوچکی رفتیم . او در راز
پشت بست و آمد کنار من نشست . مندل خیلی سر حال بنظر میرسید .
مثل این بود که از عملیات من راضی است .

قبل از اینکه او شروع بصحبت بکند ، گفتم : قرار است سرگرد
«لیندن» هم به اینجا بیاید .

با خنده گفت : چند دقیقه قبل دیدمش . دیگر لزومی ندارد
که منتظرش باشیم .

- پس تو قبلاً او را دیده بودی ؟

- آره ، البته خارج از اینجا . چون همانطور که می دانی او
رئیس شبکه «سی.اس.آی» در بانکوک است و من میباید او را زودتر
میدیدم .

- خوب ، گزارش من به تو رسید ؟

- برای همین است که آمده ام ترا ببینم . حتماً مطالب دیگری
هست که نخواسته ای درگ-زارش خود اطلاع دهی . گفتم : همینطور
است . دکتر کلوتریک اصلی کشته شده و کسی که در حال حاضر به
کمک ایادی خود دارد علیه «سی.اس.آی» فعالیت میکند ، دکتر
کلوتریک قلابی است که با استفاده از اسم او يك چنین مسئله پیچیده -
ای را بوجود آورده است . «فان دینه» پیش خدمت رستوران «نی پاهوت»
نیز بهمین جهت کشته شد . او از راز کلوتریک اطلاع داشت : ولی قبل
از اینکه بتواند موضوع را بمن بگوید ، بقتل رسید .

«مندل» پرسید : این موضوع را از کجا فهمیدی ؟

گفتم : از شخصی بنام «تیلور» که کشیش بزرگ کلیسای «سنت
فرانسیس» بود .

- حالا چه کاره است ؟

- يك آدم معمولی و روی سوابق دوستی که با دکتر کلوتریک

امیر عشیری

داشته است ، می خواهد به من کمک بکند .

— که چطور بشود ؟

— هیچ . کلو ترپک قلبی را بشناسم .

— پس توتنها نیستی ؟

— ولی من اجازه نمیدهم کسی در کارهایم دخالت بکند «تیلور»

وامثال او فقط اطلاعاتی را در اختیارم میگذارند .

— از این قرارداد هنوز ردیائی که ترا به هدف اصلی نزدیک بکند

پیدا نکرده ای ؟

— تقریباً همینطور است . ولی در همین حوادث و ماجراهائی

که برایم اتفاق می افتد ، ممکن است ردیائی شناخته شود .

«مندل» سیکاری آتش زدو پرسید : ولی نگفتی چطور شد با

«تیلور» آشناسدی . این آشنائی باید جالب باشد .

جریان آشنائی خود را با «تیلور» که بوسیله «کانیا» زن «فان»

دینه» صورت گرفته بود، برای مندل تعریف کردم .

پرسید: کانیا چه کاره است ، اوهم از کسانی است که به تو

کمک میکند .

گفتم: اطلاعاتی که او در اختیارم گذاشت تا اندازه ای جالب

بود، ولی محدود بود .

— کانیا الان در کجاست ؟

— متأسفانه «ك پ آ» او را ربوده است .

— پس زن خارق العاده ای باید باشد که «ك. پ. آ» در

تمقیبش بوده .

— ولی از نظر من «کانیا» چیزی نمیداند و «ك پ آ» برای

اینکه ضربه ای بجاورد کرده باشد، او را ربوده است .

مندل از من راجع به «راما» پرسید . . .

گفتم: متأسفانه او روی تخت بیمارستان است .

با تعجب گفت: بیمارستان ؟

— بله، معالجه اش طولانی است .

— سردر نمیآورم، او از ما موران فعال محلی بود، کسی نبود که

تفرجه پاره

باين آساني بشود غافلگيرش كرد !

ماجرای آنشب روی پل را برای «مندل» شرح دادم.
با ناراحتی گفت: توشب وروز داری فعالیت میکنی و آدم
میکشی، بدون اینکه نتیجه‌ای داشته باشد من روز اول بتو گفتم
که بتنهائی نمی‌توانی با «ك.پ.آ» مبارزه بکنی. ولی از آنجا که
آدم کله شقی هستی، زیر بار نرفتی. از این می‌ترسم که يك روز
خبر کشته شدنت بدستم برسند. خودت هم میدانی که «ك.پ.آ» در
بانكوك شبکه قوی و مجهزی دارد و تو میخواهی يك تنه رو بروی
آنها بایستی. ماموریت خطرناکیست و من ناچارم برای کمک بگو
چندتن از ورزیده ترین ماموران را باینجا بفرستم که به اتفاق
«لیندن» و سایرین باين ماموریت خاتمه بدهید و کلوتریک قلابی را
دستگیر بکنید.

به میان حرفش دویدم و گفتم: اولاً باید او را بشناسیم، بعد
دستگیرش کنیم.

- منظور منم همین بود.

- نظر شما چیست؟

- راجع بچه چیز؟

- دکتر کلوتریک ...

- باخنده گفت: کدام یکی، اصلی یا قلابی؟

گفتم: از اصلی دیگر صحبت نکنید، چون استخوانهایش هم

خاک شده.

گفت: خودت که میدانی، این موضوع فرار دکتر کلوتریک
چندین ماه است که راحتی را از من گرفته و هر روز شکل دیگری
بخود می‌گیرد. حالا دیگر باید در جستجوی کلوتریک قلابی باشیم.
من معتقدم او قدرت و نفوذ زیادی در دستک ما دارد. چون
اطلاعات سری ما را خیلی زود بدست می‌آورد. بدون شك در مرکز
«سی.اس.آی» نفوذ کرده و من بمنتظر اینکے سرکارم برگردم، يك يك
کارکنان «سی.اس.آی» را زیر نظر میگیرم. اول از قسمت خودم
شروع میکنم.

امیر عشیری

گفتم: پایگاه‌های پرتاب موشک را فراموش نکنید. در آنجا
هادم عده زیادی مشغول کار هستند.

— یادم هست. يك تحقیق دامنه دار و سریعی را بساید
شروع کنم.

ولی نباید فراموش کنید که دکتر کلوتریک قلابی را در بانکوک
باید پیدا بکنیم البته ایادی او در مرکز «سی. اس. آی» فعالیت
می کنند.

مندل گفت: من معتقدم که رد پای او را باید در مرکز «سی.
اس. آی» برداریم فقط تافیسست که یکی از عمال او بدام بیفتد، خوب،
اطلاعات دیگری نداری؟

جواب دادم: نه، جز حوادث و ماجرا هائی که شب و روز
برایم اتفاق می افتد و بقول شما بی نتیجه است، چیز دیگری ندارم
که بگویم ...

من در مذاکرات با «مندل» راجع به خیانت «راما»، «ژرترود»
و «گاربو» حرفی نزدم. حتی از «ادینا» آوازده خوان نیکس شماره
يك هم اسمی نبردم اینها را برای خودم نگهداشته بودم. بخصوص
«ژرترود» که روی او خیلی حساب میکردم. شاید «لیندن» در مورد
«راما» حرفی زده بود، ولی من سکوت کردم میخواستم ببینم مندل
چیزی میگوید، یا نه. او حرفی از خیانت «راما» نزد . حدس
زدم که «لیندن» این موضوع را مسکوت گذاشته است. ولی بعید بنظر
میرسد که او خیانت «راما» را به مندل نگفته باشد.

مندل گفت: تو باید خیلی مراقب خودت باشی .

گفتم: مثل اینکه فراموش کرده‌اید که این يك ماموریت
سریست. خوب معلوم است دیگر، با آدم که تعارف نمیکنند، حساب
کشتن و ربودن در کار است.

— برای همین است که از بابت تو خیالم ناراحت است.

— ولی من یاباید موفق شوم، یا از بین بروم. کسی نیستم که
وسط کار میدان را خالی بکنم. «ك.پ.آ» هم سرسختی یا بقول شما
کله شقی مرا میداند. خیلی سعی کردند چه در تهران و چه در اینجا

نفر چہارم

مرا مرعوب کنند و وقتی دیدند با آدم يك دنده ای طرف هستند، مبارزه بصورت حادثری درآمد. حالا دیگر برای کشتن من نقشه میکشند. منم مثل آنها انکشم را بروی ماشه هفت تیرم گذاشته ام.

کمی مکث کردم و بعد ادامه دادم: اگر بخواهی «تیلور» را ببینی، من ترتیبت را میدهم.

نگاهم کرد و گفت: لابد فکر کرده ای که من بحرف هائی که تو از قول او گفתי، شك دارم؟ نه، اینطور نیست. تیلور را ندیده و نمی شناسم، ولی با اسم او آشنا هستم. او یکی از جاسوسان زبردست در جنگ دوم بود. پرونده اش در «سی. اس. آی» موجود است. درست یادم نیست کی بود که پرونده ای را مطالعه میکردم و به اسم «تیلور» برخورد کردم. فکر میکنم همان سوابق جنگ دوم باعث شده که او را از کلیسا اخراج بکنند.

با خنده گفتم: این موضوع خیلی زود با اطلاع تو رسید؟
— بالاخره ماهم يك چیز هائی میفهمیم، وانگهی ما که دیگر آدم معمولی نیستیم.

— آره، میدانم. میتوانم بیرسم کی این خبر را بشوداد؟
— چطور است اصلا حرفش را هم نزنیم؟
— هرطور میل توست.

پرسید: اطلاعات دیگری نداری؟
گفتم: آنچه که میدانستم، برایت تعریف کردم.
گفت: ولی خیلی چیزها هست که هنوز نگفته ای.
— مثلا چه چیز هائی؟

— خیانت راما!
باخونسردی گفتم: این را سرگرد لیندن باید میگفت. چون راما عضو شبکه اوست.

با ناراحتی گفت: ولی تو که خیانت او را کشف کردی، باید بیمن میگفتی.

— حالا که فهمیدی، چکارش میخوای بکنی؟

امیر عشیری

– باید ازین برود .
– نه، اورا بمن واگذار کن. فکر میکنم خیلی چیزها هست
که هنوز بمن نگفته است.
با همان لحن گفت: تو خیال میکنی يك مامور محلی مثل راما
چه چیز هائی میداند ؟
گفتم: اشتباه تو همین جا است او برای «ك.پ.آ» کار
می کرد .
– ولی آنها آدمهای احمقی نیستند که امثال «راما» را در
کارهایشان دخالت بدهند.
– من مطمئن هستم که راما اطلاعات دیگری دارد منتها
منتظرم حالش بهتر شود و بعد بسراغش بروم او مرا شناخته است که
چه آدمی هستم .
«مندل» از جایش بلند شد و گفت: خودت میدانی، بعد از این
سعی کن تمام وقایع را گزارش بدهی .
گفتم: البته آنچه که مربوط بمن باشد. ضمناً این را هم بگویم
که من شخصاً باید این ماموریت را دنبال بکنم. برای من همکار در
نظر نگیر. کمی صبر داشته باش بالاخره كلو تریك قلابی را میشناسمش
و بایك تلگرام رمز بتو خبر میدهم.
دستش را بطرفم آورد و در حالی که دستم را میفشرد، گفت:
صبر میکنم ببینم تو چکار میکنی. همانطور که گفتم زیاد تند نرو.
«ك.پ.آ» را دست کم نگیر. من نمیخواهم تو که یکی از ماموران
زبردست و برجسته پلیس بین المللی هستی، در این ماموریت کشته
شوی پلیس بین المللی بتو احتیاج دارد .
– فعلاً که عضو «سی.اس.آی» هستم .
– موفق باشی، انتظار دارم وقتی برگشتم و پشت میز کارم
نشستم تلگرام موفقیت تو بدستم برسد .
– خودم هم همین را میخواهم ...
توی همان اتاق از مندل خدا حافظی کردم و بیرون آمدم.
ساعت در حدود یازده شب بود که انجمن سیام را ترك گفتم همان جا

تفرجهارم

تصمیم گرفتیم سری به «نیکس شماره یک» یعنی مهمانخانه مجازها بزنیم و «ادینا» را در محل کارش ببینیم.

با تا کسی با آنجا رفتم جای نشستن نبود. این که میگویم مهمانخانه، منظورم مهمانخانه بآن معنا که فکر میکنید، نیست. بلکه آنجا محلی است که هم شبیه مهمانخانه است و هم شکل یک کاباره و کافه را دارد. در آنجا خوراکیهای محلی را با طرز پذیرائی بومی به مشتریان عرضه می کنند و بهمرفته محلی جالب و دیدنی است.

«ادینا» را روی صحنه ندیدم. از یکی از پیشخدمت ها سراغ او را گرفتم او گفت که ادینا توی اتاق خودش است.

خودم را با اتاق او رساندم .. ضربهای بدرزدم. صدای خودش را از داخل اتاق شنیدم که گفت: بیا تو ..

در را باز کردم. همینکه مرا در آئینه روبروی خود دید، گفت: چرا اینجا آمدی رامین؟

گفتم: برای چه میپرسی؟ آمدم ترا ببینم.

— ولی ما قرارمان این نیست که تو باینجا بیایی.

— حالا مگر طوری شده؟

از روی صندلی بلند شد، بطرفم آمد و گفت: آخر نمیخواهم من و ترا باهم در اینجا ببینند.

— نفهمیدم، مگر خبرهایی هست؟

— ممکن است خبرهایی باشد. خواهش میکنم برو.

— ولی من دست خالی از اینجا نمیروم.

— اوه، چرا نمیخواهی بفهمی، خودت که میدانی توی این

کاباره چه آدمهای جورواجوری میآیند توهم که برای آنها مثل گاو پیشانی سفید میمانی. پس زودتر از اینجا برو. توی آپارتمان من منتظرم باش، تا یکساعت دیگر من می آیم.

ادینا سعی میکرد مرا از آنجا بیرون بفرستد. حس کردم که ماجرائی برایش پیش آمده که اینطور با احتیاط حرف میزند و نمیخواهد من و او را باهم ببینند.

امیر عشیری

ادینا هر دو دستش را بگردنم حلقه کرد، مرا بوسید و گفت:
حالا برو .

پرسیدم: از کی وحشت داری؟

- از هیچکس، فقط نمیخواهم مرا با تو ببینند. اینطور بهتر
است بگذار خودم تنها کار بکنم.

- ولی من جلو ترا نکر فته‌ام. تو آزادی، فقط آمدم ببینم
اینجا چه خبر است. «تیلور» را ندیدی؟

- نه، خیلی وقت است بسراغم نیامده .

- لابد در کلیسا کار زیادی دارد.

- نمیدانم ، شاید.

- خوب ، من میروم .

- بیا این کلید آپارتمانم را بگیر، ولی در را باز نکذار.

من هر وقت بیایم، دوزنگ کوتاه میزنم.

کلید را از او گرفتم و بیرون آمدم کمی بعد از نیکس شماره
یک خارج شدم و برای شام خوردن بنزدیکترین رستوران رفتم.

برای رفتن به آپارتمان ادینا ترسی نداشتم حتی بخودم تردید هم
راه نمیدادم. میخواستم همان شب تکلیفم را با او یکسره بکنم این

بهترین موقع بود. چون احساس کرده بودم. که ادینا چهره دیگری
دارد که باید شناخته شود. از آن گذشته، مسائل دیگری بود که

میبایست با او در میان بگذارم. علاوه بر اینها، من بدنبال شناختن
صاحب چهره‌ای بودم که اطمینان داشتم «ادینا» او را می‌شناسد و

میتواند درباره او اطلاعاتی بمن بدهد.

نزدیک نیمه شب که از رستوران بیرون آمدم و با تاکسی به
خانه ادینا رفتم آپارتمان او در سکوت و تاریکی فرو رفته بود . در

را باز کردم و با احتیاط داخل شدم . کلید چراغ راهرو نزدیک در
بود . وقتی راهرو روشن شد ، کمی صبر کردم و بعد در اتاق را باز

کردم . به اتاق خواب هم سری زدم . خیالم راحت شد روی مبل چرمی
دسته‌دار به انتظار آمدن ادینا نشستم ... سیگاری آتش زدم تنهایی و

آرامش آپارتمان ادینا این فرصت را به من داد که درباره کسانی که

تفریح چهارم

دوروبرم بودند و می شناختمشان فکر بکنم ، حوادث را بدقت مرور کردم . می خواستم از آن ها چیز هایی بفهمم . تقریباً فهمیده بودم که چه خبرهایی باید باشد . به ساعت نگاه کردم . از نیمه شب گذشته بود . صدای کوتاه زنگ در آپارتمان دوباره سکوت آنجا را برهم زد . بلند شدم و به پشت در رفتم . پرسیدم : کی هستی ؟

— من هستم ، ادینا

در را باز کردم . ادینا بر خلاف يك ساعت قبل خوشحال و سر- حال بنظر میرسید . همانجا خودش را به آغوش من انداخت و لبانش را بروی لبانم گذاشت و با پا در آپارتمان را بست لبان روز مالیده- اش را که معلوم بود تازه آرایش شده چند بار بوسیدم . بعد دست بدور کمرش انداختم و با هم بداخل اتاق رفتیم .

ادینا کیفش را بروی میز انداخت و دکمه های بلوزش را باز

کرد و پرسید : تو مشروب خورده ای ؟

گفتم : نه ، منتظر تو بودم .

خندید و گفت : تو خیلی عوض شده ای .

— چطور مگر ؟

— خوب دیگر معلوم است ، مرا با حرارت بوسیدی

— این يك امر طبیعی است .

— آره میدانم ، ولی دفعه پیش که اینجا آمدی ، طور دیگری

بودی .

— حالا هم همانطور هستم ، هیچ فرقی نکرده . برو مشروب بیار

رفت و يك بطر و بسکی با مقداری یخ و يك بطری سودا آورد

و بروی میز گذاشت و گفت : تو درست کن ، تا من بیایم .

گفتم : اگر می خواهی لباست را عوض بکنی ، من همینطوری

هم که هستی قبولت دارم ، بیا بنشین .

در حالی که داخل اتاق خوابش می شد ، گفت : این عادت من

است که وقتی از سر کار برمیگردم ، باید لباسم را عوض کنم .

— پس عجله کن .

— میخواهی بروی ؟

امیر عشیری

- آره، زیاد نمیتوانم پیش تو بمانم .

- ولی تو امشب مال من هستی . قول داده‌ای .

- تا ببینم .

يك گیلان و یسکی با سودا برای خودم درست کردم . یکی دو دود فیه بعد ادینا از اتاق خواب بیرون آمد . يك بلوز بی آستین گلداز و شلوار سفید پوشیده بود . آمد در کنار من نشست و گفت :
برای من هم بریز .

يك گیلان و یسکی با سودا هم برای او ریختم . کمی مشروب خورد و گفت : خیلی وقت است که آمده‌ای :

گفتم : نه، آنقدر وقتی نیست . خوب چه کار کردی :

خندید و گفت : هنوز هیچی . من ترا میخواهم .

خودش را به من نزدیک کرد و همینکه خواست هر دو دستش را بگردنم حلقه بکند، دستهایش را عقب زد و گفتم : گوش کن ادینا، من کسی نیستم که بتوانی با این حرفهای مسخره او را بازی بگیری .
خودش را جلو کشید و گفت : حرفهای مسخره !؟

گیلان و یسکی را از دستش گرفتم . روی میز گذاشتم و گفتم :
ناید مرا شناخته باشی، من آدم سرسختی هستم ترا هم خوب شناخته‌ام
حالا دیگر بهتر است حقیقت را بگوئی . این را هم بدان که هر قدر
خودت را زرنك بدانی، از تو زرنكتر هم هست . من خیلی راحت می-
توانم ترا بفرستم توی زندان و زندگیت را سیاه بکنم . حرف بزنی، بگو
چه کلکی توی کارت هست؟ تو همه کار میتوانی بکنی ، ولی حتی یکقدم
هم بفرم من بر نداشته‌ای .

ادینا، هاچ و وواج مانده بود . بهت زده نگاه می کرد . چون
من بدون مقدمه به او حمله کردم .

بالاخره گفت : اجازه هست يك کمی مشروب بخورم ؟

گیلان و یسکی را بدستش دادم . گلوئی تازه کرده و گفت :

نکند تو دیوانه شده‌ئی ؟

- ممکن است بالاخره هر کسی دیوانگی خاصی دارد .

- من نمیفهمم تو چی داری میگویی؟ زندان ، سیاه کردن

تقر چهارم

زندگی من !! هیچ سر در نمیآورم !

— باید هم اینطور وانمود کنی که سردر نمیآوری . چون
بمنفعت نیست .

— نه رامین ، اینطور نیست . من واقعاً ترا دوست دارم .

گفتم : گوش من از این حرفها پراست . اینهارا بریز دور .

بالحنی ملایم پرسید : تو چی میخواهی ؟

— چطور است دو تائی برویم پیش تیلور و از او بپرسیم ؟

— نه لازم نیست . ولی آخر آن اطلاعاتی که تو میخواهی من

نمیتوانم بدست بیاورم . نمیتوانم ، میفهمی ؟

— چرا ... ؟ پس تیلور در مورد تو اشتباه کرده بود ؟

— نه او اشتباه کرده است ، نه تو . ولی آخر اشکال کار ...

حرفش را نیمه تمام گذاشت . من ملایم شدم و گفتم : اشکال

کار چیست ؟ حتماً يك چیزی هست که تو از گفتنش وحشت داری .

به چشمانم نگاه کرد و گفت : وحشت که ندارم ، ولی این من

نیستم که دارم ترا بازی میدهم ، بلکه این بازی را او شروع کرده است .

گفتم : پس باید بازیگر ماهری باشد ؟

«ادینا» شانه هایش را بالا انداخت و گفت : ای تقریباً .

— من میشناسمش ؟

— نمیدانم ، شاید .

— خوب . چه کار میخواهی بکنی ؟

— من هم همین را میخواستم از تو بپرسم . بالاخره تو تهدیدم کردی و

تو باید بگوئی که چه نقشه ای برایم کشیده ای .

— این دیگر با خودت است . یکی از دوراه را باید انتخاب

بکنی .

«ادینا» باقیافه ای که منی خواست بفهماند چیزی نمیداند ،

پرسید : این دو راه کدام است ؟

با همان لحن تند گفتم : دست از مسخرگی بردار . خودت هم

میدانی که من چی میخواهم و تو چکار باید بکنی . تازه داری میپرسی ؟

لبخندی خفیف و معنی دار بروی لبانش آورد و گفت : بساور

امیر عشیری

کن رامین چرا اینطوری به من نگاه میکنی؟ من اصلاً از تهدید های تو سردر نمیآورم. تو همان آدم چند شب قبل هستی که وقتی با اینجا آمدی گفתי، دوستم داری و مرا بوسیدی. ولی حالا مثل اینست که مرا نمیشناسی. نکند داری شوخی میکنی، یک شوخی بیمزه که از تو بعید است.

گفتم: باید هم سردر نیاوری چون میبینی که به قفعت نیست.

— نه، اینطور نیست. تو میخواهی که من حقایق را برایت فاش بکنم. مگر غیر از اینست؟

— چطور شد که حالا فهمیدی من چی میخواهم!!

— از اول هم میدانستم، ولی میخواستم کمی سر بسر تو گذاشته باشم. ببینم، میتوانم. سیکار بکشم؟

لحن ملایمی پیش گرفت و گفتم: البته که میتوانی، توی زندان هم که باشی این اجازه را به تو میدهند.

خندید و گفت: حالا یکی از آن سیکارهای خودت را بمن بده.

قوطی سیکار را از جیبم در آوردم و جلو او گرفتم. سیکاری برداشت و میان دو لبش گذاشت. پکی به سیکار زد و گفت:

— حرف بزن، بگو چه کار باید بکنم!

گفتم: این خیلی ساده است. تو باید آن کسی را که بوسیله

تو دارد مرا بازی میدهد، به من معرفی بکنی همین، فعلاً چیز دیگری از تو نمیخواهم و اگر خواسته باشی کلاک بزنی، یک راست میفرستم

پشت میله های زندان، فکر میکنم آب و هوای آنجا به مزاجت بیشتر سازگار باشد. آن وقت دیگر همه چیز خودت را از دست میدی.

زندگی راحت، صدای خوب و این زیبایی که بقول خودت مردها بخاطر آن سرودست میشکنند اما من دلم نمیخواهد در هوای خفه زندان

صورت زیبا و جذاب تو پرمرده بشود. اطمینان دارم تو هم چنین چیزی را نمی خواهی.

گفت: باز هم داری تهدیدم میکنی؟

— نه، فقط دارم حرف میزنم.

تفر چهارم

— خودم میدانم .

— لابد این را هم میدانی که وقتی ترا بزندان بیندازم، هیچکس حتی آن بازیگر ماهر که فعلا به او متکی هستی ، نمیتواند ترا از زندان بیرون بیاورد . چون او فقط در خارج از زندان میتواند هنرپیشه این مبارزه پنهانی باشد .

«ادینا» خندید و گفت : این را هم میدانم ، حالا بیا مشروب

را بخور .

گیلاش را از روی میز برداشت گیلاس را از دستش گرفتم ، روی میز گذاشتم و گفتم : جوابم را ندادی . در حالی که به چشمانم نگاه میکرد گفت : وقتی گفتم بیا مشروب را بخور ، یعنی اینکه قضیه تمام است .

— پس قبول کری ؟

— البته ، ولی نه فقط به خاطر اینکه دوست دارم . بلکه يك موضوع دیگر هم در بین هست که تو باید کمک بکنی .

— خوب ، این موضوع چی هست ؟

— فعلا راجع به آن چیزی نمی گویم . تو هم اصراری نداشته باش .

— نمیتوانی بگوئی ، یا اینکه خودت نمیخواهی ؟

— بکسی مربوط نیست که نتوانم بگویم . فقط بخودم مربوط است .

— پس هر وقت دیدی که موقع گفتنش رسیده ، خبرم کن . هر کاری که از دستم بر بیاید ، انجام میدهم .

«ادینا» کمی مشروب خورد . یکی بسیکارش زد و گفت : همان شب اول که دیدمت ، از تو خوشم آمد .

گفتم : از این حرف ها هیچ خوشم نمی آید ، اصل مطلب را بگو .

گفت : کمی حوصله داشته باش . خیلی دوست دارم . اگر پای او که تو اسمش را بازیگر ماهر گذاشته ای در میان نبود ، شاید تا بحال خیلی کارها برایت انجام داده بودم ، ولی از حالا بیعدمن در

امیر عشیری

اختیار تو هستم.

- پس حق داشتم که ترا تهدید بکنم.

- نمیدانم چی بگویم. همین علاقه بتو باعث شده بود که منم درمورد تو اورا بازی بدهم. مردم بودم که این موضوع را بتو بگویم، یانه. و بالاخره تهدید تو مرا از تردید بیرون آورد. حس کردم که آدم يك دنده و لجوجی هستی و هرچه بگوئی انجام میدهی. اطمینان دارم که مشکل من هم بدست تو حل خواهد شد. حالا بیا مرا ببوس ...

- تو هم عجب وقتی پیدا کرده ای!

- بیا جلو، تو که میدانی من چی میخواهم.

«ادینا» سرش را جلو آورد. لبانش را بروی هم گذاشته و چشمانش را بسته بود. درست مثل اینکه میخواهد يك صحنه عشقی را در برابر دوربین فیلمبرداران بازی بکند. حالت يك معشوقه را پیدا کرده بود. دیدم چاره‌ی نیست. دستش را گرفتم و او را از روی صندلی بلند کردم بوسط اتاق بردم و آنوقت آنطوری که دلش میخواست لبان قشنگش را بوسیدم.. بعالم دیگری فرورفته بود، آهسته گفت: باز هم مرا ببوس. توی بغلت فشارم بده. از این ساعت بعد من مال تو هستم.

اورا سر جایش نشاندم. خودم هم در کنارش نشستم و گفتم. این چندتا بوسه را فعلا داشته باش تا بعد.

با حالت قهر گفت: مثل اینکه تو اصلا احساسات نداری.

گفتم: اینکه غیر ممکن است. ولی آخر باز هم ما همدیگر را میبینیم. فقط يك امشب که نیست.

سرش را بر شانه‌ام گذاشت و گفت: تو امشب باید همین جا بمانی.

در حالی که دست بموهای سرش میکشیدم گفتم: هنوز زود است. وقتی بازیگر ماهر را شناختم، آنوقت دو نفری جشن کوچکی میگیریم میرقصیم، مشروب میخوریم، بعد هم من پیش تو میمانم، چی از این بهتر!

نفر چهارم

— پس قول میدهی ؟

— البته ، من سرم برای این جور جشن های دو نفری دردمی —
کند . فکرش را بکن که آن شب چه دنیای خوبی خواهیم داشت .
آپارتمان خلوت . توومن . مشروب ، رقص ، خلاصه خوش میگذرد
ولی این کافی نیست که توبه من تعلق داشته باشی . منظورم را که
میفهمی ؟

« ادینا » سرش را از روی شانه ام برداشت ، و گفت : خودم
ترتیبش را میدهم .

— چطوری ؟ آخر منم باید بدانم .

— هیچ ، مگر تو نمیخواهی او را ببینی ؟

— چرا ، این برای من خیلی مهم است . ولی چکار میخواهی

بکنی ؟

گفت : یادت هست که امشب وقتی توبه محل کارم آمدی ، من اصرار
داشتم که از آنجا بروی ؟

— آره ، یادم هست .

— بعد از رفتن تو « او » برای دیدن من به آنجا آمد . قرار

بود من او با آمد دیگر به اینجا بیایم . اما من با هر کلکی بود او را
دست بسر کردم و برای فردا شب قرار گذاشتم .

— پس فردا شب میتوانم او را ببینم ؟ .. چه ساعتی ؟

— همین موقع ها . مزد در آپارتمان را باز میگذارم . اگر هم

خواسته باشی . کلید آپارتمان را در اختیار میگذارم من کلید اضافی
دارم . مثل اینکه اینطوری بهتر است .

گفتم : آره ، کلید پیش من باشد ، خیالم راحت تر است . راستی

يك موضوعی که فراموش کردم بپرسم ...

به میان حرفم دوید و پرسید : راجع به چه چیز ؟

— ببینم ، چرا « تیلور » را در جریان نگذاشته ای که او هم

بداند که شخص چهارمی بین ما وجود دارد که جلو فعالیت ترا گرفته

است ؟ خوب بود این موضوع را هم ناومی گفتی . خودت که میدانی ،

« تیلور » ترا به من معرفی کرد و طبعاً روابط دوستی تو با او بیشتر از

امیر عشیری

من است .

— هنوز هم دیر نشده ، فرداشب «تیلور» راهم دعوت میکنم .
ولی او نباید ترا در اینجا ببیند .

— چرا ؟ من و تیلور هر دو در این جریان ذینفع هستیم .
گفت : میدانم ، آخر «تیلور» يك عیب بزرگی دارد . آدم
حسود است و این حسادت او ناشی از علاقه ایست که به من دارد و
همینقدر که ترا در اینجا ببیند ، سوءظن پیدا می کند چون به من
سفارش کرده است که روابط من و تو نباید از مرزی که خودش تعیین
کرده است ، تجاوز بکند . حالا فهمیدی چرا نمیخواهم «تیلور» در
آپارتمان من ترا ببیند؟ اگر هم ترا فرداشب بر حسب تصادف او را
دیدم ، یا او سراغت آمد ، راجع به این موضوع حرفی با او نزن من
نمیخواهم با او ثابت کنم که دوستانش را بشناسد و بی جهت به آنها
اطمینان نکند .

پرسیدم : پس تیلور این بازیگر ماهر را میشناسد ، منتها از
فعالیت پنهانی اش خبر ندارد و حالا باید دید چطور شده که ترا افسون
کرده است .

خندید و سرش را خم کرد گیسوانش بر روی صورتش ریخت .
وقتی سرش را بلند کرد ، نگاهش بمن بود . با دست گیسوانش را
عقب زده ، آهسته گفت : جواب این سؤال ترا فرداشب میدهم .
بشرط اینکه همکاری که گفتم بکنی ، والا برای خودت و من ذرد سر
درست میشود .

گفتم : با اینکه هنوز صد درصد به تو اطمینان ندارم ، فردا
شب به اینجا می آیم و خودم راهم به تیلور نشان نمیدهم . ولی تو هم
باید حساب کار دستت باشد که به من نمی توانی كلك بزنی و پیش خودت
فکر بکنی که مرا به تله انداخته ای . دست به هفت تیرم خیلی خوبست
و امکان ندارد تیرم به خطا برود در آن موقع اگر حس کنم که قصد
داری مرا غافلگیر کنی ، بااستثناء «تیلور» توو آن یارو را زنده
نمیگذارم .

ادینما خودش را به آغوشم انداخت و گفت : حق با توست . باید

تفرجهارم

هم به من اطمینان نداشته باشی . چون هنوز کاری بسرای تو انجام نداده‌ام . فرداشب اطمینان تو نسبت به من ، از صد درصد هم بیشتر می‌شود . از جایم بلند شدم و گفتم : منم همین رامینخواهم .
- کجا ؟ هنوز حرفم تمام نشده .

- فکر نمیکنم بقیه‌ای داشته باشد بجز اینکه فرداشب من مثل يك دزد وارد آپارتمان شوم ، چیز دیگری باقی نمانده است .
- دزدی که صاحب خانه کلید خانه اش را به او داده است .
بعد بلند شد و بطرف من آمد . هر دو دستش را بگردنم حلقه کرد و گفت : حرفم تمام شده . ولی خیلی چیزهای دیگر هست که هیچ وقت تمام نمیشود . دوستت دارم رامین باور کن .
گفتم : معلوم است .

- چرا نمیخواهی باور کنی ؟
- من کی گفتم ، باور نمیکنم .
یکزن قشنگ و تودل‌پرو و جذابی مثل تو که خیلی چیزها هرش میشود و خودش را در بست در اختیار من گذاشته ، چطور میشود حرفهایش را باور نکنم .

- خوب ، هر طور که دلت می‌خواهد در باره من و حرفهای که میزنم فکر کن ، فرداشب خودم را به تو نشان میدهم .
دست بزیر چانه اش گذاشتم سرش را بلند کردم ، به چشمان قشنگش خیره شدم و گفتم : تو با اینکه يك زن هستی و بقول خودت خیلی چیزها میدانی ، ولی درست مثل بچه‌ها فکر می‌کنی . این راهم باید قبول کنی که اطمینان من به تو هنوز به صد درصد نرسیده انتظار هم ندارم از این رك گوئی من دلخور بشوی . حالا برو بگیر بخواب ، خیلی خسته‌ای . از قیافه ات پیدا است . فرداشب هم دیگر را میبینیم .
برای چندمین بار لبها و گونه‌هایش را بوسیدم . ادینا خیلی سعی کرد بلکه مرا همانجا نگهدارد . ولی قانعش کردم که بزودی شب درازی را با او خواهم گذرانند ... از او خدا حافظی کردم و آپارتمانش را ترك گفتم ... بعد از نیمه شب بود که به هتل ترود کادرو برگشتم . از آپارتمان ادینا تا درون اتاقم و تا وقتی برخت خواب رفتم ، در باره

امیر عشیری

حرف‌های او و آن بازیگر ماهری که بوسیله ادینا مرا به بازی گرفته بود، خیلی فکر کردم، در حقیقت من داشتم به هدف اصلی نزدیک می‌شدم. در اینکه آن بازیگر ناشناس را یک عضو برجسته «ك.پ.آ» میشناختم تردیدی نداشتم. تنها موضوع مهمی که برایم مبهم مانده بود، ارتباط او با ادینا بود این مساله‌ای بود که برای حل کردنش راه‌های زیادی وجود داشت. آیا ادینا هم از عمال «ك.پ.آ» است، یا اینکه تحت شرایط خاصی مجبور شده است برای آنها کار بکند؟ این نیز از جمله جواب‌هایی بود که به سؤال خودم میدادم. ولی جواب قانع‌کننده‌ای نبود. به علاوه از اونسبت به خودم هم اطمینان نداشتم نمیتوانستم فکر کنم انگیزه‌اش برای لودادن بازیگر ماسر، همین علاقه و دوست داشتن باشد، بهر حال رفتن به آپارتمان او آنهم به آن شکل و دیدن بازیگر ناشناس، در واقع خود را به کام مرگ انداختن بود از طرفی چاره‌ئی نداشتم. باید میرفتم و او را می‌دیدم. قبل از اینکه خوابم ببر نقشه کار را کشیدم و با خیال آسوده بخواب رفتم... بعد از صرف صبحانه، بسا اداره پلیس رفتم رئیس پلیس درجه سرهنگ دوم می‌داشت. وقتی کارت مخصوص پلیس بین المللی را نشانش دادم از پشت میزش بلند شد. دستم را بگرمی فشرد و پرسید: چه فرمایشی دارید؟

گفتم: به یکی از مأموران ورزیده شما احتیاج دارم. البته برای مدت کوتاهی.

رئیس پلیس گفت: لابد در تعقیب يك دزد بین المللی به اینجا آمده‌اید؟ با خنده گفتم: خوشبختانه اینطور نیست. مأمور شما فقط باید مراقبت از بیماری را بعهده بگیرد.

رئیس پلیس خندید و گفت: من خیال کردم بایک موضوع مهم پلیسی روبرو هستم.

- اگر تعقیب يك دزد یا يك قاچاقچی بین المللی در بین بود، آن وقت خود شما هم مجبور بودید بمن کمک کنید.

- بله، حق با شماست.

- خوب آن مأمور کجاست؟

نفر چهارم

— کمی صبر کنید ؟

بعدگوشی تلفن را برداشت . کمی فکر کرد و سپس يك شماره داخلی را گرفت و بزبان خودشان چیزی گفت ... گوشی را گذاشت و بمن گفت ، تا یکی دو دقیقه دیگر می آید .

سیگار تعارفم کرد و پرسید: این بیمار در چه وضعی است؟ یکی به سیگار زدم و جواب دادم. میتوانم از شما خواهش کنم که جواب این سؤال را از من نخواهید ؟

— اهل کجاست ؟

— اهل همین جا .

— این بیمار تایلندی است ؟

— بله ، دوست عزیز . میدانم این موضوع شما را ناراحت کرده ولی اطمینان داشته باشید که او هیچ گونه اتهامی ندارد . بلکه فقط مساله حفظ جانش در میان است . رئیس پلیس نفسی بر احوت کشید و گفت : خوب بود زودتر می گفتید . خیلی تعجب کردم که يك تایلندی چکار کرده است که پلیس بین المللی از او مراقبت می کند . در همان موقع ضربهای بد را اتاق خورد و کمی بعد مرد متوسط القامه و نسبتاً جوانی وارد اتاق شد .

رئیس پلیس اشاره به آن مرد کرد و سپس به من گفت : «تونگل» یکی از ماموران زبر دست پلیس بانکوک است . او از این ساعت در اختیار شماست و بزبان های فرانسه و انگلیسی هم آشناست .

من از جایم بلند شدم و بطرف تونگل رفتم دست او را فشردم و گفتم : شما فوراً به بیمارستان سنت لوئیز بروید و همانجا جلودر بیمارستان منتظر من باشید .

تونگل خدا حافظی کرد و رفت ...

رئیس پلیس پرسید : ماموریت او شروع شد ؟

گفتم : همینطور است . فکر میکنم حداکثر چهار و هشت ساعت ماموریت او طول بکشد .

— دستگاه پلیس بانکوک در اختیار شماست

امیر عشیری

- متشکرم .

- فکر میکنید يك مامور كافیست ؟

- بله ، عرض كردم كه فقط مراقبت از يك بیمار است . كار دیگری ندارد .

دستم را بطرفش بردم و گفتم : از همكاری شما متشکرم .
او تادم در بدنیا آمد . من خدا حافظی كردم و از دفتر كارش بیرون آمدم . جلو اداره پلیس سوار تا کسی شدم و نشانی محلی را كه نزدیک بیمارستان «سنت لوئیز» بود ، به رانند دادم .

مثل همیشه تا رسیدن به مقصد سه بار تا کسی عوض كردم .
تونگل مقابل در بیمارستان ایستاده بود همینكه مرادید ، جلو آمد باو گفتم : با من بیا .

بداخل بیمارستان رفتیم . «تونگل» را به اتاقی كه «راما» در آنجا بستری بود ، بردم بعد از اینکه از «راما» حالش را پرسیدم ، باو گفتم : از این ساعت آقای «تونگل» از تو مراقبت میکند .
«فردريك» حرفی نزد در گوشه اتاق ایستاده بود . «راما» پرسید : این دیگر کیست ؟

گفتم : تو استراحت بكن . به كاری كه مربوط به تو نیست ، دخالت نكن .

به «تونگل» تعلیمات لازم را دادم و قید كردم كه جن پزشك معالج و پرستار ، كس دیگری حق ورود با اتاق «راما» را ندارد .

بعد برای اینکه «تونگل» و پزشك معالج و همچنین پرستار همدیگر را بشناسند ، تلفنی از پزشك و پرستار تقاضا كردم كه با نجا بیایند کمی بعد آنها آمدند . «تونگل» و آن دو نفر را بيك دیگر معرفی كردم . آنها بسر كار خود رفتند و من به «فردريك» گفتم : بیا برویم .

«راما» با صدای بلند گفت : من تاكي بايد روی این تخت بخوابم ؟

گفتم : دیگر چیزی نمانده كه پائین بیائی .
به اتفاق «فردريك» از بیمارستان بیرون آمديم . او پرسید :

تفرجهارم

اتفاقی افتاده است ؟

گفتم: فعلا که خبری نیست .

— بامن کاری ندارید؟

— چرا ، خیلی زیاد پس بیخود « تونگل » را به جای تو

گذاشتم .

— لابد يك ماموریت جدید در پیش است .

— در همین ردیف. حالا پنجاه خودت برو استراحت بکن .

ساعت ده ونیم شب جلو هتل « پاسیفیک » منتظرم باش .

« جان » راهم با خودت بیار .

— کار دیگری ندارید ؟

— نه، میتوانی بروی .

« فردریک » از من جدا شد. چند قدم بالاتر، من سوار تاکسی

شدم و نشانی شرکت صادرات سنگ های معدنی را براننده دادم .

میخواستم سرگرد « لیندن » را ببینم .

مثل همیشه « ژرتروود » پشت میزش نشسته بود. همینکه مرا

دید، همان لبخند، همیشگی بروی لبانش نقش بست و آهسته گفت:

آقای لیندن تنها هستند .

گفتم: من از روی شما شرمندهام .

با تعجب پرسید: برای چه ؟

— آخر هنوز فرصت اینکه يك شب شما را بشام دعوت بکنم،

پیدا نکرده ام .

— اوه، اینکه دیگر ناراحتی ندارد. بالاخره موفق میشوید

— البته که موفق میشوم .

داخل دفتر کار « لیندن » شدم. او پشت میزش نشسته، مشغول

رسیدگی بکارهای شرکت بود .

— صبح بخیر آقای لیندن .

— سرش را بلند کرد، به من خیره شد و کمی بعد گفت: میدانستم

که بدیدنم می آئی .

— راستی، از کجا میدانستی ؟

امیر عشیری

- مندل را دیدی ؟
- تو که زودتر از من او را دیده بودی ؟
- خودش اینطور خواسته بود. جلورفتم و آهسته پرسیدم راجع به «ژرتروود» حرفی نزدی ؟
- جواب داد: نه. ولی راجع به «راما» هر چه میدانستم با او گفتم خوب، هنوز ردپائی پیدا نکرده‌ای ؟
- نه، ولی دارم نزدیک میشوم
- پس باید منتظر خبر تو باشم
- آره، بالاخره دست آخر به کمک تو احتیاج دارم
- باز داری شوخی میکنی ؟
- از این حرف هیچ خوش نمی آید
- موافقی امروز ناهار را با هم بخوریم ؟
- نه، باشد برای یکروز دیگر فقط آمدم به بینم در ملاقات خودت با مندل چه مطلبی را با او گفته‌ای فعلا خدا حافظ ...
- وقتی از دفتر کار لیندن بیرون آمدم، ماداموازل «ژرتروود» گفت : من منتظر دعوت شما هستم .
- گفتم : یکی از همین شبها انتظار من و شما به پایان میرسد .
- تمایل «ژرتروود» برای اینکه يك شب او را به شام دعوت کنم ، برایم تعجب آور نبود چون او خیلی فکرها پیش خودش کرده بود . البته تنها خودش نبود . اینطور درش داده بودند .
- آنروز رادر هتل پاسیفیک گذراندم . تا ساعت ده ونیم شب بیرون نیامدم . تمام این مدت را در فکر رفتن به آپارتمان «ادینا» بودم . در آنجا چه اتفاقی ممکن بود بیفتد ، هیچ معلوم نبود . «ادینا» برای غافلگیر کردن من نقشه ای کشیده است ؟ این سئوالی بود که می در پی از خودم میکردم . بید بنظر میرسید که او خب خواسته باشد مرا در آپارتمان خودش بدام اندازد چون او را «تیلور» دوست «کلوترپك» معرفی کرده بود پس دلیلی نداشت که بخواهد به من نارو بزند .
- ساعت ده ونیم شب از هتل بیرون آمدم «جان» کنار پیاده رو ایستاده بود . همینکه همدیگر را دیدیم ، آهسته براه افتاد. بدنبالش

تفریح چهارم

رفتم . چند قدم بالاتر از در هتل ، اتومبیل آنها ایستاده بود .
«فردریک» پشت فرمان نشسته بود . من عقب نشستم «جان» بغل دست
رفیقش نشست و اتومبیل حرکت کرد .. فردریک پرسید : کجا باید
بروم ؟

نشانی آپارتمان «ادینا» را دادم ..

چند دقیقه بعد به آنجا رسیدیم . به «فردریک» گفتم : کمی
پائین تر نگهدار .

بسامعتم نگاه کردم : نزدیک بیازده بود . بآنها گفتم : ساختمان
را که من برای ملاقات کسی داخل آن میشوم زیر نظر بگیرید .
بعد رو بجهان کردم و گفتم : تو مرا تا طبقه‌ای که ملاقات در
آنجا صورت میگیرد ، تعقیب کن و فوراً برگرد پیش فردریک . اتومبیل
را هم دور از اینجا نگهدارید . بوسیله دستگاه ارتباط هم با من تماس
داشته باشید . دیگر حرفی ندارم .

از اتومبیل پائین رفتم . «جان» هم پیاده شد و بدنبال من آمد
داخل ساختمان شدم و با احتیاط از پله ها بالا رفتم . دست چپم
توی جیبم بود و هفت تیر خودکار را توی مشت گرفته بودم . مقابل
در آپارتمان «ادینا» که رسیدم به «جان» اشاره کردم که برگردد
پیش فردریک .

آپارتمان «ادینا» تاریک بود . کلید را از جیبم در آوردم و
در را باز کردم و با نور چراغ قوه‌ای داخل آپارتمان شدم . در را
از داخل قفل کردم و کلید را توی جیبم گذاشتم . با همان احتیاطی
که داخل شده بودم ، همه جا را گشتم . تا اندازه‌ای خیالم راحت
شد . من زودتر از آنها آمده بودم در حالی که «ادینا» فکر کرده بود
من بعد از ورود آنها به آپارتمان در را باز میکنم .

برای مخفی شدن هیچ کجا مناسب‌تر از آتین خانه نبود .
چون هم بدرآپارتمان نزدیک بود و هم اینکه بآنها تسلط بیشتری
میتوانستم داشته باشم .

توی آتین خانه مخفی شدم و در را بستم . فقط لای در را به
اندازه‌ای که بتوانم بیرون را ببینم ، باز گذاشتم .

امیر عشیری

در زیر نور چراغ قوه‌ای، ساعت نگاه کردم. در حدود یازده و بیست دقیقه بود. وقت آمدن آنها نزدیک بود. صبر کردم چند دقیقه بعد صدای چرخش کلید در قفل در آپارتمان بگوשמ خورد. چند لحظه بعد در باز شد و بدنبال آن صدای پای چند نفر که داخل میشدند برخاست. صدای مردی بگوשמ آشنا بود بلند شد که گفت: کلید چراغ راهرو کجاست؟

صدای ادینا را شناختم که گفت: نزدیک در، خودت که می دانی...

چراغ راهرو روشن شد، توی این فکر بودم که مردی که صدایش بگوשמ آشنا آمده بود، کیست که یکوقت صدای آشنای مرد دیگری را شنیدم. با خود گفتم: هر دوی آنها را می شناسم، از لای در بیرون چشم دوختم. ناگهان از بدن «تیلور» و «هربرت» جا خوردم «ادینا» جلوتر از آنها بطرف اتاق نشیمن میرفت. دیگر همه چیز برایم روشن شد و بازیگر ماهر را شناختم. او کسی جز «تیلور» نبود...

آنها بداخل اتاق رفتند... صدای «ادینا» را شنیدم که از آنها پرسید: مشروب میل دارید؟

«تیلور» در جوابش گفت: خیلی بموقع است.

«هربرت» گفت: این «ادینا» هم دارد وقت تلف میکند.

«ادینا» با صدای بلند گفت: باید صبر داشته باشید. آخر او

هم بنوبه خودش زرنک است.

«تیلور» بمیان حرف او دوید و گفت: «ادینا» خودش میداند

چطوری رامین را بدام بیندازد. باو گفته‌ام چه کار بکند. هنوز

وقتش نرسیده. این بازی رامین شروع کرده‌ام و خودم میدانم چطور

تمامش بکنم. رامین بخیال خودش زرنک است. يك تنه مبارزه

احمقانه‌ای را شروع کرده که هیچوقت به نتیجه نمی رسد. باید

اورا مثل بچه‌ها بازی داد. بعد کلکش را کند. او يك پلیس

بین‌المللی است. فقط بدرد تعقیب دزدعا و قاچاقچیان میخورد.

حالا که راه عوضی آمده، باید بگذاریم خوب خسته شود. آن وقت

نفر چهارم

حسابش را برسیم.

بعد با صدای بلند خندید و ادامه داد: او هنوز مرا عالیجناب خطاب میکند. واقعا مسخره است عالیجناب تیلور، کشیش بزرگ کلیسای «سنت فرانسیس» و همکار رامین! از این مسخره تر نمی شود!

صدای خنده «ادینا» و «هربرت» را شنیدم. بدنبال آن «ادینا» گفت: مشروب بخورید. راستی «تیلور» خیلی میل دارم آن ساعتی که رامین را به تله میاندازم، او ترا با «هربرت» ببیند. باور کن بر خورد جالبی است. درست مثل اینست که با چکش ضربه‌ای بسرش زده باشند، از حیرت و تعجب گیج میشود.

«تیلور» با لحنی که غرور و پیروزی در آن احساس می‌شد گفت: فکرش را کرده‌ام. رامین خیلی بسه خودش امیدوار است. اما وقتی طرف خودش را که من باشم بشناسد و بداند که پدر روحانی «تیلور» چکاره است، درست مثل این می‌ماند که دنیا را بروی سرش خراب کرده باشند.

«هربرت» با خنده گفت: آن وقت تازه می‌فهمد آن همه حوادثی که برایش اتفاق افتاده، از کجا آبمی‌خورد و دست چه کسی در آنها دخالت داشته. روی هم رفته آدم احمق و نپخته‌ایست. احمق‌تر از او «سی. اس. آی» است که از پلیس بین‌المللی کمک گرفته و این پسر کله شق را بعنوان مامور خودش به بانکو فرستاده است. مگر سرگرد «لیندن» چه کاره است؟! یعنی او از رامین هم کمتر است؟

«تیلور» گفت من و تو که می‌دانیم موضوع ماموریت رامین چیست. ظاهرا او ماموریت دارد که یک میلیون دلار دکترا کلوتریک مقتول را پیدا بکند و لسی در حقیقت چیزی که ماموریت تو خالی و فعالیت برای هیچ، چیز دیگری نیست یک میلیون دلار دکترا کلوتریک، واقعا مسخره است!

بعد هر سه با صدای بلند خندیدند.

«ادینا» که تا آن موقع سکوت کرده بود، سکوتش را شکست و گفت: شما می‌خواهید به رامین درس بدهید که در آینده بیشتر

امیر عشیری

مواظب دوستانش باشد و آنها را بهتر بشناسد :

«هربرت» و «تیلور» خندیدند .

«هربرت» در حالی که می‌خندید گفت: دیگر آینده ای برای او وجود ندارد . تو خیال می‌کنی این دفعه هم مثل دفعه های قبل او میتواند از چنگ ما فرار کند ؟ اگر دستور رئیس و سفارش «تیلور» نبود ، من همان شبی که رامین وارد بانکوک شد ، کلمکش را میکنم . چون از این بازیها خوشم نمی‌آید ، حتی کسی را که قرار بود قاتل رامین باشد و از توی اتومبیل او را به مسلسل ببندد ، تعیین کرده بودم . او «راما» بود که حالا روی تخت بیمارستان «سنت لوئیز» افتاده و رامین با گذاشتن يك مامور پلیس دارد از او مواظبت میکند معلوم نیست چه خیالی دارد .

«ادینا» گفت : شاید فکر کرده است که اسرار «ك.پ.آ» پیش «راما» است .

«تیلور» حرف او را قطع کرد و گفت: امشب رئیس دستور داده که «راما» روی همان تخت بیمارستان باید بقتل برسد .

«هربرت» که معلوم بود از این دستور رئیس اطلاع ندارد ، پرسید : این ماموریت به کی واگذار شده ؟

تیلور گفت : بوریس ، حتماً موفق می‌شود .

من باشنیدن این خبر حواسم رفت پیش راما . فکر کردم همان موقع از آپارتمان «ادینا» بیرون بیایم و خودم را به بیمارستان برسانم و «راما» را از يك مركز حتمی نجات بدهم ولی مطالبی که از زبان «هربرت» و «تیلور» می‌شنیدم ، مهمتر از رفتن به بیمارستان بود . با اینکه پلیس را به مراقبت از «راما» گذاشته بودم ، خیالم ناراحت بود . چون «بوریس» از آن مامور پلیس زیركتر بود و می‌دانست با چه حيله و نیرنگی کار «راما» را بسازد .

در آشپزخانه را بستم و با دستکاه ارتباط «فردريك» را صدا کردم . کمی بعد صدای او را شنیدم که پرسید: کاری دارید ؟

گفتم : فوراً به بیمارستان برو . باید در آنجا اتفاقی افتاده باشد . هر خبری بود ، با من تماس بگیر .

نفر چهارم

کار دیگری ندارید ؟

نه ، فوراً حرکت کن . به «جان» هم بگو که کجا می خواهی بروی .

با فرستادن «فردريك» تا اندازه ای خیالم راحت شد . بهر حال نمی خواستم در اطراف این موضوع فعالیتی کرده باشم «راما» هم بنوبه خودش قاتل بود . «فان دینه» را او کشته بود و حالا به کیفر میرسید . زیاد اطمینان نداشتم که تار سیدن «فردريك» به بیمارستان «راما» زنده باشد . شاید هم در همان موقعی که من به «فردريك» ماموریت می دادم ، «راما» کشته شده بود . بعد از بستن دستگاہ ارتباط ، مجدداً آهسته در آشپزخانه را باز کردم . هر سه سکوت کرده بودند .

ناگهان «عربرت» بدون مقدمه گفت : بنظر من «ادینا» هم دارد مارا بازی می دهد ، والا تا بحال کار «رامین» تمام بود .

تیلور گفت : کمی صبر داشته باش عربرت . من میفهمم چه کار دارم می کنم . «ادینا» شخص مورد اطمینان من است .

«عربرت» با همان لحن گفت : ولی مثل اینکه فراموش کرده ای که تو برای «ك.پ.آ» داری کار می کنی من اجازه نمی دهم این ماموریت که وچك که «ادینا» از انجام دادنش عاجز است . بعهده اش واگذار شود یکی دیگر را در نظر بگیر مثلاً «ژرت-رود» صلاحیت بیشتری دارد . او از «ادینا» هم زرنگتر است و تا آنجا که خبر دارم ، رامین در صداست يك شب او را به شام دعوت بکند . «تیلور» با عصبانیت گفت : باز هم دارم می گویم ، این ماموریت از طرف «ك.پ.آ» به من واگذار شد و تو باید صبر کنی که کار تمام شود . «ك.پ.آ» چه می خواهد ؟ می خواهد که من رامین را توی همین آپارتمان یا يك جای دیگر که «ادینا» باید تعیین بکند ، بدام بیندازم و تحویل بدهم . این کار بعهده من است . ولی تو نباید دخالت بکنی . دخالت و خشونت بیمورد تو ، تمام نقشه مرا بهم می زند . بقول تو هر آن می شود او را از بین برد . اما نظر من و رئیس غیر از اینست . ما با ملایمت کار می کنیم و تو با خشونت . در تهران که

امیر عشیری

بودی رئیس طرز کار و مبارزه با رامین را برای ت شرح داده که چه باید بکنیم . او باید بر اعهای مختلف کشیده شود . باید خودش این موضوع را بفهمد که دیگر نمیتواند کاری از پیش ببرد بالاخره او با ضربه هائی که می خورد بزودی از پای در می آید . ضمناً این راهم بگویم که «ژرترود» بدر داین کار نمی خورد . تنها زیبایی او شرط نیست ، زرنگی هم لازم دارد .

کمی مکث کرد و سپس ادامه داد: من بتو قول میدهم وقتی که خبر کشته شدن «راما» به رامین برسد، وضعش عوض میشود . خوب فکرش را بکن «راما» روی تخت بیمارستان، و با بودن يك مامور پلیس بقتل میرسد . این خیلی مهم است .

«هربرت» خنده استهزاء آمیزی کرد و پرسید: به بینم، تو چند دفعه رامین را دیده ای و با او صحبت کرده ای؟ فکر نمی کنم او را بهتر از من بشناسی، لابد فکر می کنی او يك آدم ناشی و ناوارد است .

تیلور گفت: مگر نظر تو غیر از اینست؟

هربرت گفت: البته درست است که من او را يك آدم احمق و نپخته ای تشخیص داده ام، ولی اشتباه نکنی که این نپختگی او مربوط بکارش نیست . آدم زرنگ و کار کشته ایست . تنها حماقتش در این است که يك تنه وارد گود شده و میخواهد با ما دست و پنجه نرم کند . کله شق یکدنده است . لابد ضربه هائی که بما زده و تا بحال چندتا از ما موران ما را کشته است . یادت رفته . میتوانم بگویم که تقریباً او هم دست ما را خوانده است . بهمین دلیل میخواهم بگویم بنقشه خودت زیاد اطمینان نداشته باش رامین کسی نیست که بشود با این نقشه ها او را به تله انداخت . از بین بردن او فقط دو راه دارد .

تیلور پرسید: خوب این دوراه کدام است؟

«هربرت» گفت: یا باید او را از پشت سر هدف گلوله قرار داد یا در يك فرصت مناسب غافلگیرش بکنیم و او را بزدیم .

«تیلور» پوزخندی زد و گفت: تو خودت هم نمی فهمی چی داری

نفر چهارم

میگوئی. همین فرصت مناسب را که الان گفتم، من منتظرش هستم و این اساس نقشه من است.

«هربرت» با همان لحن گفت: تو مثل سنک پشت میمانی کارت سرعت ندارد. هی امروز و فردا میکنی و خرج میتراشی و بالاخره هم معلوم نیست چه خواهد شد.

تیلور جوابی نداد. سکوت برقرار شد. مشاجره لفظی آنها ماهیت عالیجناب «تیلور» را بیش از پیش آشکار میساخت.

«ادینا» سکوت میان خودشان را شکست و گفت: اگر «هربرت» میل ندارد که من این ماموریت را انجام بدهم خودم را کنار میکشم «ژرترود» را انتخاب بکنید. هم جوانتر و هم قشنگتر از من است. این راهم بگویم که رامین بمن علاقمند شده و میل دارد یکشب را در اینجا بصبح برساند. من از او دعوت کرده‌ام و او هم قبول کرده است.

تیلور گفت: تو مشغول کار خودت باش، من و «هربرت» باهم صحبت میکنیم.

با اینکه لحن «تیلور» تند و آمرانه بود، ولی از آخرش احساس می‌شد که در برابر «هربرت» می‌خواهد ملایمت بخرج دهد. «ادینا» خندید. خنده‌اش ساختگی بود. بعد گفت: بیائید مشروباتان را بخورید. شما نباید با هم اختلاف داشته باشید. کوچکترین اختلاف ممکن است بنفع رامین تمام شود.

«هربرت» و «تیلور» شروع کردند آهسته با هم صحبت کردن از حرفهایشان چیزی نمی‌فهمیدم. این طور حدس زدم که «تیلور» باید عقب‌نشسته باشد و دارد «هربرت» را متقاعد می‌کند به اینکه «ادینا» برای بدام انداختن من که رامین باشم، صلاحیت دارد و بزودی کارم را تمام خواهند کرد.

صدای «هربرت» را شنیدم که گفت: ادینا برای تیلور و دکانیار، او ترجیح میدهد که ویسکی بخورد. از لحن او پیدا بود که بین آنها اختلاف سلیقه‌ای وجود ندارد.

امیر عشیری

«تیلور» با خنده گفت: اینطورها هم نیست، برایم فرق نمی کند.

«هربرت» گفت: می دانم که برایت فرق نمی کند، ولی ملایم تر باشد بهتر است.

چند لحظه سکوت پیش آمد... بعد صدای پیچ آنها بلند شد. مثل این بود که داشتند راجع بمسائل دیگری صحبت می کردند. خیلی سعی کردم حرفهای آنها را ولو يك كلمه هم که شده بفهمم. ولی امکان نداشت. بدون شك در صحبت های خودشان از کسی که بنام دکتر «کلوتریک» فراری معروف بود، اسم میبردند. بدبختانه بیرون آمدن من از آشپزخانه امکان نداشت.

بعد از نیمه شب بود که «هربرت» از اتاق بیرون آمد. «ادینا» هم تادم در همراهش رفت. دوسه دقیقه بعد «تیلور» آپارتمان را ترک گفت: حالا من مانده بودم و ادینا.

دوسه دقیقه صبر کردم. بعد از آشپزخانه بیرون آمدم و بدر اتاق نزدیک شدم. ضربه ای بدر زدم.

— بیا تو، منتظرت هستم.

در را باز کردم و بداخل رفتم. «ادینا» رو بروی در نشسته بود. در میان دو انگشتش سیکاری دود می کرد.

— شب بخیر.

— شب بخیر، بیا بنشین، چرا مانت برده؟

— مگر من حق ندارم ترا در این حالت تملشا بکنم.

— چرا، آخر منم میخواهم ترا ببینم.

رفتم رو برویش نشستم و گفتم: میهمان های بی سروصدائی

بودند.

— حرفه اشان را شنیدی؟

— ای تقریبا.

— چرا دیگر تقریبا، مگر تو کی آمدی؟

— کمی زودتر از آمدن تو با آنها.

— خوب، پس حرفهای ما را شنیده ای؟

هر چهارم

- يك دفعه كه گفتم، تقریباً فقط بیج آنها را نفهمیدم كه باهم چی میگفتند.

خندید و گفت: همه اش درباره تو حرف میزدند. من نمیدانم چرا آنها اینقدر از تو وحشت دارند!

گفتم: وحشت كه ندارند، فقط برای از بین بردن من نقشه میکشند. چون میترسند رئیس شناخته شود.

- یعنی تو تا این اندازه برای يك پ آ، مهم هستی كه میخواهند ترا بکشند؟

- این را دیگر باید از خودشان بپرسی. خودت هم موضوع را میدانی، منتها داری شوخی میکنی.

- از اینکه يك چیزهایی فهمیده ام حرفی نیست.

- از خیلی چیزهای دیگر هم خبر داری كه حالا باید برایم

بگوئی.. البته بعد از خوردن يك گیلان ویسکی با سودا.

«آرینا» از جایش بلند شد و گفت: خوب شد گفتی. به بینم،

چطور است يك گیلان از همان ودكائی كه «هربرت» خورده است، برایت بریزم؟ ضرر ندارد، امتحان كن.

با خنده گفتم: نه، این كار را نكن. ودكای او به مزاج من

نمی سازد. از همان ویسکی همیشگی بده. اگر كنیاك باشد، بهتر است.

كمی بعد يك گیلان كنیاك بدستم داد و گفت اینهم كنیاك.

دستش را گرفتم. گیلان كنیاك را بروی میز گذاشتم و او را

بروی زانوهایم نشاندم هر دو دستش را بگردنم حلقه كرد و در

حالی كه چشمان قشنگش را بمن دوخته بود. پرسید: حالا اطمینانت نسبت بمن صد درصد رسیده، یا هنوز كسری دارد؟

صورتش را به میان دستهایم گرفتم سرم را جلو بردم،

لبان هوس انگیزش را بوسیدم و گفتم: يك كمی مانده كه به صدر خد برسد.

لبخندی بروی لبانش آورد و گفت: يك كمی مهم نیست. مهم

اینست كه تو باز یك ماهر را شناختی. حالا دیگر هر كاری كه بگوئی

امیر عشیری

برایت انجام می‌دهم.

گفتم: تیلور کم و بیش سوء ظن مرا نسبت بخودش برانگیخته بود. منتها این سوء ظن تقویت نشد. دلیلی هم برای آن نداشتم. خوب، که تو هاموریت داری مرا بدام بیندازی و او را خبر بکنی؟

صورتش را بصورتم گذاشت و گفت: باید بزودی دست بکار شوی، والا اولین کسی را که آنها از بین میبرند، من هستم. خودت که میدانی، بیش از این نمی‌توانم آنها را بازی بدهم. گفتم: از خودمان حرف بزنیم. سپس لبانش را بوسیدم...

هنوز وقت آن نرسیده بود که بعضی چیزها را از او پرسیم. اول می‌بایست خودم را باو علاقمند نشان میدادم این همان چیزی بود که او انتظارش را داشت. او را همانطور که روی زانوهایم نشسته بود، بغل کردم و باتاق خوابش بردم.

«ادینا» بالحنی که از هیجان زودرس میلرزید، گفت: چکار داری میکنی؟

گفتم: مگر تو نمیخواستی که یک شب توی این آپارتمان و روی این تختخواب پیش تو باشم؟ آنشب، همین امشب است. — باور نمی‌کنم!

— وقتی صبح شد، آن وقت می‌فهمی که شب خوشی را باهمدیگر بصبح رسانده ایم.

— بصبح چیزی نمانده.

— پیش تو ماندن که شب و صبح ندارد.

نگاهش به چشمانم بود که او را آهسته بروی تخت خواب گذاشتم.

پرسید: شام خورده‌ای؟

در حالی که کتتم را از تنم درمی‌آوردم، گفتم: در حالت خلسه بودن با تو، براد من از هر چیز بالاتر است. خندید و گفت: خیلی شاعرانه داری حرف می‌زنی.

تقر چهارم

- من حتی بعضی وقتها شرم میگویم. نه مثل آنهایی که شعر می گویند و بعد توی قافیه اش میمانند -
- خلاصه آدم خارق‌العاده‌ای هستی.

در کنارش دراز کشیدم و گفتم: نه مثل تو. خودش را بروی سینه‌ام کشید و در حالی که نفس گرم و مطبوعش بصورت من میخورد، گفت: تو خیال کرده‌ای «ادینا» یک زن اسرار آمیزی است و کارهای خارق‌العاده‌ای انجام میدهد، هان؟ باید هم اینطور فکر بکنی. چون آشنا بودن با «تیلور» و «هربرت» جز این فکر دیگری نمی تواند بتو بدهد.

گفتم: مگر غیر از اینست؟ تیلور، «هربرت» و شاید هم بقیه دارو دسته آنها، با تو در تماس هستند و تازه تو میخواهی بگوئی که فقط یک خواننده هستی!

آهسته گفتم: اشتباه می‌کنی رامین من فقط یک خواننده هستم. اگر در جنگ دوم عمده‌یگر را می‌دیدیم و تو این حرف را میزدی درست بود ولی حالا ...
حرفش را تمام نکرد.

پرسیدم: ولی حالا هیچ‌کاره‌ئی... اینطور نیست؟
- آره. حالا من کاره‌ئی نیستم.

- و در جنگ دوم یک مأمور سری زبردست بودی داستان عجیبی است!

سرش را از روی سینه‌ام بلند کرد و گفت: کجای این داستان عجیب است؟ من که هنوز چیزی نگفتم. آن موقع منظورم در جنگ دوم است. من یک مأمور سری بودم. برای نیروی زمینی کار میکردم. همین طرفها گاهی در هندوستان، زمانی در فیلیپین، بالاخره مرز همه کشورها بروی من باز بود. اما وقتی که جنگ تمام شد، به خدمت خاتمه دادند نه من، بلکه خیلی‌ها بودند که دیگر بوجودشان احتیاجی نبود. یکی از آنها، همان «هرمس» بود که در تهران بقتل رسید...

- پس تو او را می‌شناختی؟

امیر عشیری

– او همکار من بود.

– خوب، دیگر تعریف بکن.

بلند شد. نشست: نگاهش بمن بود. از قیافه‌اش پیدا بود که بسالهای زمان جنگ برگشته است. آهسته سرش را تکان داد و گفت: در همان جنگ یعنی بود که با دکتر «کلوتریک» آشنا شدم. عضو شبکه او بودم. همین «تیلور» هم با او کار می‌کرد. سمت معاونت او را داشت.

پرسیدم: پس «تیلور» هم جزو کسانی بود که به خدمتشان خاتمه دادند؟

– نه، خودش استعفا کرد. من دیگر او را ندیدم. تا همین چند ماه قبل، یک شب او و کلوتریک بسراغم آمدند. کلوتریک محل مرا می‌دانست بامن مکاتبه داشت. آخر من و او بنیکدیگر علاقمند بودیم.

– لابد میدانی کی او را کشته است؟

– آره، می‌دانم آن شب منم در آنجا بودم. که کلوتریک مسموم شد.

– کی، تیلور مسمومش کرد؟!

– از کجا میدانی؟

– همینطوری حدس زدم.

– آره، تیلور او را مسموم کرد. گفتم: و تو با همه علاقه‌ای

که به کلوتریک داشتی، حاضر شدی که تیلور رفیق چند ساله‌اش را از بین ببرد؟

بمیان حرفم دوید و گفت: نه من اصلا روحم از نقشه جنایت-

کارانه تیلور خبر نداشتم و وقتی «کلوتریک» کارش تمام شد، تیلور تهدیدم کرد که اگر راز قتل کلوتریک را فاش بکنم، بسر نوشت او دچار خواهم شد او ماهیت خودش را نشان داد و گفت که ماموران «ک.پ.آ» شب و روز مراقب من هستند ...

در این اثنا صدای دستگناه ارتباط که توی جیب کتم بود،

بلند شد از روی تختخواب پائین آمدم و دستگناه را از توی جیب کتم

فهر چهارم

بیرون آوردم .

– الو، فردریک، خوب چه خبر بود؟

– راما کشته شد رئیس پلیس هم آنجا بود.

– خیلی خوب، تو و جان مراقب ساختمان باشید. من تا یک

ساعت دیگر بیرون می آیم .

دستگاه را بستم و سر جایش گذاشتم.

پیش ادینا برگشتم و گفتم: بالاخره دستور رئیس اجرا شد.

ادینا گفت: وقتی این موضوع را فهمیدی، چرا برای نجات راما به بیمارستان نرفتی؟

گفتم: تو و آن دو تا برای من مهمتر از راما بودید. راما

خودش قاتل بود. تو باید بدانی که «فان دینه» بدست چه کسی کشته شد؟

– نه، این یکی را نمیدانم و دلیلی هم ندارد که اسرار آنها

را بدانم. وضع من برای تو روشن است.

– فان دینه بدست راما کشته شده بود. خود راما این موضوع

را برایم گفت:

– و حالا کیفر دید .

– آره و یکروزی هم نوبت تیلور میرسد .

ادینا دستش را بطرفم آورد و دستم را گرفت. و مرا بروی

تختخواب نشاند و گفت... تیلور ترا خوب اغفال کرده بود. اگر من

نبودم، تو هرگز نمی توانستی بازیگر ماهر را بشناسی. اما تعجب

اینجاست که او توی کلیسا چرا بتو کمک کرد!

گفتم، این خصوصیات آدمهایی مثل تیلور است. به بینم، تو

اسم کانیا بگوشت نخورده. کانیا. ناگا... گفت، چرا؟

– خبری از آنها نداری که کجا هستند؟

– بنظر من بهتر است حرفش را هم نزنم.

– نفهمیدم، یعنی می خواهی بگوئی آنها هم بسر نوشت «راما»

دچار شده اند؟

ادینا شانه هایش را بالا انداخت و گفت: ولی خیلی طبیعی.

امیر عشیری

يك اتومبیل بدره سقوط می کند و وقتی پلیس راه میرسد، می بیند که سر نشینان اتومبیل که سه نفر بودند، کشته شده اند. البته صحنه سقوط اتومبیل خیلی طبیعی بود. بعد هم آن ها را دفن کردند.

از شنیدن خبر کشته شدن کانیا و ناگا و زنش سخت متأثر شدم. بطوری که ادینا متوجه شد و دیگر حرفی نزد. تائر من بیشتر بخاطر پسرهای کانیا بود که آنها را پیش خواهرش فرستاده بود...

بعد از یکی دو دقیقه سکوت، ادینا گفت: من نباید این حرف را می زدم ولی تو پرسیدی و من ناچار بودم بگویم. آخر من دیگر مال تو هستم. هر خبری هست باید برایت بگویم. ببینم، ناراحت شدی؟

همینطور که نگاهم بکف اتاق بود گفتم: بیش از آنچه که فکرش را بکنی. بیچاره بچه های او منتظر بازگشت مادرشان هستند. انتظاری که هیچوقت پایان نمیابد.

ادینا با تائر گفت: کانیا بچه هم داشت:

- آره، دو تا پسر.

- این تیلور يك جنایت کار است.

- تازه فهمیدی؟

- پسر های کانیا کجا هستند؟

- این را دیگر نمی دانم.

سرش را بروی شانهام گذاشت. آهسته گفت: چکار می-

خواهی بکنی؟

گفتم: هیچ الان بر میگردم بهتل، خیلی خسته ام.

- ولی تو گفتی که تا صبح پیش من میمانی؟

- آره، میدانم باشد برای یکشب دیگر.

خواستم از روی تخت بلندشوم. با هر دو دستش شانهايم را

گرفت و گفت: نمی گذارم کجا می خواهی بروی؟ چیزی بصبح نمانده

بعد يك دستش را بسینهام فشار داد و مرا بایست روی تخت انداخت.

نفر چهارم

و لبانش را بروی لبانم گذاشت. او را بسینه فشردم و گفتم: نزدیک
آپارتمان دو نفر منتظرم هستند. باید بروم.

گفت: با همان دستگاه با آنها اطلاع بده که بروند. مگر با
آنها در تماس نبودی؟ حالاً که بمن اطمینان داری دیگر مورد ندارد
که دو نفر در اطراف این ساختمان کشیک بکشند. بین رامین، منم
يك موقعی مامور سری بودم بتمام این فوت و فن‌ها آشنا هستم. بمن
دیگر نمی‌توانی حقه بزنی.

گفتم: راستی یادم رفت راجع بر رئیس پیروم. او دیگر
چه جور آدمی است؟ هربرت و تیلور خیلی راجع به رئیس حرف
می‌زدند.

تو باید او را بشناسی که چه کاره است و محل اقامتش
کجا است.

لبخند شیطنت آمیزی بروی لبانش نقش بست. نگاهش را
بمن دوخت و گفت: برای تو شناختن رئیس خیلی مهم است،
مگر نه؟

— آره، خوب اسمش را بگو.

— والله منم مثل تو.

— باز آمدی نسازی.

— باور کن، من هیچوقت بتو دروغ نمی‌گویم. اسم رئیس را
هنوز از زبان تیلور و یا هربرت نشنیده‌ام فقط میدانم که اسم‌رمز او
«نسترن سفید» است.

با تعجب گفتم: نسترن سفید اسم‌رمز لطیف و قشنگی است
حتماً باید زن باشد.

خندید و گفت: توحتهی دلت می‌خواهد که تیلور و هربرت هم
زن بودند. ولی نسترن سفید یکمرد است و در دستگاه «سی اس، آی»
کار می‌کند. تمام دستورات و تلگرافهای رمز با امضای نسترن سفید
به «ك پ آ» مخابره میشود.

گفتم: در حقیقت نسترن سفید همان دکتر کلوتریک فراری
است که از اسم او استفاده کرده و این بازی مسخره را در آورده است.

امیر عشیری

از حالا ببعد باید بروم بدنیال نستر ن سفید.

- چاره دیگری هم نداری خوب، از کجا شروع میکنی؟
- از تیلور.

با تعجب پرسید: چی، می خواهی با تیلور دست و پنجه
فرم بکنی؟

با خونسردی گفتم: مگر اشکالی دارد؟

- ولی او يك جنایتکار است.

- چه مانعی دارد، منم مثل او جانی می شوم

چطوری می خواهی شروع کنی؟

- هنوز نقشه کار را نکشیده ام.

فرداشب خبرت میکنم. مسلما کار او تمام می شود. بالاخره
باید طرف خودش را بشناسد.

بعد صورتش را میان دودستم گرفتم او را از روی سینه ام بلند
کردم و گفتم: خوب، من میروم آنها منتظرند.

از تخت پائین آمدم. ادیناهم پائین آمد. هر دو دستش را
بدور کمرم حلقه کرد و در حالی که به چشمانم نگاه میکرد گفت:

ولی قرار ما این نبود.

کتم را از روی صندلی برداشتم و گفتم: آره، میدانم. امشب
فقط برای این بود که با اتاق خوابت آشنا بشوم.

- تو حرفهائی میزنی که هنوز هیچ مردی بمن نزده است.

- و توهم زنی هستی که نظیرت را هنوز ندیده ام.

- ولی من می خواستم راجع بآن موضوعی که مربوط بنخود

من است، با تو حرف بزنم. یادته هست؟ حالا وقت گفتنش رسیده.

حوصله شنیدنش را داری یا بماند برای بعد؟

کتم را پوشیدم و گفتم: از این موضوعها هر قدر بگوئی خسته

نمی شوم.

- پس فقط چیز دیگری ترا خسته میکند؟

- نه، برای آنها حوصله ام زیاد است. ولی نه الان. خوب بگو.

ادینا گفت: باید بمن کمک کنی.

تقریباً چهارم

خندیدم و گفتم: هنوز چیزی تو نگفته‌ای که من بدانم قضیه از چه قرار است. شاید می‌خواهی ترا از چنگ تیلور و هربرت نجات بدهم؟

— نه، موضوع این نیست؟

— پس چی؟ حرف بزن.

— گوش کن، دوسه ماه پیش بود که من نامه‌ای به سازمان «سی.اس.آی» نوشتم و در آن بخدمات و سوابق خودم در جنگ دوم جهانی که در خدمت سازمان جاسوسی بودم، اشاره کردم و از آنها تقاضا کردم که دو مرتبه مرا استخدام کنند. پرسیدم، خوب، جوابی که دادند چی بود؟

— منفی بود. یکروز یک نفر بسراغم آمد و مرا بمحلی برد. در آنجا دو نفر منتظرم بودند که بعدها فهمیدم یکی از آنها همین سرگرد لیندن بود. اسم دیگری را از زبان لیندن شنیدم. اسمش مندل بود. او بمن گفت که برگشتن من بسازمان سری «سی.اس.آی» البته قسمت جاسوسی آن امکان ندارد.

— همین؟

آره، پس می‌خواستی چی گفته باشد؟

— از من چه کاری ساخته است؟

— تو خیلی کارها می‌توانی بکنی. همین کمکی که من دارم.

بتو می‌کنم، برای برگشتن من بشغل سابقم کافی نیست؟

— کمکی که از من می‌خواستی همین است؟

با خنده گفت: باید کمکم بکنی. تو می‌توانی باور کن از این زندگی و خواندن در یک کاپاره خسته شده‌ام. من به آن زندگی پرماجرا عادت کرده‌ام در این چندسال هم خیلی ناراحتی کشیده‌ام وقتی مندل جواب منفی بمن داد، مایوس شدم. ولی آشنائی با تو مرا امیدوار کرد.

— امیدوار کرد که چی؟ که دو مرتبه برگردی به دنیای

سابق؟

— آره، این آرزوی من است.

امیر عشیری

- پس بخاطر این حاضر شدی اسرار تیلور و هربرت را فاش بکنی؟

گفت: و خیلی چیزهای دیگر... بالاخره این همکاری من با تو باید يك دليلی می‌داشت:

گفتم: آره، حق با توست بالاخره بدون دلیل که نمی‌شود خیانت کرد.

با عصبانیت گفت: تو اسم این را خیانت می‌گذاری؟

- عصبانی نشو منظورم تو نبودی همینطوری گفتم،

- ولی تو هرچی که دلت بخواهد می‌گوئی، تازه دست آخر منظوری هم نداشتی.

- نه بابا اینطور ها هم نیست.

جلو رفتم که ببوسمش. دستش را بسینه‌ام گذاشت و مرا عقب زد.

گفتم: لوس نشو ادینا، تو که میدانی تا نبوسمت از این در بیرون نمیرم.

در آن حالت که از نگاهش معلوم بود هنوز عصبانی است. لبخندی لبانش را از هم گشود و گفت: از تو انتظار نداشتم که این حرف‌ها بزنی. من خودم توی این کار بزرگ شده‌ام اگر آدمی مثل من که يك وقتی کار و حرفه ترا داشته، بعد با تهدید و آدارش کرده‌اند که بايك دستگاہ مخصوص همکاری بکند و حالا وسیله‌ای پیدا شده که می‌خواهد خودش را از شر آنها نجات بدهد، بنظر تو این خیانت است؟ از تو می‌پرسم.

همینطور که بیچشمانش نگاه می‌کردم گفتم: این نه خیانت است و نه خدمت. فقط انگیزه اش انتقام گرفتن از آنهاست. چون تیلور دوست تو کلو تریک را بقتل رسانده و بعد هم ترا وارد دسته خودش کرده که برای او کار بکنی.

- او مرا تهدید کرد. من به میل خودم پیشنهادش را نپذیرفتم.

- میدانم ادینا. بالاخره موضوع انتقام گرفتن از او در میان

نفر چهارم

است و تازه تو می‌خواهی که بکمک من بشغل اول خودت برگردی اگر غیر از اینست، بگو.

- آره، همینطور است.

- خوب، من که حرفی ندارم. تقریباً هر دوی ما يك چیر معینی را داریم تعقیب می‌کنیم.

با خنده گفت: من که حریف تو نمی‌شوم «سی.اس.آی» در انتخاب تو اشتباه نکرده است.

گفتم: حالا می‌گذاری ببوسمت یا نه؟

صورتش را جلو آورد و گفت بیا ...

گفتم اینجوری نه.

بعد صورتش را بمیان هر دو دستم گرفتم و با هیجان ماحتگی لبانش را بوسیدم و گفتم: اینجوری! ...

بطرف دررفتم، ایستادم و گفتم: فرداشب یادت نرود، توی نیکس شماره يك منتظرم باش.

بمیان حرفم دوید و گفت: نه، آنجا برای هر دو مان خطر ناک است. بخصوص برای تو.

- فکر من نباش همانجا بدیدنت می‌آیم. ببینم، تو می‌توانی هر موقع روز یا شب، یا تیلور تماس بگیری؟

- آره. و تقریباً هر شب برای دیدن من به نیکس شماره يك می‌آید... منظور از این حرف چی بود؟

- هیچ، فکر کردم ممکن است فرداشب بوجود آقای «تیلور» احتیاج داشته باشم.

- چه نقشه‌ای برایش کشیده‌ای؟

- فرداشب می‌فهمی... باید بزودی دست بکار شوم. البته بخاطر تو، چون تو هم بیش از این نمی‌توانی با آن‌ها سازش کنی.

«تیلور» بوسیله تو می‌خواهد مرا بدام بیندازد. من هم همین نقشه‌ها کشیده‌ام. بنظر تو چطور است؟

- خودت میدانی.

- آره، میدانم. تو هیچ مسئولیتی نداری. از اینجا ببعدش

امیر عشیری

دیگر با من است. شناختن «نفر چهارم» را هم می گذاریم برای بعد.

«ادینا» گفت: خوب بود می گفتمی نسترن سفید. گفتم: فرقی نمیکنند. دکتر «کلوترپک»، «نفر چهارم» و «نسترن سفید» بالاخره هر سه تا یکی است و آنهم قلابی... شانه هایش را بالا انداخت و گفت: با اینکه داری با آتش نزدیک می شوی، من ترس ندارم. چون بتو خیلی اطمینان دارم. با خنده گفتم: اینهم از علاقه ای است که بمن داری. گفت: هنوز معلوم نیست.

از او خدا حافظی کردم و از آپارتمانش بیرون آمدم. سر پله ها بادستگاه ارتباط به «جان» و فردریک اطلاع دادم که من قصد خارج شدن از ساختمان را دارم.

بعد پله ها را گرفتم و پائین رفتم. بین راه با آنها گفتم که مراقب اطراف باشند و اتومبیل را بجلو در ساختمان بیاورند و دستگاه را هم باز بگذارند.

صدای حرکت اتومبیل را که از دستگاه شنیدم، با سرعت پائین رفتم. اتومبیل جلو در ساختمان که رسید، خودم را بداخل آن انداختم. اتومبیل حرکت کرد.

از آنها پرسیدم کسی را در این حوالی ندیدند. جان گفت: در حدود یکساعت پیش، دو نفر مرد از ساختمان بیرون آمدند.

پرسیدم: آنها را میشناختید؟
«فردریک» گفت: نه من و نه «جان» هیچکدام از آنها را میشناختیم. شما چطور؟

گفتم: منم مثل شما ولی قرار است بزودی با یکی از آن دو تا آشنا شویم.

«جان» پرسید: برای شما اتفاقی که نیفتاده؟
خندیدم و گفتم: فعلا که صحیح و سالم پیش شما هستم.
«جان» که پشت فرمان نشسته بود پرسید: کجا میروید؟

تفرجهارم

گفتم: هتل تروکادرو ...
خیابانها خلوت بود وار اتومبیل را با سرعت میراند ...
چند دقیقه بعد بهتل تروکادرو رسیدیم . همینکه جان اتومبیل را
نگه داشت ناگهان از آنطرف خیابان آتش مسلسل دستی بروی ما
باز شد .

من عقب وچسبیده بدر نشسته بودم خودم را ازروی تشک
پائین انداختم ودر را باز کردم وبا یکخیز خودم را اراتومبیل
بیرون کشیدم وبروی سینه، کف پیاده‌رو خوابیدم . رگبار مسلسل
قطع شد وبدنبال آن صدای حرکت اتومبیلی برخاست که سرعت از
آنجا دور می شد .

آهسته سرم را بلند کردم دیدم فردریک کنار اتومبیل بر کف
پیاده‌رو افتاده است . صدایش کردم: خودش را حرکت داد .

پرسیدم: زخمی شدی؟

گفت: نه سالم ... ولی جان .

از روی زمین بلند شد سر بداخل اتومبیل برد . من هم
برخاستم بسراغ جان رفتم سرش بروی فرمان اتومبیل خم شده بود
وخون زیادی روی تشک را گرفته بود . صدای سوت پلیس گشت
بگوش رسید چند نفر نیز از هتل بیرون آمدند

فردریک گفت: باید فوراً جان را به بیمارستان برسانیم .

باتاثر شدید گفتم: او مرده، متاسفم ... من باید بعوض او
کشته میشدم هدف آنها از این تیراندازی من بودم

تاقر فردریک بیش از من بود او بهترین دوست و همکارش
را از دست داده بود . بعد از چند لحظه سکوت درحالی که نگاهش به
جسد جان بود گفت: میدانم چه معامله‌ئی با آنها بکنم .

گفتم: خونسرد باش ، پلیس دارد می آید . تو برو و قبل از
اینکه پلیس برسد، جیب های «جان» را خالی کن . نمیخواهم پلیس
اورا بشناسد که چه کاره بوده .

فردریک بدنبال مامورینش رفت اتومبیل پلیس بسا بوق
مخصوصش بمحل واقعه نزدیک می شد . کمی بعد به آنجا رسید . یک

امیر عشیری

افسر و چند مامور پلیس از آن پائین آمدند . افسر پلیس یکسر بطرف اتومبیل رفت . فردریک کارش را تمام کرده بود و کمی آن طرف تر ایستاده بود .

افسر پلیس نگاهی بجد و محل اصابت گلوله‌ها که بشیشه‌ها و بدنه اتومبیل خورده بود ، انداخت و سپس بسراغ من آمد و پرسید :
قاتل را شناختید ؟

گفتم : او با اتومبیل فرار کرد .

— شماره اتومبیلش را می‌دانید ؟

— نخیر ، من و دوستم فقط توانستیم خودمان را نجات

بدهیم ...

— بکسی سوء ظن ندارید ؟

— هیچکس ما سه نفر تازه وارد این شهر شده‌ایم هنوز کسی رانمی‌شناسیم . خواهش میکنم بعوض این سؤاها دستور بدهید برای بردن جسد مقتول آمبولانس بیاید .

او به پلیسی که بغل دستش ایستاده بود ، دستور داد بابی سیم یک دستگاه آمبولانس بخواهد .

مجدداً به اتومبیل نزدیک شد .

در آن موقع فکر تازه‌ای بمنظم راه یافت . خودم را بفردریک رساندم و آهسته زیر گوشش گفتم اگر از تو پرسیدند اسم مقتول چی بود ، بگو رامین . منظورم را باید بفهمی

— بله می‌فهمم . بعد چکار می‌خواهید بکنید ؟

— فعلاً چیزی نمیتوانم بگویم . این موضوع یادت باشد . ممکن است همین الان افسر پلیس اسم مقتول را بپرسد . افسر پلیس که فکر کرده بود تحقیقات از من هنوز تکمیل نشده ، مجدداً پیش من آمد و پرسید : مقتول را می‌شناختید ؟

گفتم ، البته ، این چه سؤالی است که می‌کنید !! اودوست

من بود .

— اسم مقتول چی بود ؟

— رامین .

نفر چهارم

— ولی مدرکی که هویت او را مشخص بکند، در جیب‌هایش نبود پیش شما چیزی نیست؟

— نه، من هم مثل شما تعجب می‌کنم! چطور ممکن است در جیب‌های او چیزی نبوده؟!

— خیلی خوب شما همین‌جا باشید. برای تحقیقات بیشتر باید با من با اداره پلیس بیائید. به آن دوستان هم بگوئید که جایی نروند.

گفتم: مطمئن باشید. رفیق ما کشته شده و پلیس باید قاتلش را پیدا بکند.

او همین‌که یکی دو قدم از من دور شد، من خودم را عقب کشیدم. پشت اتومبیل پیچیدم و با قدم‌های تند از آنجا دور شدم.

بعد مسافت کوتاهی را دویدم. بچهارراه که رسیدم، یک تاکسی پیدا کردم. و یکسر با اداره پلیس رفتم. از افسر کشیک سراغ رئیس اداره پلیس را گرفتم:

افسر کشیک گفت: رئیس در اداره نیست ...

کارت مخصوص پلیس بین‌المللی را نشان دادم و گفتم: به خانهاش تلفن کنید. کار مهمی با او دارم.

وقتی دیدم او تردید دارد، دستم را بروی گوشی تلفن گذاشتم و گفتم: شماره‌اش را بدهید خودم تلفن می‌کنم.

افسر کشیک از تردید بیرون آمد و گفت: اجازه بدهید، من تلفن می‌کنم.

گوشی را برداشت. شماره خانه رئیس را گرفت و بزبان خودشان چیزی با او گفت:

بعد گوشی را بمن داد و گفت: می‌خواهند با شما صحبت بکنند.

— شب بخیر.

— شب بخیر. اوه، شما هستید؟ حتماً راجع به «تونگل» می‌خواهید حرف بزنید.

— نه دوست عزیز موضوع مهمتری پیش آمده. خواهش می‌کنم

امیر عشیری

برای چند دقیقه باینجا بیایید.

– اگر باتلفن حل میشود، بگوئید تا دستور بدهم.

– متأسفانه باتلفن امکان ندارد. باید خودشمارا ببینم.

– خیلی خوب، تا چند دقیقه دیگر میآیم.

گوشی را گذاشتم.

افسر کشیک سیکاری تعارفم کرد و از من معذرت خواست.

عمانجا نشستم. ساعت در حدود دو بعد از نیمه شب بود.

رئیس پلیس وارد اتاق کشیک شد و مرا با خود به دفتر

کارش برد.

او قوطی سیکار نقره‌ای خود را که از کار هنرمندان چین

بود، جلو من گرفت. سیکاری برداشتم و پرسیدم: تونگل، کجا

است؟

– تو زندان.

– آزادش کنید.

– ولی آخر با بودن او، شخص مورد نظر شماروی تخته‌خواب

بیمارستان بقتل رسیده. این برای من که رئیس پلیس این شهر هستم،

قابل تحمل نیست. آنهم در مقابل پلیس بین‌المللی.

گفتم: از نظر من اشکالی ندارد. چون آن شخص که اسمش

راما بود، بدون محاکمه بکیفر رسید.

با تعجب پرسید: منظورتان را نمی‌فهمم!

یکی به سیکارم زدم و گفتم: راما، مرتکب قتل شده بود

و من می‌خواستم پس از اینکه حالش خوب شد، او را تسلیم

دادگاه بکنم.

– راما آدم کشته بود؟ چه وقت؟ مقتول کی بود؟ پس چرا

بمن نگفتید؟

– لابد اسم شخصی را بنام «فان‌دینه» بخطر دارید. که چند

وقت پیش یکشب جلو رستوران «نی‌پاهوت» بقتل رسید؟...

– شما میخواهید بگوئید که قاتل او همین راما بود؟

– بله و حالا میتوانید پرونده‌را ببندید.

نفر چهارم

— ولی مدرك لازم است .

باخته گفتم: مثل اینکه شما دارید با يك شخص معمولی صحبت میکنید. من پلیس بین المللی هستم .

سیکازش را خاموش کرد و گفت: ببخشید .

گفتم: با اینکه «توتگل» نتوانسته است ماموریتش را انجام بدهد، من میل دارم او آزاد شود چون نمیخواهم این قضیه ایجاد سروصدا بکند . همانطور که پرونده کشته شدن «راما» بسته شد ، «توتگل» را هم آزاد کنید و باین قضیه خاتمه بدهید .

رئیس پلیس فراموش کرده بود که برای چه موضوعی به دفتر کارش آمده است. ناگهان بیادش آمد، خندید و گفت: شما مرا از اصل مطلب پرت کردید. مثل اینکه موضوع دیگری در میان بود .

گفتم: بله، منم مثل شما یادم رفت .

در این اثنا تلفن زنگ زد .

او از جایش بلند شد، به پشت میزش رفت و گوشی را برداشت. مثل این بود که موضوع مهمی را دارد می شنود. من حدس زدم که باید قضیه کشته شدن جان و فرار من باشد .

رئیس پلیس گوشی را گذاشت آمد پیش من نشست و کمی بعد گفت: يك قتل مر موز دیگر ...

پرسیدم: همین امشب؟

— بله، جلو هتل «ترو کادرو» یکنفر بقتل رسیده. از قاتل اثری نیست و یکی از دو نفری که با مقتول در يك اتومبیل بوده اند ناپدید شده. اینهم از آن دردها است .

— منم میخواستم راجع باین قتل با شما صحبت بکنم .

— پس موضوع مهمی که پشت تلفن بمن می گفتید ، همین بود ؟ ...

— همینطور است .

— شما هم آنجا بودید؟

— من توی همان اتومبیل بودم. مقتول یکی از دوستانم بود .

امیر عشیری

و آن کسی که ناپدید شده، من هستم.
- خیلی جالب است. خوب، تعریف کنید چه اتفاقی افتاده است.

- مگر افسر گشت تلفنی بشما اطلاع نداد.
- چرا، ولی آنچه او میداند، خیلی کمتر از شماست. فقط يك قتل ... همین! ...

دومین سیکار را آتشرزدم و گفتم: منم بیش از او چیزی نمی‌دانم. جز اینکه یکی از ماموران من که پشت فرمان اتومبیل نشسته بود، کشته شد. ماموردیگر در اختیار پلیس است و جسد مقتول را هم بدون شك بپزشکی قانونی برده‌اند. خود من هم در خدمت شما هستم.

خندید و گفت: فقط همین چند کلمه؟! این يك گزارش تلگرافی بود.

گفتم: اجازه بدهید وارد اصل مطلب بشوم. فقط دستور بدهید مامور مرا آزاد کنند و پرونده قتل را هم ببندند.
- اسم مقتول چی بود؟
- رامین.

رئیس تکانی خورد. در جای خود کمی جا بجا شد و حیرت زده گفت: چی گفتید، رامین؟ دارید شوخی میکنید؟
گفتم: اینم یکی از حيله‌های پلیس است. موضوع خیلی ساده است. رامین جلوه‌تل (تروکادرو) بضر بگلوله فاشناسی بقتل رسیده است. من از شما همین رامیخواهم البته فعلا و برای روزنامه‌ها که سعی دارند تهو توی کار را در بیاورند، این خبر را باید بآنها داد، تا بعداً خبرتان بکنم.

- سردر نمی‌آورم. ببینم آقای رامین شما در بانکوک چه ماموریتی دارید؟ معمولا پلیس بین‌المللی در ماموریت های خود پلیس محلی را هم در جریان می‌گذارد. این يك قاعده کلی است.
- البته دوست من، حق باشماست ولی اشکال کار اینجاست که این يك ماموریت پلیسی نیست. خیلی چیزهای دیگر هم با آن فاطمی

نفر چهارم

شده که فعلا از گفتنش معذورم .

- خوب، با وانمود کردن اینکه اسم مقتول را من بوده‌است، شما چکار می‌خواهید بکنید؟ این را که می‌توانم بی‌رسم، گفتم؛ شما خیلی چیزها می‌توانید بی‌رسم. اما متأسفانه من نمی‌توانم جواب بدهم .

رئیس بفکر فرورفت. در قیافه‌اش خیره‌شدم. دیدم از اینکه نمی‌تواند سر از کار من در بیاورد ناراحت است و چاره‌ای هم ندارد، جز اینکه خواسته‌های مرا انجام بدهد گفتم:

- ببخشید، می‌توانم از تلفن شما استفاده بکنم؛

- خواهش می‌کنم. اینجا در اختیار شماست .

بلند شدم و بطرف تلفن رفتم. شماره خانه سرگرد لیسندن را گرفتم بعد از چند تا زنگ گوشی برداشته شد. صدای لیسندن را شناختم .

- الو . . .

- گوش کن منم .

- خوب، بگو .

- همانجا منتظرم باش . . .

گوشی را گذاشتم و برگشتم پیش رئیس. او از آن حالت بیرون آمد و گفت: چاره‌ئی ندارم، باید در باره شما سکوت بکنم دستم را بطرفش بردم و گفتم: متشکرم، دوست عزیز. اطمینان داشته باشید اگر کار من بشما مربوط می‌شود، حتماً شما در جریان آن قرار می‌گرفتید. خوب مأمور من کجاست؟

ضربه‌ای بدر اطاق خورد .

دستش را از توی دستم بیرون کشید و گفت: کمی صبر کنید.

- بیا تو .

در باز شد و همان افسر پلیس که با افراد خود بمحل واقعه آمده بود، داخل اطاق شد. و همینکه چشمش بمن افتاد، بزبان خودشان چیزی بر رئیس گفت.

رئیس لبخندی بروی لبانش آورد و رو کرد بمن و گفت: او

امیر عشیری

میگوید آن فراری همین شخص است.

گفتم : فهمیدم .

— پس شما زبان ما را هم میدانید :

— نه مثل شما، ولی این دیگر کاملاً معلوم بود که او چی

دارد میگوید .

رئیس با فسر دستوراتی داد. او بیرون رفت. بعد رو به من کرد و گفت : ما مور شما پائین منتظرتان است . کار دیگری ندارید ؟ .

گفتم : اگر ممکن است یکی از اتومبیل های پلیس را در اختیارم بگذارید. البته با پلاک معمولی .
— اشکالی ندارد .

— البته برای یکی دو روز .

— برای هر چند روزی که خواسته باشید، در اختیار شماست

بفرمائید با هم برویم .

با اتفاق او از دفتر کارش بیرون آمدم «فردريك» توی یکی از اتاق های طبقه پائین بود. او را بعنوان یکی از ماموران خودم بر رئیس معرفی کردم. بدستور رئیس يك اتومبیل با پلاک شخصی در اختیارم گذاشتند. وقتی که میخواهتتم خدا حافظی بکنم از او خواستم که «تونگل» را آزاد بکند. چون با او کار دارم . خبر کشته شدن مرا هم به روزنامه ها بدهد .

رئیس مرا کنار کشید و آهسته گفت : من برای شما ناراحتم . اجازه بدهید چند نفر از ماموران همیشه مراقب جان شما باشند . چون میترسم یکروز صبح مجبور شوم که خبر کشته شدن رامین واقعی را بروزنامه ها بدهم .

گفتم : از شما متشکرم . اگر يك موقعی من کشته شدم، لزومی ندارد که این خبر را به روزنامه ها بدهید . خیلی ساده است بروی مقتول يك اسم جعلی بگذارید و بعد هم بی سروصدا دفنش کنید و پرونده را هم ببندید . راستی خود شما میتوانید موضوع را با يك تلگرام رمز چند کلمه ای بپلیس بین المللی اطلاع بدهید .

نفر چهارم

خندید و گفت: شما خیلی خونسرد هستید و به حوادث اعتنائی ندارید.

گفتم: شما هم دست کمی از من ندارید. فعلا خدا حافظ، باز هم همدیگر را می بینیم.

از او خدا حافظی کردم و اداره پلیس را ترك گفتم. فردريك هم بدنبال آمد. اتومبیلی که در اختیارم گذاشته شده بود. جلودر حاضر بود خودم پشت فرمان نشستم و «فردريك» بغل دستم نشست. او هنوز متأثر بود. من دیگر راجع باینکه جسد «جان» را کجا بردند چیزی از او نپرسیدم. چون نمی خواستم موضوع را بهمان حال در خاطره او نگهدارم.

چند دقیقه بعد، جلو خانه سرگرد لیندن اتومبیل را نگهداشتم. بفردريك گفتم از اتومبیل پیاده شو و از نزدك مراقب باش. من زود برمیگردم.

گفت: ببخشید، اجازه بدهید چیزهایی که از جیب های جان بیرون آورده ام بشما بدهم.

گفتم: اگر مهم نیست، پیش خودت نگهدار.

— نه، جز يك تقویم و يك خودنویس و مقداری پول و دستگام ارتباط چیز دیگری نبود.

— اینها مهم نیست. فقط اگر توی تقویم چیزی نوشته شده.

آنرا از بین ببر.

— بسیار خوب، می بینم.

از اتومبیل پائین رفتم و زنك در خانه «لیندن» را به صدا در آوردم. چند لحظه بعد خود او در را پروریم باز کرد. اولین سؤالش این بود. باز اتفاقی برایت افتاده؟

گفتم: بیا بنشین، با تو حرف دارم.

رفتیم توی اتاقش نشستیم. موضوع کشته شدن «جان» را

برایش تعریف کردم.

پرسید: از کجا بر میگشتی؟

— از ملاقات يك زن:

امیر عشیری

- میتوانم بیرسم اسمش چیست ؟
- فعلاً نه . بزودی باو آشنا میشوی. ضمناً برای فرداشب خودت را حاضر بکن.
- نقشه تازه‌ای کشیده‌ای؟
- تقریباً. باید طوری از شرکت بیرون بیائی که «ژرترو» چیزی نفهمد. حتی خبر کشته شدن جان هم بگوشش نرسد... سپس جریان ملاقاتم را با رئیس پلیس و اینکه در حادثه جلو هتل «تروکادرو» من بقتل رسیده‌ام، برایش شرح دادم قیافه تعجب آمیزی بخود گرفت و گفت: این دیگر چه کلکی است؟!
گفتم: بالآخره يك حقه‌ای هست. نترس، توهم باخبر میشوی. خلاصه وقتی خبر کشته شدن مرا در روزنامه ها خواندی سعی کن «ژرترو» ناراحتی ترا از این حادثه حس کند، خوب، من باید بروم.

- ما کی می‌توانیم همدیگر را ببینیم؟
- فرداشب همین‌جا میبینمت، یا با تلفن بهت خبر میدهم که کجا باید بیائی. از همه بهتر، دستگاه ارتباط است. آن را پیش خودت داشته باش. از لیندن خدا حافظی کردم و از آنجا بیرون آمدم.

«فردريك» تا مرا دید، جلو آمد. با اتومبیل از آنجا حرکت کردیم. پرسید: کجا میروید؟
گفتم: مرا جلو هتل «پاسیفیک» پیاده کن و اتومبیل را باخود ببر. ساعت یازده صبح هم جلو مغازه عتیقه فروشی «مونوگرام» منتظرم باش...

* * *

خستگی و بیخوابی، اثری عمیق بر روی من گذاشته بود. بهمان نسبت که بندها احتیاج داشتیم، خواب برای من لازم بود. ولی نمیتوانستم موقعیت خود را، ولو برای چند ساعت هم که شده، ندیده بگیرم. و استراحت نکنم. ماموریت من تقریباً به نقطه‌ای رسیده بود که اگر آنرا سرسری می‌گرفتم، حریف نیرومند، با همه قدرتی که داشت

نفر چهارم

ضربه آخر را بمن وارد میکرد . دست «تیلور» رو شده بود. از نقشه‌ای که برای من کشیده بود، اطلاع داشتم و باید زودتر از او دست بکار می‌شدم. او منبع اسرار بود و بدون شک «نسترن سفید» را می‌شناخت. اطمینان نداشتم «نسترن سفید» را معرفی بکند. مهم بدام انداختن خودش بود... در حدود ساعت هشت صبح بود که از هتل پاسیفیک بیرون آمدم، خبر کشته شدن من در صفحه اول پروژنامه های صبح جالب نظر میکرد. با خود گفتم: حالا تیلور، و هربرت نفسی بر احوت میکشند .

باتا کسی بهمان آرایشگاهی که یکدفعه دیگر هم به آنجا رفته بودم، رفتم باید تغییر قیافه می‌دادم. آرایشگر که در عین حال گرمور زبردستی هم بود، مرا شناخت، در حالیکه ابانشر متبسم بود، پرسید: مسیو از کار من راضی هستید :

گفتم: خیلی عالی بود. حالا زود دست بکار شو، وقت زیادی ندارم .

— چه قیافه‌ای در نظر گرفته‌اید؟

— یک کمی مسن. با تهریش مشکی و ابروهای پر پشت و سبیل همین .

— بفرمائید بنشینید.

گرمور دست بکار شد... یکساعت بعد، وقتی از زیر دست او بلند شدم و خودم را در آئینه نگاه کردم، دیدم همان قیافه‌ای را بمن داده است که قبلا پیش خود مجسم می‌کردم. عینک دودی را که بچشم زدم قیافه جدیدم کامل شد. اطمینان داشتم که نزدیکترین دوستانم هم نمی‌تواند مرا بشناسد.

از آرایشگاه بیرون آمدم. خیالم از این حیث راحت بود. تا عتیقه‌فروشی «مونوگرام» خیلی راه بود. ساعت در حدود ده‌ونیم بود. باتا کسی بطرف آنجا حرکت کردم. چند دقیقه ساعت یازده مانده بود که داخل مغازه عتیقه‌فروشی شدم و خودم را بلا دیدن اشیاء عتیقه سرگرم کردم. ساعت یازده که شد، از آن جا بیرون آمدم .

امیر عشیری

«فردریک» توی اتومبیل نشسته بود. من آهسته در اتومبیل را باز کردم و خودم را بروی تشک کشیدم.
فردریک از دیدن من تعجب کرد و گفت: ببخشید آقا، فکر میکنم اتومبیل را عوضی گرفته‌اید؟
گفتم: اطمینان داشته باشید که عوضی نگرفته‌ام آقای فردریک.

او خنده‌اش گرفت و گفت: شما هستید؟
در حالیکه نگاهم بر او برو بود، گفتم: میدانستم نمی‌توانی مرا بشناسی. حالا مرا بدفتر شرکت «لیندن» ببر...
«فردریک» گفت: آنجا خطرناک است.
— خطرناک؟

— البته برای شما نه. فقط کافیست مرا بشناسند.
— تو اتومبیل را نزدیک شرکت نگهدار. فکر من هم نباش.
در حدود یازده ونیم بود که از پله‌های شرکت بالا می‌رفتم.
در اتاق مادموازل «ژرتروود» را باز کردم و بزبان انگلیسی گفتم:
— ببخشید، اتاق آقای لیندن، مدیر شرکت کجاست؟
«ژرتروود» که چشم از قیافه من بر نمیداشت، گفت: بفرمائید همین جاست.

داخل شدم. کلامم را کمی از سرم برداشتم و دو مرتبه سر جایش گذاشتم. «ژرتروود» پرسید:
جناب عالی؟ ...

گفتم: آنتونی، ولی آقای لیندن مرا نمی‌شناسد. من برای حمل مقدار زیادی سنگ معدن می‌خواهم با ایشان صحبت بکنم.
«ژرتروود» دکمه روی دستگاه تلفن داخلی را فشار داد و با «لیندن» تماس گرفت و حضور مرا به او اطلاع داد.
صدای «لیندن» را از دستگاه شنیدم که به فرانسه گفت:
بگوئید آقای آنتونی بیاید.

«ژرتروود» دستگاه را بست و بمن گفت: بفرمائید از این‌در. در اتاق لیندن را باز کردم و به داخل رفتم. او را پشت

تفرجه‌ها

میزش ندیدم. فهمیدم که او برای احتیاط از پشت میزش برخاسته و قاعدتا باید نزدیک در اتاق باشد.

- بامن کاری داشتید، آقای آنتونی؟

روگرداندم. دیدم لیندن کنار دیوار ایستاده و دست چپش توی جیب کتش است. معلوم بود که هفت تیر را توی مشت گرفته است. گفتم: بله، میخواستم برای حمل مقدار زیادی سنک کرومیت به ژاپن باشما قراردادی ببندم.

او وقتی از جانب من مطمئن شد گفت، بفرمائید بنشینید. نشستم اوهم آمد پهلوی من نشست و پرسید: این سنکها از کجا باید حمل شود؟

- از ایران، همین امروز صبح يك تلگرام از شریکم داشتم که در آن اطلاع داده است سنکها در بندر عباس آماده حمل به کشتی است.

- اشکالی ندارد.

کمی مکث کرد و سپس پرسید: مدارك را با خودتان آورده‌اید؟

من قبل از اینکه جواب او را بدهم عینک را از جلو چشمانم برداشتم منظورم این بود که او مرا در آن قیافه بشناسد. بعد در حالی که عینک را توی جیب بالای کتم می‌گذاشتم، جواب دادم: متاسفانه نه، مگر لازمست؟

لیندن آهسته سرش را تکان داد و گفت: البته، چون بارنامه دریائی باید متکی به مدارك باشد.

گفتم: فکر میکنم امروز عصر مدارك بدستم برسد، اگر اشکالی ندارد، شما پیش‌نویس قرارداد را تنظیم بکنید.

خندید و گفت: يك دفعه که عرض کردم، مدارك لازمست.

با اینکه او به چشمانم نگاه میکرد و حرف میزد و منم بی آنکه در آهنگ صدایم تغییری داده باشم، جوابهایش را میدادم، متاسفانه او نتوانست مرا بشناسد و انتظار من بی‌فایده بود. حالا باید خودم را به او می‌شناساندم. از جای خود بلند شدم و در مقابل

امیر عشیری

چشمان حیرت زده اش، دسته یادداشت را از روی میزش برداشتم و بجای خود نشستم، روی یادداشت اینطور نوشتم :

«فکر می‌کردم بتوانی مرا در این قیافه بشناسی. البته من دیشب بقتل رسیدم ۶۶.»

دسته یادداشت را بدست لیندن دادم و گفتم : این مشخصات و مقدار سنگهای کرومیت و همچنین نشانی تحویل گیرنده در زاین است .

او نگاهش را به صفحه یادداشت دوخت و همینکه آقای آنتونی را که من باشم شناخت ، لبخندی بروی لبانش نقش بست، سرش را بلند کرد و گفت : خوب آقای آنتونی ، این مشخصات و نشانی تحویل گیرنده درست، ولی تا مدارك مربوط به ما نرسد ، نمیتوانیم قرارداد بپندیم.

گفتم : مانعی ندارد. اگر مدارك رسید، سعی میکنم فردا مجددا خدمت برسم .

او روی یادداشت چند کلمه ای نوشت و بدستم داد . دیدم نوشته است بامن کاری داری ؟

زیر آن نوشتم : چند دقیقه دیگر توی اتومبیل شماره بی-۶۵۸ منتظرت هستم .

یادداشت را جلو او گذاشتم و از جا بلند شدم . عینک را بچشمانم زدم. لیندن نیز برخاست و گفت : منتظرتان هستم ، آقای آنتونی .

بعد صفحه یادداشت را از دسته آن جدا کرد و به من داد . . . از او خدا حافظی کردم و بیرون آمدم .

«ژرترود» پشت میزش نشسته بود . از او هم خدا حافظی کردم. سرش را کمی بالا آورد و جوابم را داد.

از در شرکت که بیرون آمدم، بطرف اتومبیلم که در فاصله یکصد قدمی ایستاده بود، براه افتادم. فردريك توی اتومبیل نبود حدس زدم که باید در همان نزدیکی ها باشد. در عقب اتومبیل را باز کردم و بالا رفتم. چند لحظه بعد سرو کله فردريك پیدا شد .

تفریح چهارم

آمد، پشت فرمان نشست و گفت: توی آن مغازه اغذیه فروشی بودم
واز آنجا اتومبیل را میپائیدم.

گفتم: کمی صبر کن، قرار است لیندن هم بیاید...
چند دقیقه بعد در عقب اتومبیل باز شد و لیندن بغل دست
من نشست فردريك اتومبیل را برآه انداخت و پرسید: کجا
باید بروم؟

گفتم فرودگاه

لیندن پرسید: کی قرار است بیاید؟

باخنده گفتم: منتظر کسی نیستم تا آنجا میرویم و برمیگردیم
و هر حرفی داریم بین راه میزنیم.

- خوب، این چه قیافه ایست که برای خودت ساخته ای؟

- دیشب که به تو گفتم چه کسی جلو هتل تروکادرو بقتل
رسیده.

- آره، خبرش را هم در روزنامه های امروز صبح خواندم.

- ژرترود موضوع کشته شدن مرا فهمیده؟

- باید فهمیده باشد. چون او روزنامه ها را روی میز
گذاشته بود.

- خیلی خوب شد. حالا ك. پ. آ تصور میکند که من کشته
شده ام.

- از انتشار خبر کشته شدن خودت چه نتیجه ای میخواهی
بگیری؟

- نتیجه ای نمیخواهم بگیرم. فقط منظورم يك بهره برداری
سریع است.

پرسید: نقشه ای کشیده ای؟ برای کی؟

گفتم: يك نقشه حساب شده و دقیق. تقریباً اطمینان دارم
که طرف بدام میافتد.

- بدجوری بازی را شروع کرده ای!

- نفهمیدم، تو دیگر چرا این حرف را میزنی؟ توی این

مبارزه که فقط حرف رد و بدل نمیکنند گلوله سربی هم هست.

امیر عشیری

- منظورم اینست که «ك پ.آ» با گلوله سربی دارد مبارزه می کند.

- چه مانعی دارد، ماهم جوابشان را با گلوله سربی میدهیم وانگهی آنها که باتوکاری ندارند، هدفشان من هستم. بالاخره این کلوتریک قلابی را باید بشناسم.

پرسید: پس او را شناخته‌ای؟ گفتم: فعلا نه، شخص مورد نظر من که امشب برای بدام انداختنش نقشه کشیده‌ام، یکی از عمال موثر آنهاست. تا آنجا که اطلاع دارم، او از دوستان صمیمی مرحوم دکتر «کلوتریک» بوده و در جنگ دوم، سمت معاونت او را هم داشته است.

لیندن گفت: و حالا به «ك پ.آ» ملحق شده؟
گفتم: آره، درست است، البته از خیلی وقت پیش، یعنی قبل از کشته شدن کلوتریک این شخص برای «ك پ.آ» کار میکرده و بی شغل و حرفه‌ای نداشته است. فقط روی دوستی که با کلوتریک داشته اغلب او را می‌دیده است. در همین ملاقاتها، دوست صمیمی خودش را که همان کلوتریک باشد، مسموم می‌کند.

لیندن تکانه‌ی خورد و گفت:
چی داری میگوئی، تو این اطلاعات را از کجا بدست آورده‌ای؟

کمی مکث کردم، سپس گفتم: این اطلاعات را زنی به من داده است که توهم او را میشناسی. البته فقط یک دفعه او را دیده‌ای. اسمش «ادینا» است.. یادت آمد؟
- ادینا.. آره، آره، حالا یادم آمد. او تقاضا کرده بود که دو مرتبه به شغل سابقش برگردد.

- و مندل در حضور توبه او جواب رد داده بود؟
- همینطور است اطلاعات مهم و زیادی بدست آورده‌ای!
- ماموریتم اینطور ایجاب میکند.

پرسید: این «ادینا» را از کجا پیدا کردی؟
گفتم: او را همان دوست صمیمی دکتر کلوتریک به من

تفرجهارم

معرفی کرد .

گفت : یعنی همین شخصی که امشب قسار است بسراغش بروسیم ؟

- خوب فهمیدی ، خودش است .

- حالا دیگر وقتش رسیده که اسم او را ببریم ؟

- خودم میگویم ، اسمش تیلور است .

لیندن پرسید : چطور شده که توداری مرا با این سرعت در جریان کارهایت میگذاری ؟

با خنده گفتم : بالاخره هر چه باشد تو بر من سمت ریاست

داری .

- دست بردار رامین ، تو بیخودی این اطلاعات را در اختیار من نمیگذاری . حتما دلیلی دارد .

- چه دلیلی بالاتر از اطمینانی که من به تو دارم ؟

- پس تو خیلی چیزها میدانی و خیلی کارها کرده ای !

- و حالا میخواهم از آنها بهره برداری کنم . راستی ، یادم

رفت راجع به «راما» برایت بگویم .

- خوب ، بگو .

- گفتم : او را کشتند .

خندید و گفت : این را می دانستم .

- پس خبرهای دست اول پیش توست !؟

- کجای این خبر دست اول است ؟ آنقدر که تو میدانی ، من

نمیدانم .

- منظورم این بود که تو زرنکتر از من هستی .

- خوب بود میگفتی که زرنکتر از ما دوتا قاتل راماست

که با بودن يك مامور مراقب ، توانسته است او را روتخت بیمارستان بقتل برساند .

پرسیدم : لابد قاتل را هم می شناسی ؟

جواب داد : نه ، این یکی را دیگر نمیدانم .

گفتم : یادداشت کن ، اسمش «بوریس» است . شاید يك روز

امیر عشیری

این اسم بدردت بخورد .

پرسید : تو میشناسیش ؟

- خیلی زیاد. حتی سلام وعلیک هم داریم. در تهران ، در اینجا ، خلاصه چه من وچه او ، چندین بار از همدیگر پذیرائی کرده ایم .

- پس سابقه آشنائی تو با آنها زیاد است ؟

- بهمین دلیل آنها با تو کاری ندارند .

- خوب، از همین جا برگردیم .

به نیمه راه فرودگاه رسیده بودیم به « فردریک » گفتم :

برگرد .

یکی دو دقیقه سکوت پیش آمد... « لیندن » سکوت را بهم

زد و گفت : حالا جزئیات نقشهات را برام شرح بده .

گفتم: این یکی را بگذار برای امشب . چون فکر میکنم

تا همین جا که ترا در جریان گذاشتم برایت کافی باشد. ساعت ده

امشب توی خانهات منتظر تلفنم باش. وقتی تلفنی به تو اطلاع دادم

که سنک های کرومیت حاضر است ، فوراً بیجا جلو کلیسای « سنت

فرانسیس » من در آنجا منتظرت هستم و اگر نبسودم صبر کن ، تا

بیایم. ضمناً مواظب « ژرت رود » هم باش چون نوبت او هنوز نرسیده

و اگر بو ببرد که ما چه کار داریم میکنیم، آنوقت نه فقط نقشه من

بهم میخورد، بلکه خودش هم ناگهان ناپدید میشود .

لیندن گفت: از بابت او خیالات راحت باشد.

بعد از کمی مکث، گفتم: دیگر اینکه همین امروز بخدمت

آن سه مامور محالی که از قماش راما هستند خاتمه بده و موضوع کشته

شدن جان راهم یک جوری جورش بکن که کارکنان شرکت بخصوص

« ژرت رود » چیزی نفهمد. بنظر من اگر اینطور وانمود بکنی که « جان »

بمرخصی رفته است بهتر است و یکوقت بکلهات نزنند که خواسته

باشی کشته شدن جان را به « سی. اس. آی » اطلاع بدهی ؟ فعلاً دست

نگهدار، تا خبرت بکنم .

با خنده گفت: معلوم نیست امشب نوبت کدام یک از ما سه

نفر چهارم

نفر باشد!

گفتم: نترس، نه تو کشته می‌شوی و نه من، حتی بفردریک هم صدمه‌ای نمیرسد چون در نقشه من قرار نیست کسی کشته شود. مگر اینکه طرف یک حالت استثنائی پیش بیاورد «گلوله» سربی که یادت نرفته آن برای یک چنین موقعی است. توهم که دست به هفت تیرت خوبست.

قوطی سیکارش را از جیبش درآورد و جلو من گرفت. یک سیکار هم خودش برداشت. بعد از یکی دو یک که بسیکار زد، گفت: ببینم، مگر تو خیال نداری یک شب ژرتروود را به شام دعوت کنی؟

یکی بسیکار زدم و جواب دادم: چرا یکی از همین شب‌ها، شاید هم فرداشب.

— بنظرم عقل از کلاهات پریده، از یک طرف خبر کشته شدنت را منتشر کرده‌ای، از طرف دیگر میخواهی ژرتروود، راهم به شام دعوت کنی. منکه چیزی نمیفهمم!

— من یک امروز و یک امشب در آن دنیا هستم و از فردا صبح همان رامین خواهم بود. شاید صبح اول وقت برای دیدنت شرکت بیایم راجع بمن زیاد فکر نکن، خسته میشوی.

— منکه از کارهای تو سردر نمی‌آورم!

— چرا؟ منکه هر چه بود برایت گفتم: دیگر فکر نمی‌کنم چیزی باقی مانده باشد.

گفت: حالا حق دارم بگویم که بازی را بدجوری شروع کرده‌ای. خطرناک و خیلی هم خطرناک. مثل اینکه منرتوی کلاه تو نیست.

گفتم: از چی میترسی؟ میترسی که من کشته شوم؛ اینکه دیگر غصه‌ای ندارد، یکی دوسه روز ناراحت میشوی و بعدا نگار که رامین نامی وجود نداشته است.

— آخر من نمی‌خواهم بیخودی خودت را به خطر بیندازی. فکرتش را بکن، وقتی «ژرتروود» به «ک.پ.آ» اطلاع بدهد کسه

امیر عشیری

رامین زنده است. آنها چه تصمیم سریع و خطرناکی در باره ات می گیرند؟

— آره، میدانم مثل روز برایم روشن است که هر کجا مرا پیدا بکنند، کلکم کنده است.

— با این حال نمیخواهی احتیاط بکنی؟

— گوش کن لیندن، منکه دیگر تازه وارد این کار نشده‌ام.

درست است که يك پليس بين المللی هستم و به فوت و فن جاسوسی و راههای مبارزه با جاسوسان حریف آشنائی کامل ندارم. ولی آنقدرها هم خام نیستم که فکر کنی بیگدار بآب میزنم تا بحال باید مرا شناخته باشی. زیاد فکرش را نکن. وقتی خبر پیدا شدن «نفر چهارم» قلابی را به مندل اطلاع بدهیم، آن وقت است که داستان پایان مییابد.

او حرفی نزد. اتومبیل با سرعت بشهر برمیگشت ... باول شهر که رسیدیم، لیندن گفت: من همین جاها پیاده میشوم

گفتم: نزدیک محل کارت پیاده شو.

پرسید: راستی، اسم آن شخص چی بود؟

— کی؟ تیلور؟

— آره، حالا یادم آمد.

— یعنی میخواهی بگوئی یادت رفته بود؟

— باور کن همینطور است.

— سعی کن دیگر یادت نرود. دوسه بار این اسم را با صدای

بلند تکرار کرد: بعد گفت تا بحال این اسم بگوشم نخورده بود.

گفتم: می دانستم که نمی شناسیش ولی امشب با خودش

هم آشنا می شوی. البته این افتخاری است که من از طرف او به تو می دهم.

خندید و گفت: متشکرم آقای آنتونی. میترسم این افتخاری

که بمن میدهید، پشت بندش گلوله سربی باشد.

درحالی که میخندیدم، گفتم: عوض «جان» در آن دنیا از

تنهائی بیرون می آید.

تقر چهارم

با صدای بلند خندیدید. فردریک هم خندهاش گرفت.
کمی بعد فردریک اتومبیل را نگهداشت و گفت: قربان، به
نزدیک شرکت رسیده‌ایم.

لیندن در را باز کرد و گفت: ساعت ده شب منتظرت هستم.
گفتم: حرفهائی که زدم، یادت نرود؟

از اتومبیل پائین رفت و گفت: مطمئن باش.
ما مجدداً حرکت کردیم در حدود نیمساعت از ظهر گذشته
بود. به «فردریک» گفتم: من برستوران «اسکای روم» میروم تو هم
می‌توانی در آنجا ناهار بخوری، ولی پشت یک‌میز دیگر...

چند دقیقه بعد من وارد رستوران «اسکای روم» شدم و
سفارش غذا دادم. ابتدا از پشت عینک مشتری‌های کسافه را
دیدم.

قیافه‌ای که بنظر آشنا بیاید، در میان آنها پیدا نکردم.
پیشخدمت غذای مرا روی میز گذاشت و رفت. تازه شروع بخوردن
غذا کرده بودم که صدای مردی را از پشت سر شنیدم که گفت: اجازه
می‌فرمائید؟

زیر چشمی نگاه کردم، دیدم «برادلی» است.
گفتم: بامن کاری دارید؟

اوبی آنکه جوابم را بدهد، رو بروی من نشست و گفت: کاری
که ندارم، فقط خواستم حالت را پرسیده باشم.

- فکر میکنم شما مرا عوضی گرفته‌اید؟

- اختیار دارید آقای رامین، بعد از چندماه آشنائی، فکر
نمی‌کنم اشتباه گرفته باشم.

- خوب، بالاخره مرا شناختی؟

- از اول هم ترا شناخته بودم خودمانیم، خوب قیافه‌ای برای
خود درست کرده‌ای!

پرسیدم: جای گلوله خوب شد یا هنوز باقیست؟

گفت: یکی دو روز است که می‌توانم راه بروم، خوب، این
مدت اتفاقی که برایت نیفتاد؟

امیر عشیری

گفتم: فعلا که میبینی سالم.

خندید و گفت: باور کن وقتی در روزنامه‌های امروز صبح
خبر کشته شدن را خواندم، خیلی ناراحت شدم ولی وقتی دیدم
تو زنده‌ی و آن خبر ساختگی بود از خوشحالی می خواستم
فریاد بکشم.

- که چطور بشود؟ همه بدانند که من زنده‌ام؟

- نه، این خوشحالی مربوط بخود من است ...

- حالا می‌گذاری ناهارمرا بخورم یا باید حرف‌های ترا

بشنوم؟

- اگر دلخوری بلند شوم؟

- نه، می‌توانی همین جا بنشینی و بگوئی برایت ناهار

بیاورند.

- متشکرم، من خورده‌ام.

پرسیدم: خبری که بدرد من بخورد چی داری؟

سیگاری آتش‌زد و گفت: خودت که میدانی من چند روزی

بستری بودم و یکی دو روز است که بلند شده‌ام، راستی، «جان» حیف

بود که کشته شد تا آنجا که اطلاع دارم، او از ماموران ورزیده

«سی.اس.آی» در بانکوک بود. اما هم که روی تخت بیمارستان

کشته شد. حالا تو سرگرد لیندن مانده‌اید. فردریک هم هست.

بینم، با «ادینا» چطوری، یا تو خوب تامیکنند یا نه؟

من سکوت کردم ...

پرسید: چرا حرف نمیزنی؟

گفتم: منتظرم بقیه حرف‌هایت را بشنوم. چون می‌بینم این

یکی دوروز که بقول خودت راه افتاده‌ای خیلی چیزها میدانی.

گفت: چه کار کنم رامین جان، شغل و حرفه من اینطورا ایجاب

میکند. راستی، یک خبر دیگر هم دارم.

- خوب، بگو.

- نه، دیگر این یکی را با پول مبادله میکنم.

- چقدر باید بدهم؟

نفر چهارم

— هزار بات .

— هزار بات؟ من فکر کردم خیلی بیش از این مبلغ است .

— آخر يك خبر سری که نیست . فقط نشانی يك خانه است

همانجائی که «هربرت» و همکارانش هستند .

— این خبر بدردم نمی خورد . چون قصد ندارم از آنها کسی

را بکشم .

گفت: ولی آنها اگر بفهمند که تو زنده هستی خیلی زود

کلکت را میکنند

گفتم: چطور است این خبر را با آنها بفروشی ؟

گفت: می دانم پول خوبی هم بمن می دهند، ولی من خودم

را دوست تو میدانم و ممکن نیست آنها را در جریان بگذارم .

— متشکرم، باز تو معنی دوستی را میفهمی .

— خیلی بیش از اینها خوب، من باید بروم . باز هم دارم

می گویم، مواظب خودت باش . این قیافه تو که ته ریش و سبیل

گذاشته ای نشان می دهد که نقشه خطرناکی را کشیده ای .

احتیاط کن .

«برادلی» بلند شد و خدا حافظی کرد...

بعد از يك فنجان قهوه، در حدود ساعت دو بعد از ظهر بود که

از رستوران «اسکای روم» بیرون آمدم . همین که در عقب اتومبیل

را باز کردم، از آنطرف «فردریک» پشت فرمان نشست . پرسیدم:

مگر تو توی رستوران نبودى؟

گفت: نه قربان، من برای احتیاط ترجیح دادم همین جا

يك ساندویچ بنخورم .

گفتم: بهمان محلی که دیشب تو و «جان» آنجا را زیر نظر

گرفته بودید، میروم

اتومبیل را براه انداخت . منظور من دیدن «ادینا» در

خانه اش بود . با اینکه کار او شب شروع می شد و قاعدتاً باید در

آن موقع روز در خانه اش باشد، زیاد مطمئن نبودم که بتوانم

بینمش ...

امیر عشیری

وقتی زنگ در آیارتمان «ادینا» را صدا در آوردم، کمی بعد صدای پائی از داخل شنیده شد که به در نزدیک میشد... حدس زدم که باید خود او باشد. به پشت در رسید، اما در را باز نکرد. پرسید: با کی کار دارید؟

صدای خودش بود. آهسته جواب دادم: من هستم، رامین.

- ببخشید، فکر میکنم آیارتمان را عوضی آمده‌اید.

- بازکن «ادینا» یکدفعه که گفتم، من رامین هستم.

مثل این بود که تردید دارد. بعد از کمی سکوت در را باز

کرد... و همینکه یک مرد ریشو را که من باشم در مقابل خود دید.

خواست در را ببندد. اما من یک پایم را لای در گذاشتم و گفتم: صدای

رامین را که میشناسی؟

«ادینا» چشم از من برنمیداشت. عینک را از جلو چشمانش

برداشتم... مرا شناخت و فریاد کوتاهی از خوشحالی کشید و خودش

را با غوشم انداخت... من داخل آیارتمان شدم. در را بستم و او را

باتاقش بردم.

«ادینا» ناگهان بگریه افتاد و در حالی که امک از چشمانش

میریخت، گفت: باور نمیکنم. یعنی تو خودت هستی؟! آخر امروز

خبر کشته شدنت را در روزنامه‌ها خواندم!

گفتم: کسی که کشته شد، یکی از ماموران من بود و من

برای انجام نقشه‌ای که کشیده‌ام. عمداً این خبر را منتشر کردم

پلیس هم در جریان است.

- نمیدانی چقدر خوشحالم.

- معلوم است.

- خوب، چه نقشه‌ای کشیده‌ای؟

- تو امشب باید بمن کمک کنی.

- هر کاری که بمن بگوئی میکنم.

سیکاری آتش زدم. کمی تامل کردم و سپس گفتم: تو باید

سعی کنی هر طور شده با «تیلور» بخانه خودش بروی. من بعد از

ساعت یازده شب توی خانه او منتظر شما دو تا هستم. ضمناً یادت

تفرجهارم

باشد که وقتی وارد اطاق شدید، پیش از آنکه «تیلور» چراغ را روشن بکند، تو از او فاصله میگیری که وقتی اطاق روشن شد، من فقط با خود او روبرو باشم... دیگر سفارش نمیکنم. خودت مواظب باش.

ادینا پرسید: میخواهی او را بکشی؟

- نه، موضوع کشتن او در میان نیست. فقط میخواهم یکمدت زیادی با او استراحت بدهم.

- ولی من میترسم.

- میترسی، از چی؟ تو که گریک باران دیده‌ئی، دیگر از چی

میترسی؟

- برای تو میترسم. آخر تو این «تیلور» را نمیشناسی که چه جانور خطرناکیست.

گفتم: شاید من بتوانم او را از حالت جانوری بیرون

بیاورم.

پرسید: تو تنها پنخانه او میروی؟

- آره، مگر اشکالی دارد؟

- تو با عقلت را از دست داده‌ئی، یا از جان خود سیر شده‌ئی...

چطوری بهت بگویم که «تیلور» خطرناکست او آدمی است که اگر با سلسل دستی روبرویش بایستی، طوری اغفالت می‌کند که فکرش را هم نمیتوانی بکنی.

گفتم: این حرفها را برای کی داری میزنی؟ من گوشم از این حرفها پراست. «تیلور» برای تو خطرناکست، تازه اگر من کشته شوم، تو انتقامم را از او بگیر و یک چند روزی هم لباس سیاه بپوش این دوکار را که نمیتوانی بکنی.

گفت: ولی من نمیخواهم ترا از دست بدهم. خواهش میکنم

تنها پنخانه او نرو.

بچشمانش نگاه کردم و گفتم: خواهش میکنم از این حرفها نزن. بقول خودت، تو هم یک وقتی شغل و حرفه مرا داشتی و خوب میدانی که یک مامور سری با چه مشکلات و خطرهایی روبروست.

امیر عشیری

من دیگر باید بروم. حرف هائی که زدم، یادت نرود. با «تیلور» به خانه اش برو. من بعد از ساعت یازده شب منتظرتان هستم. فعلاً خدا حافظ.

چند دقیقه بساعت ده شب به سرگرد «لیندن» تلفنی اطلاع دادم که سنك های کرومیت حاضر است. بعد با تفاق «فردریك» به جلو کلیسای «سنت فرانسیس» رفتم. دوسه دقیقه از ساعت ده گذشته بود که «لیندن» بما ملحق شد. از آنجا بطرف خانه «تیلور» که فقط یکدفعه من آنجا رفته بودم، حرکت کردیم. بین راه جزئیات نقشه ام را برای «لیندن» شرح دادم و باو سفارش کردم که به «تیلور» نباید تیراندازی بکند، مگر آنکه او يك وضع استثنائی پیش بیاورد.

این را هم میدانستم که ممکن است همان مردی که دفعه پیش مرا به خانه «تیلور» برده بود، در آنجا باشد. فکر او را هم کرده بودم که اگر آن مرد در را بروی ما باز کرد، چه معامله ای او بکنیم...

نزدیک به خانه تیلور به فردریك هم تعلیمات لازم دادم که چه باید بکند... بعد من ولیندن از اتومبیل پیاده شدیم و با احتیاط بطرف خانه «تیلور» که تا آنجا در حدود پنجاه قدم فاصله داشت، رفتیم. مقابل در خانه که رسیدیم، من دکمه زنك در را فشار دادم. صدای ضعیف زنك از داخل خانه شنیده شد.

لیندن گفت: فکر نمیکنم کسی توی خانه باشد...

گفتم: چه بهتر، زحمت ما کمتر میشود.

از داخل خانه خبری نشد. دو مرتبه زنك را بصدا در آوردم... و وقتی حس کردیم که کسی در خانه تیلور نیست، من با وسائلی که همراه داشتم، در خانه را باز کردم. هر دو بداخل رفتیم. «لیندن» چراغ قوه ای را روشن کرد من در را بستم. حتی قفل هم کردم. چراغ قوه ای را از لیندن گرفتم و براه افتادم... او بدنبال من می آمد. از پله ها بالا رفتیم.

تفرجه‌پارم

هر قدمی که برمیداشتیم، احتیاط را از دست نمیدادیم. خانه درسکوت فرو رفته بود. داخل همان اتاقی که دفعه پیش تیلور را در آنجا دیده بودم، رفتیم.

لیندن پرسید: اطمینان داری که کسی در اینجا مخفی نشده؟ خنده کوتاهی کردم و گفتم: جز من و تو کسی توی این خانه نیست و اگر هم میبود، پائین پله‌ها غافلگیرمان میکرد. در زیر نور چراغ قوه‌ای به ساعت نگاه کردم در حدود یازده دقیقه ساعت یازده مانده بود. «لیندن» پرسید: فکر میکنی آنها چه ساعتی می‌آیند؟

گفتم: هیچ معلوم نیست. ولی قاعدتا باید قبل از ساعت دوازده اینجا باشند. بالاخره فردریک با دستگاه ارتباط، آمدن آنها را به ما اطلاع خواهد داد. اتاق تاریک بود. ماهر لحظه انتظار شنیدن صدای دستگاه ارتباط جیبی را داشتیم...

دقایق بکنندی میگذشت... یازده و بیست دقیقه شد. کم‌کم ناراحت شدم. لیندن گفت: نیامدند. من میترسم ادینا دست ترا پیش تیلور رو کرده باشد.

گفتم: به ادینا خیلی اطمینان دارم. بالاخره می‌آیند. باز هم صبر کردیم. ساعت نگاه کردم چند دقیقه به نیمه شب مانده بود. در همان موقع دستگاه ارتباط جیبی صدا کرد. صدای فردریک را شنیدیم که گفت: يك اتومبیل جلوخانه توقف کرد... زن و مردی از آن پیاده شدند... مرد درخانه را باز کرد...

گفتم: تو مراقب بیرون خانه باش. صدای پای دو نفر در راهروی پائین شنیده شد. به لیندن گفتم بالاخره آمدند...

صدای پای آنها روی پله‌ها رسید لیندن در جای خود قرار گرفت. من در بالای اتاق ایستادم. دستم توی جیبم بود و هفت تیرم را توی مشت گرفته بودم. صدای پای آنها به پشت در اتاق رسید... هر دو با هم حرف میزدند. صدای هر دو شان را که تیلور و ادینا

امیر عشیری

بودند شناختم. کمی بعد در اتاق باز شد. هر دو داخل شدند. در تاریکی اتاق حس کردم که ادینا دارد از تیلور فاصله میگیرد بالاخره انتظار من پایان رسید و چراغ اتاق روشن شد.

- شب بخیر، عالیجناب.

«تیلور» ناگهان متوجه من شد. یکه خورد و همینکه دستش را بطرف جیبش برد، گفتم: حرکت نکن تیلور...

پرسید: تو کی هستی؟

- من کی هستم؟ فکر میکردم مرا از صدایم شناخته آید!

من دوست و آشنای شما هستم، عالیجناب...

- پرسید کی هستی؟ .. اینجا چه کار داری؟

- کمی حوصله داشته باشید، عالیجناب...

بعد عینک را از جلو چشمانم برداشتم. ریش و سبیل مصنوعی را هم از صورتم جدا کردم و گفتم: حالا مرا شناختید؟

با حیرت و تعجب گفت: تو هستی... رامین...

باخونسردی گفتم: بله، خودم هستم. رامین دوست شما...

«تیلور» خیلی زود وضع خطرناکش را ارزیابی کرد و بفکر افعال من و نجات خودش افتاد. لحن ملایمی پیش گرفت. لبخندی ساختگی که اوسعی داشت آنرا طبیعی جلوه بدهد به روی لبانش آورد و گفت: همینطور است، ما با هم دوست هستیم ولی من...

حرفش را قطع کردم و گفتم: کتت را در بیار...

با تعجب پرسید: کتت را، برای چه؟

- هر کاری که میگویم بکن.

- از کارهای تو سردر نمی آورم!

- کم کم سردر می آوری. معطل نشو.

با اکراه کتت را از تنش در آورد و جلو پایش کف اتاق انداخت. متوجه شدم که یک اسلحه کمری سمت چپ سینه اش آویزان است.

گفتم: هفت تیرت را هم بینداز کف اتاق.

کمی مکث کرد. بعد در حالیکه نگاهش به هفت تیر در دست

فصل چهارم

من بود، هفت تیرش را از درون جلدش بیرون کشید و آن را روی کتتش انداخت و نالحن تندی گفت: دیگر چه کار باید بکنم؟ با خون سردی گفتم: عصبانی نشو، چند قدم برو عقب. وقتی از کت و هفت تیرش فاصله گرفت، به «ادینا» گفتم: برو آنها را بیار اینجا.

او رفت و کت و هفت تیر «تیلور» را برداشت و آمد پیش من. هفت تیر کالیبر ۲۵ و از نوع بلژیکی بود. به «ادینا» گفتم: جیب‌های کتتش را به بین...

سکوت سنگینی اتاق را گرفته بود. من حتی يك لحظه هم چشم از «تیلور» برنمیداشتم. بعد از یکی دو دقیقه که «ادینا» کت را واری کرد، گفت: جز يك پیپ و کیسه توتون، چیز دیگری توی کت نبود.

گفتم: پیپ و کیسه توتون را بگذار برای من و کت را به صاحبش پس بده. او کت را برد و از چند قدمی جلو تیلور انداخت و گفت: بیوش قاتل...

«تیلور» بی‌اعتنا به حرف «ادینا» روبه من کرد و گفت: فکر نمی‌کردم به این زودی مرا خلع سلاح بکنی! گفتم: خوب بود می‌گفتی که فکر نمی‌کردی به این زودی به تله بیفتی.

کتش را پوشید و با خنده کوتاهی که خشم و ناراحتی‌اش در آن احساس میشد، گفت: من تعجب میکنم که چرا خودت را به این قیافه در آورده‌ای، ریش، سبیل، عینک دودی، کلاه شاپو، روبه‌مرفته قیافه غلط‌اندازی پیدا کرده‌ای باور کن من اصلاً نتوانستم ترا بشناسم. صبح امروز که در روزنامه‌ها خبر کشته شدنت را خواندم، حدس زدم که اینهم یکی از کتک‌های توست... راستی که خیلی زرنگی حالا «ک پ آ»، خیال میکنند که ضربه آخر را به «سی.اس.» آئی زده است خوب حالا چه نقشه‌ای کشیده‌ای؟ حتماً حساب همه جایش را کرده‌ای که بیگدار به آب نزنند. تو آدم کار کشته‌ای

امیر عشیری

هستی

پرسیدم : دیگر حرفی نداری ؟
با همان خنده ساختگی گفت : مثل اینکه خیلی حرف زدم .
- آره، زیادتر از خودت .

- به بینم، درباره من چکار میخواهی بکنی؟
- خیلی ساده است عالیجناب را تحویل «سی اس آی»
می دهم، تا بعد از چند سال دو مرتبه پروندهات را جلو بکشند و آن
را برای همیشه ببندند. چون حالا دیگر ماهیت اصلی خودت را
نهان دادی ...

قیافه تعجب آوری بخود گرفت و گفت: چی داری میگوئی
رامین؟ ماهیت اصلی کدامست؟ نکند عقلت را از دست داده باشی.
گفتم: در مورد تو یکی ممکن است .

«ادینا» که در کنار من ایستاده بود گفت : چرا اجازه
می دهی که او اینقدر حرف بزند؟ دارد برای اغفال کردن تو نقشه
میکشد .

گفتم: بگذار هر حرفی دارد بزند. منتظرم به بینم چه نقشه‌ای
میخواهد بکشد. بنظرم «لیندن» را فراموش کرده‌ای که کجا مخفی
شده است .

تیلور گفت: من آدم احمقی هستم .
حرفش را قطع کردم و گفتم: همینطور است عالیجناب والا
باید «ادینا» را زودتر ارحالا میشناختی. به بینم، مگر چند سال
می شود يك زن مثل «ادینا» را با تهدید و زور و ادار بهمکاری
کرد ؟

گفت: این ادینا که بغل دست تو ایستاده، سر سالم بگور
نمی برد. خودش هم می‌داند. حالا اگر با من کاری نداری، اجازه
بده بروم .

پوزخندی زدم و گفتم: عالیجناب از کی تا بحال اینقدر خوشمزه
حرف میزنند ؟

خندید و گفت : همینطوری گفتم. آخر تو وضع مرا روشن

نفر چهارم

نمی‌کنی.

منتظرم ببینم تا کی میخواهی پرچانگی بکنی يك دفعه که گفتم ترا تحویل «سی اس آی» میدهم. وقتی با «مندل» یا دیگر مقامات «سی اس آی» روبرو شدی، از آنها بپرس که با توجه معامله‌ای میکنند. چون يك وقتی هم توشغل و حرفه آنها را داشتی و زبان همدیگر را بهتر می‌فهمید.

— میتوانم خواغش بکنم پیپ و کیسه تو تون را بدهی؟ چون هوس کرده‌ام يك پیپ جاق کنم.

— ولی مثل اینکه توییگار میکشیدی، چطور شد که حالا هوس پیپ کردی؟ نه این اجازه را نمیدهم میترسم باروت های توی پیپ صورتت را بسوزاند.

— خوب، پس میتوانم يك سیکار بکشم؟

— آره میتوانی.

تیلور از جیب کوچک سمت چپ بالای کتش سیکاری بیرون آورد و آنرا آتش زد بعد از یکی دو پوک، ناگهان سیکار را بوسط اتاق انداخت سیکار منفجر شد و دود قهوه‌ای رنگی که با سرعت انفجار همراه بود، فضای اتاق را گرفت.

«ادینا» فریاد زد: او فرار کرد.

من بطرف در اتاق دویدم و يك تیر هم شلیک کردم. بین راه به «لیندن» که از مخفی گاه بیرون آمده بود، گفتم: فوراً ببه «فردریک» اطلاع بده که هر کس از در خانه بیرون آمد، بی‌معطلی او را با تیر بزند.

از در اتاق بیرون پریدم. صدای پای تیلور را که داشت از پله‌ها پائین میرفت، میشنیدم، او این یکی را دیگر نخوانده بود که ممکن است خارج از خانه هم در اختیار ما باشد.

دو پله یکی پائین رفتم. قبل از اینکه او خودش را با آخرین پله برساند، چهار پله مانده با آخر، خودم را بروی او انداختم. هر دو کف راهرو غلتیدیم تیلور یکمشت بسینه من زد و همین که خواست بلند شد، من یک پایش را گرفتم با سینه کف راهرو افتاد و با پای

امیر عشیری

دیگرش که آزاد بود. چند لگد بسینه و شانه من زد. من نیم خیز شدم و پای او را از زانو تا کردم و فشار دادم. یکدستش را هم گرفتم و بعقب کشیدم. این وضع قابل دوام نبود و نمیشد او را مستاصل کرد. ولش کردم که طور دیگری او را از پا در آورم. همین چند لحظه برای او فرصتی بود که بقصد فرار از جا برخیزد.

من و تیلور باهم گلاویز شدیم او با یکی از فن های کشتی «جودو» مرا با پشت کف راهرو انداخت. همینکه خواست فرار کند، یکپایم را جلو پایش گرفتم. تیلور تعادلش را از دست داد و با سینه بروی زمین غلتید. بلند شدم او نیز در همان لحظه نیم خیز شد خودم را برویش انداختم و با دست یک ضربه تبری بسمت راست گردنش زدم. فکر کردم با این ضربه کشنده مقاومتش را از دست خواهد داد، ولی او که سابقه اش در این کارها زیاد بود، برای از پا در آوردن من و نجات خودش، باز هم تلاش میکرد. هیچ دست چپم را با هر دو دستش گرفت و شروع کرد بیچاندن میخواست از این راه مرا فلج بکند من هم کف دست راستم را گذاشتم زیر چانه اش و فشار دادم رنگ صورتش سرخ شده بود و عضلات چهره اش بسختی فشرده می شد. نتوانست مقاومت بکند. چشمهایش حالت دیگری پیدا کرده بود ناچار دست چپم را رها کرد..

دست چپش را زیر زانویم گذاشتم و دست راستش را بالا بردم و با مشت دو ضربه بزیر بغلش زدم و آنگاه یقه کتش را گرفتم و او را از روی زمین بلند کردم. سرسختی عجیبی از خود نشان میداد. در همان حالت که از درد زیر بغلش رنج میبرد، سعی کرد یکی از فنون کشتی «جودو» را بمن بزند. ولی وقتی دید حریفش که من باشم بغن های این کشتی آشناست، با خشم و کینه هر دو دستش را محکم بصورت من کوبید. دردی شدید حس کردم. ولی خودم را نگهداشتم و در همان حال با مشت ضربه محکمی به شکمش زدم. همین که کمی خم شد، با دست دومین ضربه تبری را که موثرترین ضربه برای درهم شکستن قدرت مقاومت حریف است، بروی گردنش وارد آوردم. مثل فنر تاشد و با سینه کف راهرو افتاد.

تفرجهارم

از فکر اینکه ممکن است باز دست بکار شود، معطلش نکردهم
بقه کتشی را از عقب گرفتم و دوسه بار صورتش را به کف راهسرو
کوبیدم. او هنوز کاملاً ناتوان نشده بود بطرف دیوار کشیدمش و
چند بار سرش را بدیوار کوبیدم... و بعد رهاش کردم. تیلور مثل
نمش روی زمین افتاده بود. چند لحظه بالای سرش ایستادم.
دیگر حرکت نمی کرد. تازه مطمئن شدم که باین زودی بهوش
نمی آید.

خودم به نفس نفس افتاده بودم. جای ضربه‌ای که او با هر دو
دستش بصورت‌م زده بود، درد میکرد. سرم را بلند کردم دیدم لیندن
و ادینا روی پله‌ها ایستاده اند.

لیندن پائین آمد و پرسید: حالت خوبست؟

گفتم: آره، فوراً به فردریک اطلاع بده که اتومبیل را بیاورد
دم در خانه.

بعد رو کردم به ادینا و گفتم: نگاه کن، این همان تیلور،
جانور خطرناک‌ست که مرا از او می ترساندی.
لیندن گفت: من منتظر بودم که اگر ترا در وضع مخاطره
آمیزی ببینم، او را با تیر بزنم.

هفت تیرم را از توی جیبم در آوردم و گفتم: خود من هم
می توانستم همین کار را بکنم. اما تلاش من برای این بود که او
زنده بماند.

ببینم، به فردریک اطلاع دادی؟

گفت: مگر نشنیدی؟

جواب دادم: نه، حواسم پیش تو نبود.

در همان موقع فردریک اطلاع داد که اتومبیل حاضر است
بلیندن گفتم: بکمک فردریک، تیلور را ببرید توی اتومبیل تا
من برگردم.

پله‌ها را گرفتم و بالا رفتم فضای اتاق هنوز پر از دود قهوه‌ای
رنگ بود. بزحمت خودم را بیالای اتاق رساندم هفت تیر، پیپ و
کیسه توتون تیلور را برداشتم و بیرون آمدم. آنها هنوز تیلور را

امیر عشیری

حرکت نداده بودند. کسکشان کردم و جسد نیمه جان تیلور را از خانه اش بیرون بردیم و روی تشك عقب انداختیم در این موقع «تیلور» کمی بهوش آمده بود.

يك دستبند آهنی از جیبم در آوردم، بفردريك دادم و گفتم: معطل نشو، دست چپ خودت را بادت راست او بگذار توی دستبند که خیالم راحت باشد.

بعد برگشتم در خانه را بستم و به ادینا گفتم: تو بنشین پشت فرمان لیندن هم عقب مینشیند.

«ادینا» پشت فرمان نشست. من در کنارش قرار گرفتم. و چند لحظه بعد اتومبیل حرکت کرد. بن راه ریش و سبیل را بصورت تم گذاشتم.

لیندن پرسید: مگر باز با این قیافه ساختگی کار داری؟

گفتم: مگر نمیدانی که من شب گذشته کشته شده‌ام؟

— ولی تو که میگفتی بعد از این جریان دیگر احتیاج به

ریش و سبیل نداری؟

— خواستم با تو شوخی کرده باشم. آنها نباید مرا زنده

تصور بکنند.

ادینا پرسید: کجا باید بروم؟

گفتم: به اداره پلیس میرویم.

لیندن با تعجب پرسید: اداره پلیس چرا آنجا؟

سیکاری آتش زد و گفتم: هیچ کجا بهتر از آنجا نیست.

البته منظورم زندان پلیس است. بنظر تو تیلور را کجا ببریم بهتر

است؟ خانه تو، یا در یکی از هتل‌ها؟

«ادینا» با خنده گفت: آپارتمان منم جای امنی است.

خندیدم و گفتم: آن وقت خرجت زیاد میشود. چون تیلور

مشروب ملایم دوست دارد.

لیندن آهسته به شانهام زد و گفت: خودمانیم رامین، شیرین

کاشتی فکرش را هم نمیکردم که موفق شوی. من اگر بجای تو بودم

بایک گلوله راحتش میکردم.

نفر چهارم

ادینا گفت: همان موقع که تیلور و راجی می‌کرد، من بو حشت افتاده بودم و هر لحظه منتظر بودم که او يك كلکی بزند و بالاخره هم زد. حالا رامین موفق شد، این يك بحث جداگانه است. گفتم: هوای کار دستم بود که او چه نقشه‌ای می‌خواهد بکشد. فکرش را در قیافه‌اش می‌خواندم. اگر یادتان باشد، تیلور هوس کرده بود پیپ بکشد، ولی پیپ را به او ندادم. لابد نمی‌دانید برای چه.

لیندن گفت: من یکی نمی‌دانم.

ادینا و فردريك هم همین حرف را زدند. پیپ را از توی جیبم در آوردم و گفتم: این را که می‌بینید ظاهرًا يك پیپ است، ولی در حقیقت يك طپانچه خودکار با برد زیاد است. لیندن تو باید این چیزها را بدانی بعد پیپ را از دسته‌اش جدا کردم و طپانچه را نشان آنها دادم. دو مرتبه آنها را سوار کردم و گفتم: زیر پیپ يك ضامن است. وقتی ضامن را بکشید، براحتی می‌توانید با فشار دادن نوك انگشت بداخل پیپ، یعنی محل توتون، چند تیر شلیك بکنید. البته اگر پیپ بدست تیلور می‌افتاد، او همین کار را می‌کرد. اول من و بعد ادینا را هدف قرار میداد.

لیندن گفت: و آن وقت من از پشت سراو را باتیر می‌زدم. باخنده گفتم: دیگر فایده‌ای نداشت. چون تو دو دوست صمیمی خودت را از دست داده بودی.

صدای تیلور بلند شد که گفت: رامین، خیلی به خودت مفروری. تا اینجا برد با تو بود، ولی این موفقیت موقتی است. گفتم: تو اینطور خیال کن. اشکالی ندارد.

به اداره پلیس رسیدیم. به آنها گفتم: شما همین جا توی اتومبیل بنشینید، تا من ترتیب کار را بدهم.

از اتومبیل پیاده شدم و بداخل اداره پلیس رفتم. از افسر کشیک سراغ «سوکانم» رئیس پلیس را گرفتم. خوشبختانه آن شب «سوکانم» در دفتر کارش بود.

افسر کشیک اسمم را پرسید: خودم را معرفی کردم. او تلفنی

امیر عشیری

با سوکانم تماس گرفت. و وقتی گوشی را گذاشت، بمن گفت:

– اتاق ایشان را میدانید در کدام طبقه است ؟

گفتم: بله، به راهنما احتیاج ندارم.

گفت: بفرمائید منتظر تان هستند.

وقتی وارد اتاق «سوکانم» شدم اواز دیدن من در آن قیافه

یکه خورد و پرسید: شما کی هستید ؟

خندیدم و گفتم: مگر یکی دودقیقه پیش، افسر کشیک اسم

مرا بشما نگفت ؟

از پشت میزش بیرون آمد. مقابل من که رسید، ایستاد و به

قیافه‌ام خیره شد. آنگاه با صدای بلند خندید و گفت :

– این دیگر چه قیافه‌ایست که برای خودت درست کرده‌ای ؟

گفتم: شما که باید بدانید. مگر خبر کشته شدن مرا به

روزنامه‌ها نداده بودید ؟

– چرا، ولی آخر فکر نمی‌کردم تو پاریس و سبیل و عینک

دودی تغییر قیافه بدهی خوب، حالا چکار داری ؟

– نتیجه‌ای که میخواستم گرفتم.

– چه کار کردی ؟

– فعلا يك مهمان برایت آورده‌ام اسمش «تیلور» است. يك

سلول تنك و تاريك در اختیارش بگذار. چون او خیلی مورد علاقه

من است و میخواهم درست و حسابی از او پذیرائی بکنند که بهش

بد نگذرد.

«سوکانم» گفت: مانعی ندارد. خودت که میدانی، ما برای

پذیرائی این جور مهمانها اینجانشسته‌ایم و تا این وقت شب کار نمیکنیم.

او حالا کجاست ؟

گفتم: توی اتومبیل. با افسر کشیک تلفنی دستور بده که او را

باتفاق دوستان من باینجا راهنمایی بکند ... سوکانم تلفنی با افسر

کشیک دستوراتی داد ... گوشی را گذاشت و پرسید: این مهمان

تازه وارد چکاره است ؟

گفتم: خودم می‌دانم که پلیس بین‌المللی باید پلیس محلی را

نفر چهارم

در جریان ماموریتش بگذارد و از آنها کمک بگیرد، ولی همانطور که دفعه پیش برایت گفتم، این يك ماموریت پلیسی نیست بلکه ماموریت سرپرست. قول می‌دهم روزی که خواستم تیلور را از تو تحویل بگیرم، ماجرای ماموریتم را برایت شرح بدهم. فعلا باید بمن کمک بکنی.

— حرفی ندارم. روز اول هم بتو گفتم که دستگاه پلیس بانكوك برای کمک بتو آماده است. راستی یادم رفت تلگرامی که از پلیس بین‌المللی رسیده است، بهت نشان بدهم.

— تلگرام، بنام کی؟

— بنام پلیس بانكوك... بمین خبر کشته شدن تو چقدر زود بیاری رسیده است که آنها چند ساعت بعد موضوع قتل ترا از ما پرسیده اند.

— شما جوابشان را که هنوز نداده‌اید؟

— چرا، یکساعت بعد از رسیدن تلگرام آنها، موضوع را بایك تلگرام رمز با آنها مخا بره کردم. چاره‌ی نداشتم. مگر تو خیال داشتی پلیس بین‌المللی را در جریان نگذاری؟

— چرا، ولی نمی‌خواستم آنها باین زودی از وضع تازه من باخبر شوند. حالا مجبورم تلفتی با آنها تماس بگیرم.

— این دیگر مربوط بخودت است.

در همان موقع ضربه‌ای بدراتاق خورد. «سوکانم» بزبان خودشان گفت: بیا تو.

در باز شد. «تیلور» و «فردریک» و بدنیاال آنها «لیندن» و «ادینا» وارد اتاق شدند. پلیسی که آنها را تا آنجا راهنمایی کرده بود، در را بست و رفت. من «لیندن» و «ادینا» را بعنوان همکاران خود به «سوکانم» معرفی کردم.

سوکانم در حالی که نگاهش به «تیلور» بود گفت: رامین، بنظر من مهمان تازه ما این آفاست. چون از قیافه‌اش پیدا است که بعد از يك کشمکش طولانی بدام افتاده است.

گفتم، خودش است، تیلور. اسمش را که میدانی.

امیر عشیری

«تیلور» با لحن تهدید آمیزی گفت: رامین، بدراهی داری
میروی .

سوکانم با صدای بلند خندید و گفت: این تیلور آدم سرسختی
است. مثل اینکده خیلی بخودش امیدوار است.

گفتم: آره، خیلی، وحالا انتظار دارد از او معذرت بخواهم
و آزادش بکنم .

تیلور گفت: از تو انتظار ندارم.

«سوکانم» آب پاکی را روی دست او ریخت و گفت: تنها
کسی که میتواند ترا از من تحویل بگیرد، رامین است. من رو کردم
به سوکانم و گفتم، ببخشید، ما داریم وقت تلف میکنیم. خواهش میکنم
ترتیب کار را بدهید .

او فوراً تلفنی باشخصی تماس گرفت و به زبان خودشان
دستوراتی داد... بعد گوشی را گذاشت و بمن گفت: همانطور که خواسته
بودی، ترتیبش را دادم

— کجا را در نظر گرفته اید؟

— زندان موقت. خودم باشما می آیم.

همه از دفتر کار «سوکانم» بیرون آمدیم و به محوطه پشت
ساختمان اداره پلیس رفتیم . ساختمان يك طبقه بزرگی جلب
نظر میکرد آنجا زندان موقت بود. وارد اتاق رئیس زندان شدیم.
«سوکانم» ، من و «لیندن» و همچنین «ادینا» را بنام ماموران
پلیس بین المللی به رئیس زندان معرفی کرد . ظرف چند دقیقه
ترتیب کار داده شد و دستبند آهنی را باز کردم و «تیلور» را
به سلول تنك و تاریکی که در نظر گرفته بودند، بردیم . «ادینا»
در اتاق زندان نشست تا ما بر گردیم . رئیس زندان از من
پرسید: با زندانی کاری ندارید؟ چون از این ساعت در اختیار
ما است .

گفتم: اگر اجازه بفرمائید ، می خواهم چند دقیقه با او
تنها باشم .

گفت: مانعی ندارد .

نفر چهارم

بعد ما را تنها گذاشت. «لیندن» هم بامن بود ... از تیلور پرسیدم: از کی همکاری خودت را با «کاپ آ» شروع کردی؟ او با لحن تندی گفت: از من چیزی نمی فهمید جز اینکه وقت خودت و این جناب سرگرد را تلف بکنی، نتیجه‌ای نخواهد داشت.

لیندن گفت: مثل اینکه خیلی بنخودت امیدواری؟! تیلور آهسته سرش را تکان داد و گفت: در فکر من نباشید. چون حالا دیگر دستم رو شده و بقول رامین، ماهیت اصلی من معلوم است که چکاره بودم. فقط منتظر روزی هستم که رامین باشکستی که در این ماموریت نصیبش میشود، بیاریس برگردد.

گفتم: البته که بیاریس برمیگردد ولی من تنها نیستم. توو شاید یکی دو نفر دیگر هم بامن باشید... ببینم راجع به «نسترن سفید» چه میدانی؟ بنظر من او همان «نفر چهارم» فلاپی است. تیلور گفت: درست حدس زدی... و تنها کسی که کلاک ترا بکند همان «نسترن سفید» است.

پوزخندی زدم و گفتم: توهم يك چنین ماموریتی داشتی که مرا با صبر و حوصله از بین ببری، ولی متأسفانه نقشه‌ات نگرفت.

تیلور گفت: حالا می فهمم که حق با «هربرت» بود. بمیان حرفش دویدم و گفتم: آره، درست است. او میخواست خیلی سریع مرا بقتل برساند. موفق هم شد. همین دیشب جلوه‌تل «تروکادرو» اتومبیل مرا به مسلسل بست و حالا از خوشحالی روی پایش بند نیست. چون خبر کشته شدن مرا شنیده است. نوبت او هم میرسد...

«تیلور» سیکاری از جیبش درآورد و گفت: این دیگر از آن سیکارها نیست.

گفتم: تو آدم عاقلی هستی. خودت میدانی که آن سیکارها وحتى طیانچه هم در اینجا بدرد نمیخورد.

گفت: حالا راحت میگذارید یا نه؟

امیر عشیری

لیندن گفت: یکی از عمل «ك.پ.آ» را که در «سی.اس.آی» خرابکاری میکند، معرفی بکن .

تیلور خندید. خنده‌اش استهزاء آمیز بود... به «لیندن» گفتم: مگر نشنیدی، ما داریم خودمان را خسته میکنیم. فعلاصراری نداریم که از او حرف بکشیم. «سی.اس.آی» باروش تحقیقاتی مخصوص بخود، او را وادار بحرف میکند.

بعد رو کردم به «تیلور» و گفتم: تو با همه زرنگی نتوانستی «ادینا» را بشناسی. او درحقیقت انتقام کشته شدن دکتر «کلوتریک» را از تو گرفت .

کمی سکوت کرد و سپس گفت: یعنی میخواهید بگوئید که من کلوتریک را کشته‌ام؟

گفتم: این را دیگر «ادینا» میداند چون آن شبی که تو «کلوتریک» را مسموم کردی، او هم با تو بوده... خوب، یک میلیون دلار کجاست؟

او خندید و گفت: از چیزی داری حرف میزنی که هنوز بگویم نخورده !!

گفتم: تو نه تنها دکتر کلوتریک را مسموم کردی، بلکه «فان دینه» هم بدستور تو کشته شد. چون او از قتل «کلوتریک» پرده برداشته بود و ترا هم شناخته بود. بعدزن او و «ناگا» و زنش راهم با آن ترتیب از بین بردی. خلاصه آدم زرنگی هستی. ولی این زرنگی تو دیگر پرونده‌اش برای همیشه بسته شد. فعلاشب بخیر .

به اتفاق «لیندن» از سلول بیرون آمدیم. پبلیسی که پشت در سلول ایستاده بود، گفتم: ما دیگر با زندانی کاری نداریم. برگشتیم باتاق رئیس زندان. «سوکانم» به دفتر کارش رفته بود. از رئیس زندان خدا حافظی کردیم و آنجا را ترك گفتم. داخل ساختمان اداره پلیس که شدیم، به «لیندن» گفتم: تو باتفاق «ادینا» و «فردریک» توی اتومبیل منتظرم باشید، از آنها جداشدم و بدفتر کار «سوکانم» رفتم و راجع به موضوعی با او چند کلمه صحبت کردم و از آنجا بیرون آمدم... وقتی سوار اتومبیل شدم، «لیندن» پرسید:

نفر چهارم

با سوکانم چکار داشتی؟

گفتم: از او خواستم که بهتل «کاپیتال» تلفن بکند که يك اتاق بنام «آنتونی» در نظر بگیرند.

«ادینا» خندید و گفت: از حالا ببعد، ما با آقای «آنتونی» طرف هستیم؟

گفتم: اگر آنها بگذارند .

به «فردريك» گفتم: اول لیندن را بخانه اش برسان. چون خیلی خسته است .

بین راه سرگرد لیندن از من پرسید: بعد چه کار میخواهی بکنی؟

گفتم: اگر وضع بهمین شکل باشد شکار دوم، مادمسوازل زودترود است. البته با او طور دیگری معامله می کنم. او خیلی چیزها می داند. رد پای «نسترن سفید» را باید از آپارتمان او پیدا بکنم.

بخانه «لیندن» رسیدیم. او با گفتن شب بخیر، از ما جدا شد. بفردريك گفتم: حالا بخانه ادینا برو .

چند دقیقه بعد اتومبیل مقابل آپارتمان ادینا توقف کرد. او پائین رفت و ایستاد. پرسیدم: چرا ایستاده ای؟

گفت: مگر تو با من نمی آئی؟

— نه، مگر نشیدی چی گفتم؟ در هتل کاپیتال برای من جا در نظر گرفته اند.

— لوس نشو بیا پائین.

— هنوز وقتش نرسیده ادینا. فعلا هم تو وهم من، هردو خسته هستیم و احتیاج باستراحت داریم .

شانه هایش را بالا انداخت و گفت: باشد، ولی تو قول داده بودی؟

گفتم: مطمئن باش آخر، برای مشروب خوردن و رقصیدن با تو آنهم در آپارتمان خودت، خیال راحت لازم دارد

— شب بخیر .

امیر عشیری

- شب بخیر ادینای عزیز.
از آنجا به هتل کاپیتال رفتیم. من پیاده شدم و به فردریک
گفتم: اتومبیل را باخودت ببر و صبح ساعت هشت بیا عقیم.
دیروقت بود. درست یادم نیست چند ساعت از نیمه شب
گذشته بود. دفتر دار هتل منتظر آقای آنتونی که من باشم، بود.
خودم را معرفی کردم. چون از مرکز پلیس معرفی شده بودم، دیگر
از من گذرنامه یا مدرک دیگری نخواست کلید اتاق ۳۵ را که در
طبقه سوم بود، در اختیارم گذاشت. من بطرف آسانسور رفتم و با
آن خودم را بطبقه سوم رساندم. وقتی وارد شدم، اول ریش و سبیل
مصنوعی را از صورتم کندم و بعد داخل رختخواب شدم. تقریباً می-
توانم بگویم که آنشب اولین شبی بود که راحت خوابیدم.

* * *

در سالن هتل داشتم صبحانه میخوردم که دیدم سرو کله آقای
برادلی پیدا شد. باخود گفتم: این مرد عجب جانور است که شب و روز
بدنبال من است!

- اجازه هست؟

- بگری بنشین. تراز من دست بردار نیستی.

- خسته نباشی.

- باز دیگر چی میخواهی بگوئی؟

- هیچ، آمدم موفقیت دیشب ترا تبریک بگویم.

- ببینم برادلی، تو چرا مرا تعقیب میکنی؟ آخر باید

دلیلی داشته باشی،

گفت: اول بگو برای من صبحانه بیاورند، تا جواب سئوال

را بدهم.

گفتم: خودت هرچی میخواهی بگو بیاورند.

«برادلی» پیشخدمت میز را صدا کرد و سفارش ماهی سرخ

کرده، بایک گیلان کنیاک داد... بعد رو بمن کرد و گفت: غذای

خوش مزه ایست، بخصوص بایک گیلان کنیاک فرانسه. حتماً تو هم

خورده‌ای؟

فهر چهارم

— آره، غذای لذیذیست .
— از آن لذید تر خوراک مار است که مخصوص اینجاست .
آن را چطور ؟
گفتم: مزه این یکی را هنوز نجشیده‌ام. ولی خیلی‌ها هستند
که مار نخورده، افعی هستند.
«برادلی» خنده‌اش گرفت و گفت: تو در حرف جور کردن،
واقعا استادی .
بمیان حرفش دویدم و گفتم: مثل اینکه فراموش کردی من
چی پرسیدم ؟
گفت: اگر یادت باشد، منم قول دادم که بعد از خوردن
صبحانه، جوابت را بدهم.
بین ما سکوت پیش آمد. کمی بعد پیشخدمت میز، ماهی سرخ
کرده و یک گیلان کنیاک را روی میز جلو «برادلی» گذاشت و رفت
«برادلی» باشتهای کامل شروع به خوردن صبحانه کرد. من باقیمانده
صبحانه‌ام را تمام کردم . فنجان قهوه را برداشتم ، کمی از آن
خوردم و گفتم : موضوعی که هنوز برای من روشن نشده، اینست
که چه علتی دارد که تو شب و روز در تعقیب من هستی. اگر فکر
میکنی که میتوانی از من اطلاعاتی بدست بیاوری و آن را بیول
تزدیک بکنی، باید بگویم که فکر احمقانه‌ایست . چون تا بحال
دستگیرت شده که از من چیزی در نمی‌آید. پس باید علت دیگری
داشته باشد .
او جرعه‌ای کنیاک خورد و بدنبال آن، سیکاری آتش زد
و گفت: اگر حقیقت را بگویم، میترسم باور نکنی.
— نترس بگو، شاید قبول بکنم.
— شاید هم با تردید بپذیری.
— معلوم نیست. حرفت را بزن.
«برادلی» یکی سیکارش زد و گفت: راستش اینکه میخواهم
این ماموریت ترا بصورت یک داستان مهیج پلیسی در بیاورم ...
گفتم: در واقع تو یک خبرنگار هستی که در لباس یک جاسوس

امیر عشیری

حرفه‌ای داری مرا تعقیب میکنی! البته يك تعقیب دوستانه که خودم هم خبر دارم!

گفت: این دلایل بر این نیست که من خبر نگار باشم. خودت که میدانی، جاسوسان حرفه‌ای یا سازمانی، هر کدام یادداشت‌های پیام خدمت خود را بصورت کتاب منتشر میکنند و از این راه پول زیادی بجیب میزنند. من هم همین تصمیم را دارم. بین رامین، من قصد ندارم ترا فریب بدهم یا بهت کلك بزنم. باید فهمیده باشی که من دوست تو هستم. برای من هم آسان بود و هم استفاده داشت که «ک.پ.آ» را باینجا راهنمایی بکنم و ترا باین ریخت و قیافه به آنها نشان بدهم و نقاب از چهره‌ات بردارم. ولی این کار را نکردم.

موضوع داستان نوشتن او چیزی بود که در وهله اول بنظر من خنده‌دار آمد و بعد هم نتوانستم زیاد روی آن حساب بکنم. دیدم جر و بحث کردن با او نتیجه‌ای ندارد و حقیقت قضیه را نخواهد گفت؛ «برادلی» مردی زیرک، با هوش و درکار خود خیلی ورزیده بود. فکر اینکه ممکن است «نسترن سفید» یعنی «نفسر چهارم» فلاپی همین آقای «برادلی» باشد، مجدداً سراغم آمد و کم‌کم قوت می‌گرفت ولی من باید از راهش وارد میشدم و او را میشناختم والا در آن موقع مدرکی در دست نداشتم.

گفتم: خیلی خوب، قبول کردم چطور است صبر بکنی تا من ماموریتم را تمام بکنم، آنوقت بهتر میتوانم داستان را برایت شرح بدهم. موافقی؟

سیگارش را خاموش کرد و گفت: تعریف تو کافی نیست. من میخواهم حقایق را بنویسم. نمیدانی چه داستان جالبی خواهد شد. وقتی همه جا بدنبال تو باشم. خیلی خوب میتوانم تمام جزئیات حوادث و ماجراها را شرح بدهم. يك داستان جاسوسی و باهیجانی خواهد شد که تا کنون نظیرش چاپ نشده ...

در حالی که بچشمانش نگاه میکردم، گفتم: بنظر من بهتر نیست دست از این مسخره‌گی برداری و حقیقت را بگوئی؟

نفر چهارم

– پس تا حالا چی داشتم میگفتم ؟ !

– درباره داستان نویسی خودت حرف میزدی، ولی توفقط در مورد خودت و کارهایی که میکنی میتوانی داستان بسازی، بقیه اش جز حرف چیز دیگری نیست .

خنده کوتاه و معنی داری کرد و گفت: از اول هم برای من روشن بود که تو حرفهایم را باور نمیکنی، اما وقتی داستان پرهیجان ماموریتت منتشر شد و یک نسخه از آن بدستت رسید، آن وقت میفهمی که من حقیقت را بتو گفته بودم .

گفتم: گوش کن بین چی میگویم . من بوجود تو که بقول خودت جاسوس حرفهای هستی، احتیاج ندارم. از این واضحتر هم نمیتوانم موضوع را بتو حالی بکنم. بعد از این هم سعی کن که دیگر بسراغ من نیائی، اینطور بهتر است.

– یعنی تا این حد مزاحم توهستم ؟

– ممکن است. چون من هنوز تران شناخته ام. جاسوس حرفهای خبرنگار و پلیسی نویس، خلاصه بمن مربوط نیست، که تو چکارهای مهم اینست که دیگر مزاحم من نشوی.

– من، جاسوس حرفهای هستم. چندین دفعه این سؤال را کردی و من هم جوابت را دادم .

– تو جاسوس حرفهای نیستی. خودت هم میدانای.

– اصراری ندارم باور بکنی ولی من هستم .

– خیلی خوب، باور کردم. حالا دیگر بلندشد برو ...

«برادلی» از رو نمی رفت، میخواست نقشه های بعدی مرا بفهمد. در اینکه او جاسوس حرفهای نبود، تردید نداشتم. از حرفهایش هم چیزی دستگیرم نمی شد. اما اینکه او همان «نفر چهارم» قلابی بود یا با او ارتباط داشت؟ کاملاً روشن نبود، رویهم رفته شخص اسرار آمیزی بنظر می رسید. البته دیر یا زود شناخته می شد .

بعد از چند لحظه سکوت، پرسید: بعد از «تیلور» نوبت کیست؟ این یکی را که میتوانم بیرسم. چون مربوط به داستان

امیر عشیری

خودت است . با خنده گفتم : بنویس بعد از تیلور نوبت «برادلی» است .

- پس برای کشتن من نقشه کشیده‌ای ؟

- نه، میخواهم بکراست بفراستمت پیش تیلور .

باقیمانده مشروبش را خورد و گفت: با این یکی موافقم . چون يك فصل از داستان ماموریتت را که مربوط به «تیلور» است، در زندان تمام میکنم .

کمی مکث کرد و سپس گفت: با همه این حرفها ، مواظب خودت باش، «ك پ آ» خیلی قویست و اینطور که تو داری جلو میروی برایت خطرناکست . من نمیدانم نقشه بعدی تو چیست، ولی قدر مسلم اینست که سراغ یکی دیگر از آنها میروی ضمنا موازل زرتروود از اعمال موثر و فعال آنهاست . مواظبش باش .

گفتم: هر اتفاقی که بیفتد، بنفع توست . چون داستانی که میخواهی بنویسی، پرهیجان تر میشود .

از جایش بلند شد و گفت: این داستان بنام توست . چون تو شروع کرده‌ای وقهرمان اولش هم تو هستی فعلا خدا حافظ . . . چند دقیقه بعد از رفتن «برادلی» من از هتل «کاپیتال» بیرون آمدم . «فردریک» منتظرم بود . يك راست رفتم پشت فرمان اتومبیل نشستم . «فردریک» آمد و بغل دستم قرار گرفت . اتومبیل را براه انداختم و باو گفتم: فعلا با تو کاری ندارم .

با اینکه اتومبیل های زیادی از پشت سر می آمدند ، در آئینه بالای سرم چشمم بيك کامیون افتاد . حس کردم که دارند ما را تعقیب می کنند . با خود گفتم «ك پ آ» خیلی زود خبر جعلی کشته شدن مرا فهمیده است . چه کسی ممکن بود اسرار مرا پیش آنها فاش کرده باشد .

فکرم متوجه «برادلی» شد . . . «فردریک» برسیند؛ پس مرا کجا دارید میبرید ؟

گفتم: کمی صبر کن، دارند ما را تعقیب میکنند .
- حالا چکار میکنید؟

تفرجهارم

— خودم هم نمیدانم. اول باید ترا پیاده بکنم، بعد هم يك فكري بحال خودم میکنم.

— وضع ما خطرناك است. مثل اينكه آنها فهميده اند. شما زنده هستيد.

— مهم نيست، توفيق خودت را حاضر کن که هر وقت يك نيش ترمز زدم، پائين بپري.

— ديگر با من كاري نداريد؛

— چرا، يكسره به محل كارت برو و مواظب «ژرترود» باش. خودم بعداً با تو تماس ميگيرم.

بروي پدال گاز فشار آوردم و با سرعت مسير خودم را تغيير مي دادم که آنها مارا گم بکنند. ولي با خيابانهاي شلوغ و حرکت اتومبيلها، نقشه ما بکندي صورت ميگرفت از خياباني به خيابان ديگر ميرفتم، ولي کاميون همچنان در تعقيب ما بود.

«فردريك» پيشنهاد كرد که بخارج شهر برويم... گفتم: نقشه آنها اين است که اتومبيل مارا در يك نقطه غافلگير کنند و با سرعتی که دارند، طوری از بغل با اتومبيل ما بزنند که هر دو مان کشته شويم. شايد هم در همان لحظه ای که تصادف صورت می گیرد، مارا هدف گلوله قرار بدهند. ولي نقشه آنها فعلاً فقط يك تصادف شديد است و اگر بخارج شهر برويم، به نقشه شان کمک کرده ايم. در همین خيابانهاي شلوغ بايد آنها را خسته بکنيم. اين کاملاً بنفع ماست. توفيق آماده پريدن باش.

با سرعت بداخل خيابان «تری پت» پيچيدم و به «فردريك»

گفتم: پير.

و بلافاصله يك نيش ترمز زدم. «فردريك» که در اتومبيل را باز نگاه داشته بود، خودش را بيرون انداخت. من مجدداً با سرعت بحرکت ادامه دادم مسافتی که دور شدم، در آئينه بالای سرم ديدم که تازه کاميون داخل خيابان «تری پت» شد. با سرعت می آمد. از خيابان «تری پت» که بيرون آمدم، ديگر اثری از کاميون نبود و جای آن را يك اتومبيل سواری خاکستری رنگ گرفته بود.

امیر عشیری

ظاہرا این طور بنظر می رسید که آنها نقشه خود را عوض کرده اند برای من روشن بود که آنها چه خوابی برایم دیده اند.

از هتل کاپیتال که بیرون آمدم، تصمیم داشتم با اداره مخابرات بروم و یک تلگرام رمز بعنوان پلیس بین المللی در پاریس و بنام «فیلیپ» مخابره بکنم. با جریانی که برایم پیش آمد، ظاہرا از رفتن با اداره مخابرات منصرف شدم ولی وقتی دیدم اتومبیل سواری بجای کامیون دارد مرا تعقیب میکند مجددا تصمیم گرفتم به تلگراف خانه بروم. چون فکر می کردم در آنجا بهتر می توانم وضع خود را ارزیابی بکنم و برای نجاتم نقشه بکشم.

جلو اداره مخابرات اتومبیل را پارک کردم و از اتومبیل یائین آمدم و بی آنکه پشت سرم را نگاه بکنم، بداخل اداره مخابرات خارجی رفتم. تلگرامی به رمز تهیه کردم و در آن از «فیلیپ» خواستم که موضوع زنده ماندن مرا به «سی. اس. آی» اطلاع ندهد. تلگرام را باقید کلمه «فوری» بگیشه دادم و یکسر به دستشوئی رفتم در جلوی آئینه ته ریش را از صورتم کندم. لوازم جیبهای کت را هم در آوردم و در جیب های شلوارم گذاشتم و کت را به رخت آویز دیواری دستشوئی آویزان کردم و بیرون آمدم تا اندازه ای تغییر قیافه داده بودم. کت نیوشیده بودم و ته ریش هم نداشتم مطمئن بودم که ماموران «ک. پ. آ» که توی اتومبیل خودشان نشسته اند و منتظر بیرون آمدن من هستند، مرا نخواهند شناخت. از اداره مخابرات خارجی بیرون آمدم زیر چشمی نگاهی بردیفا اتومبیل هائی که جلو اداره پارک شده بود، انداختم. اتومبیل آنها سمت چپ اتومبیل من پارک شده بود. دوسه نفر هم توی آن نشسته بودند نقشه خوبی کشیده بودند البته اگر من به اتومبیلم نزدیک می شدم، نقشه آنها صد درصد عملی می شد و خیلی آرام و بی سرو صدا می توانستند مرا بداخل اتومبیل خودشان بکشند، اما من با قدمهای معمولی از آنجا دور شدم بداخل اولین خیابان فرعی که پیچیدم، در آنجا سوار تاکسی شدم و با اداره پلیس رفتم.

«سوکانم» از دیدن من در آن وضع که بدون کت و ته ریش

تفرجهارم

بودم، تعجب کرد، پرسید: اتفاقی برایت افتاده؟
- چطور مگر؟

- آخه من هیچوقت ترا بدون کت و شلوار ندیده بودم. از آن گذشته تدریش مصنوعی راهم که برداشته‌ای؟!
- چاره‌ی نداشتم. بعضی این حرفها، یکنفر را بفرست برود اتومبیل مرا که جلو اداره مخابرات خارجی پارک شده بیورد. راستی کتم راهم در دستشوئی گذاشتم.

«سو کانم» پرسید: هیچ معلوم هست تو با کی طرف هستی؟
گفتم: خیلی میل داری بدانی؟
- البته که باید بدانم.

- پس گوش کن. من يك ماموریت سری دارم.
- خوب، بعد.

- بقیه‌اش را خودت باید بفهمی که در يك ماموریت سری چه اتفاقاتی می‌افتد.

پرسید: طرف مقابل کی باشد؟

گفتم: «ك پ. آ» تا بحال این اسم بگوشت نخورده؟
آهسته سرش را تکان داد و گفت: آره «ك پ آ» يك سازمان جاسوسی خطرناك، ولی آخه تو ...

حرفش را قطع کردم و گفتم: آره، من راه را عوضی آوردم. البته تقصیر خودم نبود. اینطور مرا راهنمایی کردند که باینجا بیایم و با آنها دست و پنجه نرم بکنم.

پرسید: هدف از این ماموریت چی هست؟

با خنده گفتم: جواب این سؤال را بگذار برای يك وقت دیگر که وضع مناسب بود. فعلا چیزی نپرس این چند کلمه را هم که گفتم لازم بود. اگر یادت باشد، قرار بود هر وقت «تیلور» را از تو تحویل بگیرم، جریان ماموریت را برایت شرح بدهم ولی این قرار بهم خورد و فکر کردم ترا تا اندازه‌ای در جریان بگذارم. تنها خواهش از تو اینست که راجع باین موضوع با کسی حرفی نزن و پیش خودت نگهداری تا خبرت بکنم.

امیر عشیری

سوکانم گفت : حتما وضع خطرناك شده كه مرا در جریان گذاشتی ؟

گفتم: از روزی كه این ماموریت را قبول كردم، وضع من خطرناك شد. هر لحظه انتظار گشته شدنم می رود با این حال باید ماموریتم را با آخر برسانم. ضمناً ترا هم زیاد در جریان نگذاشته ام. چون دیدم هر وقت بتو میرسم مرا سؤال پیچ میکنی، خواستم خودم را خلاص کرده باشم و توهم يك چیزی بدانم. بالاخره علت زندانی شدن آقای «تیلور» از نظر تو باید روشن باشد. مثل اینکه یادت رفت یکنفر را بفرستی برود اتومبیل را بیاورد؟

— آره، خوب شد گفتم.

— پس عجله کن .

«سوکانم» تلفنی یکی از مامورانش را احضار کرد بعد سوئیچ اتومبیل را از من گرفت و در اختیار آن مامور گذاشت و پس از دادن دستورات لازم او را مرخص کرد.

از او پرسیدم وضع تیلور چطور است ؟

گفت: از رئیس زندان باید بپرسی.

بعد پرسید :

— بالاخره نگفتمی چه اتفاقی برایت افتاده بود؟

گفتم: خیلی ساده است . فکر میکردم تو حدس زده ای «ك.پ.آ» تعقیبم کرده بود .

— پس روی این حساب ، آنها ترا باریش و سبیل شناخته اند ؟

— مرا كه همیشه شناختند، منتها حالا فهمیده اند كه خبر گشته شدنم جعلی بوده و من صحیح و سالم هستم.

— فكر میکنی كه کی بآنها خبر داد؟

— هنوز نمیدانم .

— ولی جز من و تو و لیندن و آن مامور تو كه نمی دانم اسمش چیست، كس دیگری خبر نداشت!

گفتم: منم توی همین فكر هستم. این خبر از بین خودمان

فقر چهارم

- بخارج درز پیدا کرده .
با تعجب گفت، یعنی میخواهی بگوئی من یا «لیندن» این
خبر را با آنها داده‌ایم ؟
کمی مکث کرد و سپس گفت: اوه، راستی آن زنی که باشما
بود، اسمش چی بود؟
گفتم: ادینا را میگوئی ؟
- آره، او چطور؟... باو اطمینان داری؟
- خیلی زیاد .
- پس همه طرف اطمینان هستند. دیگر کسی باقی نمیماند.
- از دستگاه خودت حرف بزن .
- در اینجا کسی ترا نمی‌شناسد.
آهسته سرم را تکان دادم و گفتم: آره، درست است، کسی مرا
نمی‌شناسد. بالاخره پیدایش میکنم .
- منظورت کیست؟
- همان کسی که «ك.پ.آ» را از وضع من باخبر کرده. عجیب
اینجاست که آنها حتی محل اقامت جدیدم را هم میدانستند . این
شخص ناشناس هر کی هست، بجریان کار من کاملاً وارد بوده که تمام
نشانی‌ها را درست داده‌است.
«سوکانم» گفت من هم تعجب می‌کنم. ببینم، به «لیندن» خبر
داده ای ؟
گفتم: نه، فرصت نکردم.
بعد بساعتی نگاه کردم. نزدیک ظهر بود. «سوکانم» پرسید:
بنظر من دیگر ریش و سبیل بدرد نمی‌خورد. چون آنها ترا
شناخته اند .
- با این حال هنوز لازمست .
- حتی محل اقامتت را هم باید عوض بکنی.
- هنوز فکرش را نکرده‌ام .
ماموری که برای آوردن اتومبیل وکت من رفته بود، برگشت
کت و سویچ اتومبیل را روی میز گذاشت و رفت.

امیر عشیری

« سوکانم » گفت : لابد فکر می کردی دیگر صاحب کت نیستی .

گفتم : آره ، همین فکر را میکردم .

کت را پوشیدم . « سوکانم » سویچ اتومبیل را برداشت و گفت : يك اتومبیل دیگر در اختیار میگذارم . کمی صبر کن تا ترتیبش را بدهم . چند دقیقه بعد سویچ يك اتومبیل شورلت را در اختیارم گذاشت از « سوکانم » خدا حافظی کردم . موقعی که میخواستم از اتاقتش خارج شوم ، او پرسید . بهتل کاپیتال برمیگردی ؟

- آره . کاری داری ؟

- نه ، فقط پرسیدم .

- اگر کاری داشتی ، تلفن کن .

- کاری ندارم .

- بالاخره توهم در جریان قرار گرفتی .

از آنجا بیرون آمدم و با اتومبیل تازه خودم بهتل کاپیتال برگشتم ناهار را در رستوران هتل خوردم و بعد برای استراحت با تاقم رفتم . روی تخت دراز کشیده بودم و غرق در افکار خود بودم که ناگهان تلفن زنگ زد . گوشی را برداشتم . « سوکانم » بود .

- الو ، کاری داشتی ؟

- فوراً بیا اینجا .

- خبری هست ؟

- آره ، فکر میکنم بدردت بخورد .

- تا چند دقیقه دیگر میآم .

گوشی را گذاشتم و کت را پوشیدم . ساعت در حدود يك و نیم بعد از ظهر بود که از در هتل بیرون آمدم و با اتومبیل با اداره پلیس رفتم . بین راه از خود میپرسیدم « سوکانم » چه خبر بدرد بخوری برای من بدست آورده که نمیخواست تلفنی بگوید ؟ فکر کردم ممکن است آن کسی که اسرار مرا به « ك.پ.آ » خبر داده ، شناخته شده و « سوکانم » او را بدام انداخته است . با سرعت خودم را به اداره پلیس رساندم . وقتی وارد دفتر کار « سوکانم » شدم ، او را مضطرب

تقریباً

دیدم . . .

پرسیدم: چه خبر شده؟

یکی بسیکارش زد و گفت: تیلور را با سم بقتل رسانده اند.
- چی؟ تیلور را توی زندان کشته اند؟ مگر ممکن
است؟

- آهسته صحبت کن. آره، او را کشتند.

- چه وقت این خبر بتو رسید؟

- همان موقع که بتو تلفن کردم.

پرسیدم: توهنوز جسدش را ندیده‌ای؟

با همان لحن اضطراب آمیز گفت: نه، منتظر تو بودم که با هم
بزنند برویم.

با عصبانیت گفتم: توهیج میفهمی کشته شدن «تیلور» در زندان

پلیس چه عکس‌العملی دارد؟

آهسته سرش را تکان داد و گفت: خواهش میکنم رامین،

آرام باش. خود من بیش از تو ناراحتم.

- میدانم. ولی با کشته شدن او تمام زحمت‌های من بهدر

رفت. ببینم، قاتل را گرفته اند؟

- نه، بدبختی اینجاست که معلوم نیست چه کسی سم را در

غذای او ریخته است.

- اولا میخواستی او را بیمارستان برسانی.

- فایده‌ای نداشت ما مورزندان وقتی برای بردن ظرف غذا

داخل سلول او میشود، میبینند «تیلور» کف سلول افتاده و رنگ

صورتش کبود شده. فوراً بر رئیس زندان خبر میدهند. همان موقع

پزشک را بسلول میبرند، ولی تیلور مرده بود.

گفتم: راه بیفت برویم. من باید جسد او را ببینم.

با اتفاق «سوکانم» ازدفتر کارش بیرون آمدم. هردو برای

دیدن جسد تیلور بزنندگان رفتیم. رئیس زندان خیلی ناراحت بنظر

میرسید او همینکه مرا دید، جلو آمد و آهسته گفت: متأسفم

آقای رامین قتل يك زندانی آنهم در سلول تا بحال سابقه ندارد.

امیر عشیری

گفتم: این کاملاً بضرر شماست .
«سوکانم» از او پرسید: جسد کجاست؟
رئیس زندان گفت: در سلول.

سه نفری بطرف سلول رفتیم. از بند های مختلف گذشتیم،
مامور زندان در سلول را باز کرد. جسد «تیلور» کف سلول افتاده
بود. رنگ چهره اش کبود شده بود ظرف غذا هنوز در آنجا بود.
از رئیس زندان پرسیدم: برای حمل جسد پزشکی قانونی
کاری کرده اید؟

گفت: ترتیبش را داده ام .
گفتم: وقتی هوا تاریک شد، باید جسد را از این جا
خارج کنند .

«سوکانم» گفت: ناراحتی من از روزنامه ها است چون اگر
این خبر بروزنامه ها برسد، جنجالی برآید که بابرکناری من
ورئیس زندان پایان میابد .

گفتم: تا دیر نشده، گزارش بدم که یکی از زندانی ها
بر اثر سگته قلبی در گذشته است. یک اسمی هم روی مقتول بگذار.
سوکانم کمی فکر کرد، سپس گفت: بدفکری نیست.
رئیس زندان که بایش نهاد من کمی از ناراحتیش کاسته شده
بود، گفت: تنها راه جلوگیری از انتشار خبر کشته شدن «تیلور»
همین است.

گفتم: ولی گزارش شفاهی را نباید فراموش بکنید. مقامات
بالا تر باید حقیقت قضیه را بدانند. حتی اگر لازم شد، منم حاضرم
با آنها ملاقات بکنم .

«سوکانم» از من پرسید: بنظر تو قاتل چطوری توانسته
است بداخل زندان راه پیدا بکند و در غذای او سم بریزد؟
شانه هایم را بالا انداختم و گفتم: منم مثل تو. این موضوع
خیلی مبهم است .

رئیس زندان گفت: دستور داده ام از ماموران زندان و
آشپزخانه تحقیق بکنند. مسلماً قاتل در میان آنهاست.

نفر چهارم

گفتم، بنظر من نتیجه این تحقیق منفی است. چون بدون شك قاتل در میان آنها نیست. خودتان میدانید ولی اگر من جای شما بودم موضوع را مسکوت می‌گذاشتم.

از سلول بیرون آمدم پشت سر من آنها هم خارج شدند. بین راه «سوکانم» را از رئیس زندان جدا کردم و چند قدمی که باهم رفتیم، باو گفتم:

— قاتل تیلور همان کسی است که موضوع زنده بودن مرا به «ك پ. آ» خبر داده و اگر حوصله بخرج بدهی، همین یکی دو روزه او را پیدا می‌کنم و تحویلت می‌دهم.

با لحن آمیخته به تعجب گفتم، یعنی او در اداره پلیس هم دست دارد.

گفتم؛ باید همینطور باشد. فعلا همان کاری که گفتم بکن، تا بعد. ضمناً این راهم بدان که «تیلور» بدستور «ك پ آ» بقتل رسیده از رئیس زندان خدا حافظی کردم و با تفاق «سوکانم» از آنجا بیرون آمدم در اداره پلیس دیگر کاری نداشتم پرونده «تیلور» قاتل دکتر «کلوترپک» بسته شده بود. تصمیم داشتم در پایان ماموریتم او را تحویل «سی. اس. آی» بدهم. ولی مثل اینکه «ك پ آ» از من زرنکتر بود. چون با کشته شدن تیلور اسرار زیادی را با او بجا سپرده بود.

از اداره پلیس بیرون آمدم. قضیه قتل «تیلور» مرا کاملاً بخود مشغول کرده بود. لازم بود با «لیندن» و «ادینا» تماس می‌گرفتم و آنها را می‌دیدم حدس زده بودم که قاتل «تیلور» چه کسی باید باشد. منتها باید منتظر فرصت مناسب می‌شدم که بسرافش بروم. مجدداً به هتل کاپیتال برگشتم. به اتاقم رفتم. از دفتر هتل بخانه «لیندن» تلفن کردم. اطمینان داشتم که او بعد از ظهر ها برای استراحت بخانه اش میرود.

وقتی صدای او را شناختم، از او خواهش کردم که فوراً به رستوران هتل بیاید منتظرش هستم.

بعدگوشی را گذاشتم و بداخل رستوران رفتم.

امیر عشیری

در حدود چهار بعد از ظهر بود که «لیندن» وارد رستوران شد. آمد رو بروی من نشست و گفت: مثل اینکه خبر بدی به تو رسیده که اینطور گرفته بنظر میرسی؟

گفتم: يك خبر بد و ناگهانی که از شنیدنش تعجب میکنی.

— حتماً به ماموریتت خاتمه داده‌اند؟

— نه موضوع قتل درمیان است.

— قتل؟ کی کشته شده؟

— تیلور..

— تیلور؟ داری شوخی میکنی؟

گفتم: با غذا مسمومش کرده‌اند.

با تعجب و حیرت گفت: این غیر ممکن است. آخه توی

زندان با آن همه مامور چطوری او را بقتل رسانده‌اند؟ «سو کانم»

چی می‌گفت؟

— هیچ، اوهم در تعجب بود. وضع خودش به خطر افتاده

است..

— قاتل را دستگیر کردند؟

— اگر او را گرفته بودند که کار تمام بود. آنچه که مسلم

است، اینستکه قتل بدستور «ك پ آ» صورت گرفته، ولی من بالاخره

قاتل را پیدا می‌کنم. او باید همان کسی باشد که مسرا لو

داده است.

— ترا؟ پس «ك پ آ» فهمیده که تو زنده‌ئی؟

— آره، امروز صبح تعقیبم میکردند.

بعد جریان پیش از ظهر را برایش تعریف کردم. در همان

موقع پیشخدمت میز بمان نزدیک شد و بمن گفت: ببخشید آقای آنتونی،

خانمی شمارا پای تلفن میخواند.

— اسمش را نپرسیدی؟

— خیر قربان.

— به «لیندن» گفتم: ممکن است ادینا باشد، تو همین‌جا

باش تا من برگردم.

تفر چهارم

به دفتر هتل رفتم . گوشی تلفن روی میز بود . آن را برداشتم !

— الو . الو . الو .

کسی جواب نداد . ولی معلوم بود که گوشی هنوز گذاشته نشده و دهنی گوشی با دست گرفته شده است . باز تکرار کردم :

— الو .

تلفن از آن طرف قطع شد . من فوراً از تلفن چپ پرسیدم : کی میخواست با من صحبت بکند ؟

— جناب عالی ؟

— من ، آنتونی .

— يك خانم شمارا میخواست

— اسمش را نكفت ؟

— خیر آقای آنتونی .

— گوش کنید ، اگر آن خانم دوباره تلفن کرد ، اسمش را

پرسید :

— دیگر کاری ندارید ؟

— نه ، متشکرم .

گوشی را گذاشتم و برگشتم پیش لیندن .

— کی بود ؟

— هیچکس .

— کسی جواب نداد ؟

شانه‌هایم را بالا انداختم و گفتم : نفهمیدم کی بود .

لیندن گفت : حتماً یکی از ماموران «ك.پ.آ» بوده

— ممکن است ، شاید هم لرنه .

— لرنه ، او دیگر کیست ؟

— يك زن که شبها در بار هتل راما کار میکند ولی با «ك.پ.آ»

هم ارتباط دارد .

— پس دیگر آنها فهمیده‌اند که تو زنده‌ای . بنظر من باید

منتظرشان باشی .

امیر عشیری

- خودم هم میدانم و تا اندازه‌ای هم حدس زده‌ام که چه کسی مرا لو داده است.

لیندن پرسید: من می‌شناسمش؟

گفتم: فکر نمی‌کنم بشناسیش.

چند ثانیه بین ما سکوت پیش آمد. لیندن سکوت را بهم زد و گفت: او باز هم تلفن میکند.

سیگاری آتش زدم و گفتم: به تلفن چی سفارش کردم اگر آن زن دوباره تلفن کرد، اول اسمش را بپرسد. من همیزجا منتظر می‌شوم تو اگر کاری داری میتوانی بروی.

- ولی من می‌خواستم با اتفاق تویی به ادینا بزنم.

- صبر کن، ببینم کی بود که مرا پای تلفن خواسته بود. ممکن است دو مرتبه تلفن بکند.

لیندن دو گیلان کنیاک سفارش داد. پیشخدمت دو گیلان کنیاک را روی میز گذاشت. من هنوز گیلانم را برنداشته بودم که مردی بمیزما نزدیک شد.

- اجازه می‌فرمائید؟

من ولیندن نگاه می‌کردیم. بعد متوجه آن مرد شدیم من گفتم: بفرمائید کاری داشتید؟

مرد که نسبتاً جوان بنظر می‌رسید، نشست و خودش را شارپ معرفی کرد و در حالی که نگاهش بمن بود گفت: آقای آنتونی... درست می‌گوییم، شما آقای آنتونی هستید؟

پرسیدم: باکی کار دارید؟

گفت: با شما. و اگر اشتباه نکرده باشم، باید آقای رامین باشید.

- کی شما را فرستاده؟

- خانم ادینا نشانی اینجا و مشخصات شما را ایشان به من دادند.

- خوب بفرمائید. لابد خانم ادینا بوسیله شما پیغامی برای من فرستاده است؟

فهرج چهارم

شارپ لبخندی بروی لبانش آورد و گفت، براه همین طور است آقای آنتونی.. در حدود پانزده دقیقه پیش خانم ادینا سعی کردند تلفنی باشما صحبت بکنند متاسفانه موفق نشدند. خط مشغول بود و راه نمیداد این بود که مرا فرستادند.

پرسیدم، ادینا کجاست؟

شارپ جواب داد، ایشان مرا فرستادند که بگویم ساعت هشت شب منتظر تلفنشان باشید مجدداً بشما تلفن میکنند.
- حرف دیگری نزد؟

- نه آقای آنتونی، ببخشید، آقای رامین. در حدود نیم ساعت پیش خانم «ادینا» این پیام را بمن دادند که بشما بدهم. بعد هم خودشان رفتند. بمن نگفتند که کجا میروند.
لیندن از شارپ پرسید: شما خانم ادینا را از کجا می-شناسید؟

شارپ در جای خود کمی جا بجا شد و در حالی که لبانش متبسم بود گفت: من در نیکس شماره يك کار میکنم. قسمت برنامه‌ها با من است. برنامه خانم «ادینا» یکی از برنامه‌های جالب است.

من از حرف‌های «شارپ» فهمیدم که «ادینا» باید به خطر افتاده باشد و کسی که چند دقیقه پیش بمن تلفن کرد و خودش را معرفی نکرد، حتماً ادینا بوده است.

از شارپ پرسیدم: چیزی میل دارید؟

گفت: نه متشکرم اگر وقت داشتید يك شب به نیکس شماره يك بیایید و سراغ مرا بگیرید. قول میدهم بشما خوش بگذرد. چون میزبان شما من خواهم بود.

گفتم: برای دیدن شما هم که شده باید يك شب سری به نیکس شماره يك بزنم. حالا دیگر ما با هم آشنا شده‌ایم.

«لیندن» از او پرسید: فکر میکنید که خانم ادینا پنجاه اش رفته باشد؟

شارپ کمی فکر کرد و سپس گفت: نمیدانم فکر هم نمیکنم که

امیر عشیری

بآنجا رفته باشد، خوب من دیگر باید بروم.
او از جایش بلند شد و خدا حافظی کرد و رفت.
به «لیندن» گفتم: بلند شو تعقیبش کن، ببین تنهاست یا بیرون
هتل کسی منتظرش است؟
«لیندن» برخاست و بدنبال شارپ رفت. دوسه دقیقه بعد برگشت
و گفت: او تنها بود و جلوهتل سوار تا کسی شد و رفت.
من از جا بلند شدم و گفتم: الان بر میگردد.
بدفتر هتل رفتم و از آنجا به نیکس شماره یک تلفن کردم و
«شارپ» را پای تلفن خواستم. تلفنچی هتل بعد از چند لحظه جواب
داد که آقای «شارپ» هنوز نیامده است و وقتی اسم مرا پرسید،
گفتم بعد تلفن میکنم.
برگشتم پیش «لیندن» و گفتم شارپ در نیکس شماره یک
کار میکند.

لیندن گفت: پس پیغام «ادینا» جای تردید ندارد.
گفتم: ترا نمیدانم، ولی من صد درصد مطمئن نیستم که این
پیغام از طرف ادینا باشد. من و او چنین قراری نداشتیم که او نشانی
و مشخصات مرا بدون رمز آشنائی بکسی بدهد.
گفتم: فکر میکنی کلکی در اینکار هست؟
گفتم: البته که هست مثل اینکه تو درست بحرفهای شارپ
توجه نکردی. اگر یادت باشد، «شارپ» گهت که در حدود پانزده
دقیقه پیش «ادینا» بمن تلفن کرده ولی موفق نشد که صحبت بکند.
اما بعد او گفت که در حدود نیم ساعت پیش این پیغام را ادینا باو
داده است که بمن بدهد. معمولاً وقتی کسی موفق نمیشود که با طرف
خود تلفنی صحبت بکند و وقت دیدن او را هم ندارد، بعد برای او
پیغام میفرستد. گذشته از این حرفها تو خودت دیدی که مرا پای تلفن
خواستند، ولی کسی جواب نداد. پس اشغال خط که شارپ به آن
اشاره کرد ساختگی بود و تلفن کننده کسی جز «ادینا» نبوده منتها
آنها نگذاشته اند که او حرف بزند ..
«لیندن» آهسته سرش را تکان داد و گفت: آره حق با توست.

نفر چهارم

من باین تناقض گوئی شارپ توجه نداشتم حتماً خودش نفهمیده که چی گفته است. روی این حساب «ك.پ.آ» باید نقشه تازه‌ای برای بدام انداختن تو کشیده باشد و این نقشه بعد از کشته شدن «تیلور» کشیده شده و در حقیقت آنها می خواهند انتقام «تیلور» را از تو بگیرند.

خندیدم و گفتم: کدام انتقام؟ تیلور بدستور خودشان کشته شد. منتها من اطمینان دارم که قاتل از مامورین «ك.پ.آ» نیست بلکه کسی است که فقط بخاطر پول یا تحت تاثیر يك عامل دیگر دست باین کار زده است.

آره، باید همینطور باشد، راستی تو الان گفتی که آنها نگذاشته‌اند «ادینا» حرف بزنند. منظور اینست که «ك.پ.آ» او را بدام انداخته است؟

— مگر تو غیر از این فکر میکنی؟

— نه، اگر غیر از این بود خودش بسراغ ما می‌آمد. چطور

است همین الان با پارتمانش برویم؟

— ولی ما تا ساعت هشت شب همینجا میمانیم، چون قرار است

او تلفن بکند، در اینکه ساعت هشت «ادینا» تلفن میکند، شکی نیست. آخه، اینهم يك قسمت از نقشه «ك.پ.آ» برای بدام انداختن

من است. حالا بلندشو با تاق من برویم.

— جداً تصمیم داری منتظر تلفنش شوی؟

— آره مگر اشکالی دارد؟

گفت: ولی نتیجه‌ای ندارد. با حدسهائی که تو زده‌ای دیگر

ماندن ما در اینجا بی فایده است.

گفتم: میگوئی چکار بکنم؟ بلند شویم برویم تمام شهر را

بگردیم؟ صبر کن از تلفن ساعت هشت خیلی چیزها میشود فهمید.

فعلاً «ادینا» در آپارتمانش نیست. چون آپارتمان او تلفن

ندارد...

هر دو از رستوران بیرون آمدیم و با تاق من رفتیم.

به «لیندن» گفتم، شرکت تلفن بکن و به «فردريك» اطلاع

امیر عشیری

بده که فوراً بیاید اینجا. شماره اتا قراهم بده. او با شرکت خودش تلفنی تماس گرفت و موضوع را به «فردریک» اطلاع داد.

نیمساعت بعد «فردریک» وارد اتاق ما شد حدود ساعت هفت شب بود. من به نیکس شماره یک تلفن کردم «شارپ» مدیر برنامه‌ها را پای تلفن خواستم.

کمی بعد صدای مردی از آن طرف سیم بلند شد که گفت: من شارپ جنا بعالی؟
— آنتونی.

— سلام آقای آنتونی، فرمایشی داشتید؟

— می‌خواستم بپرسم از «ادینا» خبری نشد؟

— نه آقای آنتونی من که عرض کردم قرار است خانم «ادینا» ساعت هشت شب یعنی، در حدود یکساعت دیگر بشما تلفن بکند. خودشان اینطور گفتند ناراحت نباشید.

— ناراحت که نیستم، فقط خواستم مطمئن شوم.

— دیگر فرمایشی ندارید؟

— متشکرم آقای شارپ، عرضی ندارم.

گوشی را گذاشتم. بی‌اختیار خنده‌ام گرفت. لیندن پرسیده حرف خنده‌داری زد؟

گفتم: نه، از این می‌خندم که «شارپ» ما را احمق فرض کرده.

— آخه توهم احمقانه سؤال کردی

— خوب دیگر آدم باید گاهی خودش را به حماقت بزند. مثل الان ما.

— حالا فهمیدم که شارپ از کارکنان نیکس شماره یک است. در همین حال برای «ک.پ.آ» هم کار می‌کند.

— من از اول هم میدانستم، توهم باید میدانستی که «شارپ» در مورد کار خودش بما دروغ نگفته.

— پس دیگر چرا باو تلفن کردی؟

فهر چهارم

گفتم: منظور دیگری داشتم میخواستم با او اطمینان بدهم که حرفهایش را باور کرده‌ام. چون بدون شك او موضوع مکالمه تلفنی من و خودش را به «ك.پ.آ» اطلاع میدهد. ما که فعلا کاری نداریم، صبر میکنیم به بینیم ساعت هشت شب چه خبر میشود. لیندن گفت: اگر از نقشه «ك.پ.آ» خبر داشتیم، وضع خودمان را روپراه میکردیم.

سیگاری آتش زدم و گفتم: نقشه آنها برای من مثل روز روشن است. اگر آنطور که من حدس زده‌ام درست باشد ساعت هشت تلفن زنگ میزند. من گوشی را برمیدارم و صدای «ادینا» رامیشنوم بعد او مرا به آپارتمانش دعوت میکند این درست همان نقشه‌ای باید باشد که «ك.پ.آ» که در رأس آن آقای «هربرت» قرار دارد، برای من کشیده است او میخواهد بوسیله «ادینا» مرا بدام بیندازد. ظاهرا نقشه حساب شده‌ایست. حالا باید دید تمام حساب هائی که آنها کرده‌اند درست درمی آید یا نه.

- تو طوری داری حرف میزنی، مثل اینکه از پیش آنها داری می آئی.

- به بینم، نکند تو حالت خوب نیست چون از حرف هائی که میزنی اینطور پیدا است که نمیخواهی مغزت را بکار بیندازی. شاید هم مرا دست انداخته‌ای؟

لیندن خندید و گفت: اگر من بجای مندل بودم، تو را در «سی.اس.آی» استخدام میکردم و دیگر نمیگذاشتم برگردی بقسمت خودت تصمیم دارم در اولین ملاقات «مندل» این موضوع را با او بگویم. تو مغز متفکر شبکه من شده‌ای.

بمیان حرفش دویدم و گفتم: تندتر و لیندن من به شبکه تو بستگی ندارم. این ماموریت مربوط بخودم و مرکز «سی.اس.آی» است. من با «مندل» طرف هستم.

بعد بچشمانش نگاه کردم و در حالی که لبخندی بروی لبانم آورده بودم گفتم: ناراحت نشو. تو در این ماموریت سهم بزرگی داری. همکاریهای تو و کمک هائیکه بموقع بمن کرده‌ای، در پیشرفت

امیر عشیری

کارم خیلی موثر بوده است باید از تو و بعد هم از «فردریک» که اینجا نشسته است تشکر بکنم.

«لیندن» حرفم را قطع کرد و گفت از تعارف گذشته بنظر تو اگر آنطور که تو درباره نقشه آنها حدس زده‌ای باشد، چه کار باید بکنیم؟

گفتم: خوب شد گفتمی، باید خیلی زود دست بکار شویم. یک دقیقه صبر کن.

گوشی تلفن را برداشتم و به تلفن چی هتل گفتم که اداره پلیس را بدهد.

لیندن پرسید: با «سوکانم» چکار داری؟

— حالا میفهمی. میدانم نباید او را در کار خودمان دخالت بدهم، ولی چاره نیست.

— پس موضوع را باو نکو.

— نه حرفی باو نمی‌زنم.

چند لحظه بعد صدای «سوکانم» را شنیدم که گفت: الو من سوکانم رئیس پلیس.

— آنتونی صحبت میکند.

— توهستی، خوب لابد قاتل را پیدا کردی؟

— فعلا فکر قاتل نباش او پیدا میشود. گوش کن، همین الان

دو نفر از ماموران ورزیده ات را آماده نگاهدار. البته با لباس مبدل.

— باز چی بسرت زده؟

— بعد میفهمی. «فردریک» همان مامور من که او را میشناسی،

تا چند دقیقه دیگر می‌آید پیش تو آن دو مامور را در اختیار او بگذار. به فردریک گفته‌ام که چکار باید بکند. از توهم متشکرم. فعلا خدا حافظ.

گوشی را گذاشتم. فردریک سکوتش را شکست و گفت: با آن دو مامور کجا باید بروم؟

گفتم: خانه‌ای که آنشب تو و «جان» از آن مراقبت میکردید

نفر چهارم

ومن در آنجا بودم، یادت هست؟

- بله، میدانم کجاست.

- پس دیگر چرا ایستاده‌ای فوراً با اداره پلیس برو. سوکاتم منتظرست آن دو مامور را باخودت بآنجا ببر ساختمان رازیر نظر بگیرید. آپارتمان «ادینا» توی همان ساختمان است مراقب باش بین او با چند نفر داخل ساختمان میشود. با احتمال قوی چند دقیقه بعد از ساعت عشت او بآنجا می‌آید، ولی فکر نمی‌کنم تنها باشد. بهر حال گوشت به دستگاه ارتباط جیبی باشد لیندن گفت: تو و آن دو مامور باید طوری در اطراف ساختمان مخفی شوید که آنها وجود شمارا در آنجا حس نکنند.

فردریک گفت: البته آقای سرگرد باید بیشتر مواظب خودم باشم چون ممکن است منم به «جان» ملحق شوم.

من و «لیندن» خنده‌مان گرفت فردریک خدا حافظی کرد و رفت. لیندن گفت: من نگران وضع تو هستم اینطور که تو حدس زده‌ئی و منم حس کرده‌ام آنها نقشه خطرناکی برایت کشیده‌اند و اگر اشتباه نکنی، کلکت را میکنند. گفتم: سعی میکنم اشتباه نکنم.

گفت: ممکن است رد پای نفر «چهارم» قلبی راهمین امشب پیدا بکنیم.

- فکر نمیکنم، او را در میان ماموران «سی.اس.آی» باید جستجو کرد.

- شاید بیانکوک آمده باشد.

- بعید بنظر میرسد، از مندل هم خبری نشده قران بود او تحقیقات سریع و عمیقی را در مرکز «سی.اس.آی» و پایگاه های پرتاب موشک شروع بکند.

- لابد هنوز موفق نشده، والا ترا در جریان می‌گذاشت.

لیندن کمی مکث کرد و ادامه داد: در اینکه «گاربو» نفر چهارم قلبی را میشناسد، تردیدی نیست. تو باید همان موقع که او را شناختی تعقیبش میکردی.

امیر عشیری

گفتم: من اگر گاربو را تعقیب می‌کردم که به بینم کجا میرود و با چه اشخاصی ملاقات میکند یا تماس میگیرد، درست مثل این بود که خودم را در بن بست خطرناکی قرار داده باشم. چون هر وقت گاربو ببانکوک می‌آید، بدون شك «ك.پ.آ» از او مراقبت میکند. اما من ماموریتم را از پشت جبهه شروع کردم چون خاطر جمع است که پشت سرم کسی نیست.

— شاید حق با تو باشد.

— حتماً هم همینطور است.

چند لحظه سکوت پیش آمد. ساعت در حدود هفت و نیم بود. لیندن پرسید: بالاخره نکفتی اگر نقشه آنها همان باشد که تو حدس زده‌ای چه عکس‌العملی می‌خواهی نشان بدهی؟

گفتم: هنوز صددرصد مطمئن نیستم که حدس درست باشد فعلاً تصمیمی نگرفته‌ام که چه کار باید بکنم. باید صبر کنیم. ساعت هشت نزدیک است و با زنگ تلفن همه چیز در وهله اول روشن می‌شود.

او چندمین سیکار را آتش زد. من تقریباً طرح کوچکی پیش خودم ریخته بودم ولی ناقص بود و احتیاج بیک مطالعه سریع و عمیق داشت و ضمناً از هر لحاظ خطرناک بود.

ناگهان «لیندن» پیشنهاد عجیبی کرد. او گفت: بنظر من برای رهایی از این دام، باید قید «ادینا» را بزنیم چون او، نه از ماموران سی.اس.آی هست و نه عضو پلیس بین‌المللی است که ما مجبور باشیم بخاطر او خودمان را بنخطر بیندازیم. تو هم نباید بخاطر «ادینا» بیگدار بآب بزنی.

نگاهش کردم و گفتم: داری شوخی می‌کنی، یا جدی می‌گویی؟ بهر حال پیشنهاد احمقانه‌ایست. ادینا، در مورد من فداکاری بزرگی کرده، او حتی میتواند بر راحتی مرا تحویل «ك.پ.آ» بدهد ولی این کار را نکرد. چون با اینکه عضو سی.اس.آی نیست، اما هنوز سازمان سابق خود وفادار است و حالا تو انتظار داری که من او را ندیده بگیرم؟ لابد اگر تو بجای من بودی، همین کار را

فهر چهارم

می کردی . «ادینا» یکی از ماموران «سی.اس.آی» است و خودم
تقریباً مراجعتش را به شغل سابقش خواهم داد . او مامور لایق و
کار کشته‌ای است .

– من بخاطر نگرانی خودم در باره تو این پیشنهاد را
کردم .

– خوب بود طور دیگری پیشنهاد میکردی . مثلاً این که
چطور می‌ادینا، را نجات بدهیم . هنوز هم معلوم نیست اودر چه وضعی
قرار گرفته است .

– بانظر تو موافقم .

کم کم ساعت هشت نزدیک میشد . چند دقیقه مانده بود . سه
دقیقه . دو دقیقه . یک دقیقه . تلفن زنگ زد . زنگ سوم را که زد ، گوشی
را برداشتم ، صدای ادینارا شناختم .

– الو آنتونی ، من ادینا .

– میدانم . چه کار داشتی ؟

– گوش کن ، تا چند دقیقه دیگر من به آیارتمانم میروم و در
آنجا منتظرت هستم . خبر مهمی برایت بدست آورده‌ام .

– از کجا تلفن میکنی ؟

– از . یک تلفن . عمومی . تا چند دقیقه دیگر ، به آنجا بیا . یک
بطر ودکا هم باخودت بیا .

– باز میخواهی بدمستی بکنی ؟

– خدا حافظ .

گوشی را گذاشت . گوشی هنوز در دست من بود که «لیندن»
پرسیده از حرفهایش چی فهمیدی ؟

درحالی که گوشی را سر جایش می‌گذاشتم ، گفتم : خیلی چیزها
حدس من درست بود . اودر چنگال «ک.پ.آ» گرفتار شده .

– با بودن ماموران «ک.پ.آ» او چطور توانست بوضع خودش
اشاره بکند ؟

– او در باره وضع خودش حرفی نزد . فقط با گفتن عبارت
«یک بطر ودکا هم باخودت بیا» ، بمن فهماند که در وضع خطرناکی

امیر عشیری

قرار گرفته است. حتی از حرفزدنش اینطور حس کردم که نگاهش بلوله هفت تیر آنهاست.

- گفتی يك بطر ودکا؟! این رمز بین تو و «ادینا» است؟
گفتم: بین ما رمزی وجود ندارد اما هربرت، هر وقت به آپارتمان «ادینا» میرود، در آنجا ودکا می خورد. خود «ادینا» هم نباید زیاد مطمئن باشد که من منظور او را از يك بطر ودکا فهمیده باشم.

- حالا باید تصمیم بگیری؟

من تصمیم خودم را گرفته ام.

- که چکار بکنی؟

ریش و سبیل مصنوعی را از صورتم جدا کردم. آنها را روی میز گذاشتم و گفتم. تو همین جا باش من میروم. رمز بین من و تو «يك بطر ودکا» است هر موقع از بیرون این رمز را از من شنیدی، فوراً خودت را بقیافه آقای «آنتونی» در میآوری و یکر است به آپارتمان ادینا میروی. لوازم گریم هم اینجا است. کلاه و عینک یادت نرود. حتی لباس مرا هم باید بپوشی. حالا لباست را در بیار. چون من لباس اضافی در اینجا ندارم.

لیندن در حالی که لباسش را از تنش در می آورد، با خنده گفت: من فکر میکنم با این نقشه تو میخواهی «جان» را در آن دنیا از تنهایی در بیاوری.

خندیدم و گفتم: بالاخره او مامور تو بوده و نباید تنهایش بگذاری.

- بدفکری نیست. خوب، بعد چکار باید بکنم.

- هیچ، زنگ در آپارتمان ادینا را بصدا در می آوری وقتی در باز شد داخل میشوی.

- و بعد هم جنازه مرا از آنجا بیرون میآورند.

کت و شلوار لیندن را پوشیدم و گفتم: حرفهائی که زدم، یادت نرود. قافریست داری شروع کن به گریم کردن خودت. فعلاً خدا حافظ از اتاق بیرون آمدم. پائین که رسیدم، بطرف راهروئی که به

فهر چهارم

آشپزخانه هتل منتهی میشد، رفتم و از در آنجا هتل را ترك گفتم و با تا کسی با اداره پلیس رفتم. در آنجا بكمك «سوكانم» تغییر لباس دادم. يك مسلسل دستی هم از او گرفتم و از دفتر او به هتل كاپیتال تلفن کردم وقتی لیندن گوشی را برداشت و صدای او را شناختم، گفتم. يك بطر و دكا.

بعد گوشی را گذاشتم.. سوكانم چشم از من برنمیداشت با حیرت و تعجب نگاه میکرد. پرسید: هیچ معلوم هست تو چه کار داری میکنی؟

گفتم: تو که بكار من وارد شده‌ای، دیگر چرا میپرسی؟!

- از قاتل تیلور چیزی دستگیرت نشده؟

- نه بموقع او را تحویل میدهم.

- پس میدانی کیست؟

- ای، تقریباً فقط حدس زده‌ام. خوب، خدا حافظ.

- سفر بخیر آقای آنتونی.

- من حالا دیگر آنتونی نیستم. آنتونی یکی دیگر است.

اداره پلیس را بقصد آپارتمان «ادینا» ترك گفتم..

در حدود بیست دقیقه بساعت نُه شب بود کشیش نسبتاً جوانی که يك چمدان كوچك در دست راستش گرفته بود و در دست دیگرش کتابی شبیه به انجیل دیده می‌شد، داخل ساختمانی شد که آپارتمان «ادینا» در آنجا بود با قدمهای آهسته از پله ها بالا رفت. او عينك سفید فمره داری بچشمانش زده بود موهای دو طرف سرش سفید شده بود. طرز بالا رفتنش از پله ها درست مثل این بود که دارد بطرف محراب کلیسا میرود. این کشیش نسبتاً جوان من بودم.

من در لباس مقدس کلیسا بسراغ دوستان و دشمنانم میرفتم. سرم را اندکی پائین گرفته بودم. میخواستم يك حالت مرد روحانی را داشته باشم از طبقه هم کف گذشتم و بطبقه اول رسیدم آنجا اندکی ایستادم ناگهان صدای خشن و تندمردی از بالای پله‌های طبقه دوم برخاست که پرسید، پدر روحانی با کی کار دارید؟

امیر عشیری

صدای او بگوشم آشنا بود، حدس زدم که صاحب این صدا باید یکی از همانهایی باشد که من میشناسمش.

کمی سرم را بالا بردم آن مرد را که بالای پله‌ها ایستاده بود، شناختم او «بوریس» بود، بعد پدر آپارتمان طبقه اول که من در کنارش ایستاده بودم، اشاره کردم بالحن آرام و ملایمی گفتم: با اینجا کار دارم فرزند در این آپارتمان بیماری در حال مرگ است مرا به بالینش خواسته اند

بعد پشتم را بدیوار تکیه دادم و سرم را بروی سینه‌ام خم کردم و با گذاشتن دست چپم بروی قلبم با وفهماندم که از بیماری قلب رنج میبرم «بوریس» وقتی این حالت مزادید بالحن مسخره آمیزی گفت: پدر روحانی اجازه بدهید برای شما هم یک کشیش خبر کنم. چون حال شما کمتر از آن بیمار دم‌مَرگ نیست.

من برای اینکه وانمود کنم حال خوب نیست چمدان کوچک را رها کردم چمدان بزمین افتاد.

بوریس خندید و گفت: خوب بود یک کشیش سالمتر خبر میکردند.

بعد از پله‌ها پائین آمد و گفت: تادیر نشده باید زنگ در آپارتمان را زد میترسم نعلش کشی شما بگردن من بیفتد. آهسته گفتم: متشکرم فرزند، عجله کن.

«بوریس» آخرین پله‌ها را که پائین آمد، من دست چپم را آهسته پائین آوردم آن کتاب کوچک که بنظر میرسید انجیل است و در حقیقت شبیه کتاب بود، در داخلش حفره‌یی داشت درون حفره یک هفت تیر گذاشته بودم بوریس دست راستش را از توی جیب کتش بیرون آورد که بروی دکمه زنگ در آپارتمان بگذارد. من هفت تیر را از توی حفره بیرون کشیدم و در حالی که لوله آنرا بطرف او گرفته بودم، گفتم: زحمت نکشید آقای بوریس.

«بوریس» ناگهان سرش را بطرف من گرداند. از دیدن هفت تیر و حالت من بهتش زد.

من فوراً دستگاه ارتباط جیبی را از زیر پیراهن بلند کشیدی

نفر چهارم

بیرون آوردم و با فردریک ارتباط گرفتم و با او گفتم، فوراً بیاتوی ساختمان، بوریس که هنوز در بهت و حیرت فرو رفته بود، گفت، پس تو ...

حرفش را قطع کردم و گفتم: آره درست فهمیدی من رامین هستم چکار میشود کرد آقای بوریس بعضی وقتها بیماری قلبی لازم است حالا هر دو دستت را ببر بالا و پشت سرت قلاب کن ..

بعد پرسیدم: توی آپارتمان ادینا چند نفر هستند؟
گفت: از آنجا دیگر جان سالم بدر نمیبری.

صدای پای «فردریک» را که بالا میآمد، شنیدم وقتی او رسید، گفتم این آقای بوریس را ببر و مواظبش باش چون آدم عاقلی نیست و بعضی وقتها حماقت میکند و اگر اشتباه نکرده باشم همان کسی که اتومبیل مرا جلو هتل «تروکادرو» به مسلسل بست و «جان» کشته شد باید همین آقای بوریس باشد. هفت تیرش را بگیر و یکطوری از او نگهداری کن که به دستبند احتیاج نباشد..

فردریک خودش را عقب کشید. لوله هفت تیرش را به پشت «بوریس» گذاشت و گفت: راه بیفت..

گفتم: قاتل جان را اینطور دست خالی نمیبرند.

بعد همینطور که نگاهم باو بود، با پشت دست محکم بصورت «بوریس» کوبیدم، بطوریکه تعادلش را از دست داد و نیز از گوشه لبانش خون بیرون زد.

با عصبانیت گفتم: حالا ببرش، اگر خواست حماقت بکند، بایک گلوله راحتش کن. فقط یک گلوله.

«بوریس» از روی خشم و کینه نگاهی بمن انداخت و بی آنکه حرفی بزند، براه افتاد «فردریک» بدنبالش حرکت کرد و او را از پلهها پائین برد از بابت «بوریس» که خیالم راحت شد چمدان کوچک را از روی زمین برداشتم و از پلهها بالا رفتم مطمئن بودم در آپارتمان «ادینا» باز است. دایلمش هم این بود که «بوریس» از در آپارتمان او و پلهها مراقبت میکرد اگر هم بسته بود، کلیدش را داشتم. پشت در آپارتمان «ادینا» که رسیدم، هفت تیرم را توی جیبم

امیر عشیری

گذاشتم و در چمدان را باز کردم و مسلسل کوچک دستی را از توی آن بیرون آوردم نگاه می‌کردم و بعد به لباده سیاه کشیشی که پوشیده بودم انداختم. لبخندی بروی لبانم نقش بست و با خود گفتم یک کشیش با مسلسل و کلی حوادث.

دستم را بروی دستگیره در گذاشتم و آهسته بیابان فشار دادم. در باز شد با احتیاط بداخل آپارتمان رفتم و در را بستم صدای حرف دوسه نفر از داخل یکی از اتاقها شنیده میشد صدای «هربرت» را که بلند صحبت میکرد، شناختم. چمدان را کنار دیوار به زمین گذاشتم و بدر اتاقی که صدای آنها از آنجا می‌آمد، نزدیک شدم. از سوراخ کلید داخل اتاق را نگاه کردم، «لیندن» را دیدم که روی صندلی دسته‌دار نشسته است. از ریختن و قیافه او خنده‌ام گرفت. از ریش و سبیل مصنوعیش فقط سبیلش بجا مانده بود. این طور بنظر میرسید که باید ناراحتش کرده باشند عینک دودی هم بچشمانش نبود. سبیل کذائی آقای «آنتونی» قیافه مضحکی باور داده بود «هربرت» رو بروی او ایستاده بود پشت سر «لیندن» ایوان و کمی آنطرفتر «ادینا» ایستاده بود. «ایوان» لوله هفت تیرش را پشت سر «لیندن» گرفته بود. اما «هربرت» دستهایش خالی بود. به حساب خودش داشت نقش یک بازیگر خشن و بی رحم را بازی میکرد او بعد از چند لحظه سکوت به «لیندن» گفت: فکر اینکه ترا آزادت کنم، از مغزت بیرون کن.

«ایوان» با خنده مسخره آمیزی گفت: چرا، وقتی راحتش کردیم، آن وقت جسدش آزاد میشود.

«لیندن» در حالی که نگاهش به «هربرت» بود، با لحن محکمی گفت: پس چرا معطلی؟ از تهدیدهای تو خالی تو وحشتی ندارم.

هنوز حرف آخرش را تمام نکرده بود که «هربرت» با دست بصورت او زد «ایوان» موهای سر «لیندن» را گرفت و سرش را بعقب کشید. «هربرت» که سعی میکرد خودش را خون سرد نشان بدهد، جلو رفت و گفت: گوش کن سرگرد با تو کاری ندارم. تو

نقر چهارم

خیلی وقت است که در بانکوک هستی اما تا امشب بین ما برخوردی نشده بود. حالاداری دستی دستی خودت را بکشتن می دهی. ولی مسئول کشته شدن تو رامین است.

بعد به «ایوان» گفت: ولش کن.

«ایوان» موهای سر «لیندن» را رها کرد «هربرت» با آرامی گفت: عاقلانه فکر کن سرگرد، از تو میپرسم رامین را کجا می شود پیدا کرد؟ درست است که توهم از «سی اس آی» هستی، اما من با رامین طرف هستم او را که بکشم، مثل اینستکه تو و شبکه «سی.اس.آی» را در بانکوک از بین برده ام.

«لیندن» نفسی تازه کرد و در جواب گفت: از رامین خبری ندارم فکر نمیکنم الان در بانکوک باشد.

ایوان بالحن تندی گفت: دروغ میگوئی.

«ادینا» سکوتش را شکست و گفت: حرفش را باور کنید.

ایوان با دست بصورت «ادینا» زد و گفت: خفه شو، نوبت توهم میرسد.

«ادینا» از روی خشم و کینه گفت: شما هیچوقت موفق به پیدا کردن رامین نمیشوید.

«ایوان» بطرف او رفت.. هربرت گفت: ایوان بکار او کار نداشته باش. او با من.

از رفتار بچگانه «هربرت» و «ایوان» با آنها، پیدا بود که هر دو سر نخ را گم کرده اند. با اینکه سرگرد «لیندن» رئیس شبکه «سی.اس.آی» در اختیارشان بود و او را تهدید به مرگ میکردند که رد پای مرا به آنها نشان بدهد از ظاهر کار معلوم بود که تهدیدها تو خالیست. نه فقط من، بلکه خودشان هم میدانستند که از سرگرد «لیندن» چیزی فهمیده نمیشود.

هربرت پرسید: چرا ساکت شدی سرگرد؟ جواب مرا ندادی.

لیندن گفت: ادینا جوابت را داد.

ایوان گفت: پس آمدی این جا که خودت را به کشته

امیر عشیری

جدهی ؟

سرگرد آهسته سرش را تکان داد و گفت: آره ولی میبینم که دل و جرات کشتن مرا ندارید.

ایوان به تندی گفت: هربرت شنیدی؟ انگشت من روی ماشه است فقط منتظر اشاره تو هستم که مغز این سرگرد از خودراضی را کف اتاق بریزم ..

«هربرت» باخونسردی ظاهری گفت: آرام باش ایوان. بالاخره این جناب سرگرد را بحرف میآورم.

بعد هر دو دستش را بروی دسته های صندلی او گذاشت. خودش را کمی جلو کشید و گفت: خیال نکن ترا با گلوله سر بی میکشم. نه، برای کشتن تو وسیله دیگری هم هست. منتها يك کمی عذاب دهنده است. من از این صحنه ها که آدمی مثل تو پیش چشمم جان بکند، خیلی خوشم می آید. تزریق يك ماده کشنده، تنها وسیله ایست برای کشتن سرگرد لیندن رئیس شبکه «سی اس آی» در بانکوک. بعد هم پلیس جسد را کنار رودخانه پیدا میکند و از کالبد شکافی هم نتیجه ای نمی گیرد. آن وقت روی پروانه دفن مینویسند «لیندن» رئیس شرکت صادراتی سنگ های معدنی، یعلت نام معلومی فوت کرد، از این بهتر نمیشود.

ایوان خندید و گفت: پلیس جسد دونفر را کنار رودخانه پیدا میکند. سرگرد لیندن و ادینا..

هربرت گفت: چکار میکنی سرگرد؟

«لیندن» گفت: این توهستی که باید تصمیم بگیری.

«هربرت» چند لحظه سکوت کرد و سپس گفت: من هم تصمیم خودم را گرفتم. تا چند دقیقه دیگر جان کندن را تماشا می کنم.

بعد رو کرد به «ایوان» و گفت: برو بگو بوریس بیاید. او از همه ما جلادتر است.

من فوراً چشم از سوراخ کلید در برداشتم و بغل در ایستادم. کمی بعد در اتاق باز شد و همینکه «ایوان» بیرون آمد لوله مسلسل

تفرجهارم

دستی من روی سینه اش قرار گرفت. در آن موقع او هفت تیرش را زیر کتشی گذاشته بود.

از دیدن من در لباس کشیشی خشکش زد. نگاه بهت زده اش را بمن دوخت. مثل این بود که لال شده است. من هم حرفی نزد. چون آخرین قسمت نقشه من توی اتاق تمام می شد. لوله مسلسل را بسینه اش فشار دادم و او را عقب عقب بداخل اتاق بردم. «هربرت» پشتش بدر بود. «لیندن» و «ادینا» از دیدن من جان گرفتند «لیندن» ناگهان هر دو دستش را از پائین بالا برد و محکم بزیر چانه «هربرت» کوبید و او را به عقب راند. «هربرت» که انتظار چنین حمله ای را از طرف «لیندن» نداشت، با سرعت دست بزیر کتشی برد که هفت تیرش را بیرون بکشد.

گفتم: دستت را بیار پائین «هربرت». انگشت من روی ماشه است.

«هربرت» دستش را آهسته پائین آورد و بسمت من برگشت و بی حرکت ماند. بهتش برده بود. مثل این بود که دچار برق زدگی شده باشد. حتی مژه هم نمیزد... بالوله مسلسل به پشت «ایوان» زد و گفتم: برو پیش رفیقت.

بعد به «لیندن» گفتم: معطل چی هستی؟ آقایان را منتظر نگذار. طبق معمول هفت تیرشان را بگیر.

«لیندن» با خشونت جلو رفت. هفت تیر «هربرت» و «ایوان» را از زیر کتشان بیرون آورد و بین خودش و «ادینا» تقسیم کرد.

به «ادینا» گفتم: ودکائی که خواسته بودی آورده ام. او خندید و گفت: می دانستم معنی يك بطر ودکا را می فهمی.

«هربرت» آب دهانش را بسختی فرود داد و گفت: باز هم تو موفق شدی.

گفتم: اینطور که معلوم است برنده آخر هم، من هستم راستی، پایان آقای «شارپ» سفارش کن که بعد از این ماموریتش را درست

امیر عشیری

انجام بدهد .

او آهسته سرش را تکان داد و گفت: معلوم هم نیست که برنده آخر تو باشی، چون آن کسی که باید برك برنده را جلو تو زمین بزند هنوز وارد گود نشده. او از من خطرناك تر و بی رحم تر است .

پوزخندی زد و گفت: اگر منظورت نفر چهارم قلابی است، باید بگویم او هم یکی مثل تو و بقیه است. مثلاً چه کار می کند؟ هان؟.. من هم منتظرم ببینم این نفر چهارم قلابی که با اسم رمزی «نسترن سفید» شناخته میشود چه جور آدمی است.

گفت: بموقع می بینیش .

— شاید هم اول من او را ببینم .

— این دیگر با خودش است که چکار باید بکند.

«لیندن»، لوله هفت تیرش را پشت سر «هربرت» گذاشت و گفت: با اینکه در کشتن تو آزادم ولی در اینجا رامین باید تصمیم بگیرد. این ماموریت با او گذار شده .

ادینا گفت: هر دوشان را باید کشت.

گفتم: اگر زمان جنگ بود، همین کار را میکردیم .

هربرت گفت: خیلی تند دارید میروید. رامین حرف دوستان را گوش کن. چون اگر ما زنده بمانیم. به تو و رفقاییت فرصت نمی دهیم .

خنده مسخره آمیزی کردم و گفتم: حالا تا آن وقت..

«لیندن» از من پرسید: با این دو تا چه کار می خواهی

بکنی؟

نگاهی به «هربرت» و بعد به «ایوان» انداختم و گفتم: فعلاً جیب های هر دوشان را بگردید بدهم هر دوشان را میفرستم پیش «پوریس». چون او پائین منتظرشان است.

«لیندن» و ادینا آن دو را بطرف دیوار بردند و وادارشان کردند که دستهایشان را بالای سرشان روی دیوار بگذارند. بعد جیب های کت و شلوار آنها را واری کردند. جز يك نامه، چیز بدرد

تفر چهارم

بخوری در جیب‌های آن دو نبود، آن نامه‌ها هم «ادینا» از جیب کت هربرت بیرون آورد. یک نامه سه‌سطری ماشین شده و بزبان اسلاو بود.

لیندن که بزبان اسلاو آشنائی داشت گفت: بده بخوانم ببینم، چی نوشته است.

گفتم: یک نامه معمولی نباید باشد. به رمز است. سرفرصت میخوانیم فعلا باید این دو تارا از اینجا بیرون ببریم.

«هربرت» و «ایوان» را از آپارتمان بیرون بردیم. سرگرد «لیندن» جلو میرفت بین راه که از پله‌ها پائین میرفتیم با دستگاہ ارتباط جیبی با «فردریک» تماس گرفتیم و باو گفتم که اتومبیل‌ها را بیاورد جلو در ساختمان.

از در ساختمان که خارج شدیم، دست راست «هربرت» را با دست چپ یکی از دو پلیس توی دستبند آهنی گذاشتم. ایوان را هم بهمین شکل بدست «فردریک» سپردم «بوریس» هم در اختیار پلیس دومی بود.

«هربرت» را از آنها جدا کردم و در اتومبیلی که خودم با آن حرکت می‌کردم، جا دادم. مراقبت از آن دوراهم در اتومبیل دیگر «لیندن» به عهده گرفت. «ادینا» را هم در اختیار او گذاشتم.

وقتی خیالم از بابت آنها راحت شد به «لیندن» که پشت فرمان اتومبیل نشسته بود گفتم: یکسری پرو با اداره پلیس.

او اتومبیل را براه انداخت و حرکت کرد. کمی بعد من براه افتادم.

بین راه «هربرت» پرسید: ممکن است بپزسم ما را کجا داری میبری؟

گفتم: فعلا با اداره پلیس میرویم. بعدش هم معلوم است، یک سلول تاریک. چه جائی از آنجا بهتر؟

خندید و گفت: این یکی را کورخواندی رامین. پلیس برای توقیف ما دلیل میخواهد.

امیر عشیری

و پوزخندی زدم و گفتم: دلایلش پیش من است. خودت هم میدانای وقتیکه با آنجا رسیدیم میفهمی .

- بار هم بهمدیگر میرسیم .

- مگر حالا کجا هستیم ؟ بینیم تو هنوز بخودت امیدواری؟

ولی این را باید بدانای که داستان تو و نفر چهارم قلابسی دارد تمام میشود

- اشتباهه تو همین جاست. تازه اول کار است و خیلی زود هم

با آخر میرسد. البته وقتی تو کشته شدی.

- پس باید صبر کنیم.

در حدود پانزده دقیقه بعد جلو اداره پلیس آنها را از تو میبیلها

پیاده کردیم و به دفتر کار «سوکانم» بردیم. او منتظر بود به بیند

مهمان های آن شب که من برایش در نظر گرفته ام چه جور آدمهایی

هستند .

«سوکانم» يك يك آنها را برانداز کرد و بعد پرسید: مهمانها

همین سه تا هستند؟

گفتم: آدم های بدی نیستند. البته از حالا ببعد. نترس ،

به سرنوشت «تیلور» دچار نمی شوند. چون خودشان را دوست

دارند

«هربرت» بالحن تندی به «سوکانم» گفت: شما نمیتوانید ما

را بدون دلیل توقیف بکنید

«سوکانم» باخونسردی گفت: لابد آقای رامین برای توقیف

هما دایلی دارد

گفتم: پاپس شما سه نفر را بعلت اینکه نظم شهر بانكوك را

بهم زده اید، توقیف میکند.

هر سه خندیدند. ایوان گفت: نظم شهر بهم خورده؟ واقعا که

مسخره است !

گفتم: مهمتر از آن اینست که شما سه تا متهم به قتل هستید.

مدرکش هم پیش من است.

«سوکانم» رو بمن کرد و گفت: اگر نتوانید مدرک کافی بوقانع

تفرجهارم

کننده‌ای در اختیار پلیس بگذارید، پلیس ناچار است این مهمان‌های تازه‌وارد را آزاد بکند. مافقط دوازده ساعت می‌توانیم اینها را بدون مدرک در زندان نگهداریم.

کمی فکر کردم و بعد گفتم؛ اشکالی ندارد. همین چند ساعت برای من کافیست که مدارک لازم را در اختیار پلیس بگذارم، بطوری که مقامات قضائی قرار ترقیف آنها را صادر بکنند. فعلا دستور بدهید سه سلول برای مهمان‌های ما در نظر بگیرند و دستبندها را هم باز بکنند.

تلفن «سوکانم» بکار افتاد. چند دقیقه بعد چهار مامور پلیس وارد اتاق شدند و با توافق آن دوتای دیگر سه مامور «ک.پ.آ» را بطرف زندان بردند.

بعد از رفتن آنها، «سوکانم» بمن گفت؛ در اینکه آنها باید در زندان بمانند، تردیدی نیست، اما همه ما این را می‌دانیم که بدون دلیل و مدرک نمی‌شود کسی را در زندان نگهداشت. تو اگر نتوانی مدارک قانع‌کننده‌ای تهیه بکنی، با همه ارادتی که به تو دارم ناچارم آنها را آزاد بکنم.

لیندن گفت؛ چه مدرکی زنده‌تر از این که آنها قصد داشتند مرا بکشند.

«ادینا» بمیان حرف اورد وید و گفت؛ آنها بزور اسلحه وارد آپارتمان من شدند. این برای محکوم کردنشان کافی نیست؟

«سوکانم» خندید و گفت؛

شکایت شما هنوز بدست من نرسیده.

گفتم؛ باینها کار نداشته باش. دو مدرک زنده پیش من است. تا ساعت هشت صبح هم وقت دارم.

«سوکانم» پرسید؛ این دو مدرک چی هست؟

— اگر کمی صبر داشته باشی، اولی را تحویلت میدهم.

— این مدرک کجاست؟

— زیاد دور نیست.

بعد لباس کشیشی را از تنم در آوردم و گفتم؛ شما همین جا

امیر عشیری

باشید، تا من بر گردم .

ادینا گفت: بیخود لباس کشیشی را از تنت در آوردی لباس مناسبی بود. درست مثل يك کشیش واقعی.
گفتم: اگر یادت باشد، «تیلور» هم همین لباس را می پوشید .

«سوکانم» گفت: اگر احتیاج به کمک داری، هر چند، تامامور که میخواهی، باخودت ببر .
لیندن گفت: کله شقی را کنار بگذار. ماموران «ك.پ.آ» که همین سه تا نیستند .

گفتم: تو و ادینا چند دقیقه ای استراحت بکنید، چون تازه از چنگ آنها نجات پیدا کرده اید . «فردریک» با من می آید. همین یکی کافیت .

من و «فردریک» از اتاق «سوکانم» بیرون آمدیم و بایکی از اتومبیل های پلیس بطرف نیکس شماره يك حرکت کردیم . بین راه با او گفتم: وقتی وارد نیکس شماره يك شدیم، تواز من فاصله میگیری و هر کجا نشستم یارفتم، مراقبم باش.

پرسید: در جستجوی مهمان چهارمی هستید؟

گفتم: آره، درست فهمیدی: اسمش «شارپ» است . قسمت برنامه ها با اوست.

— پس باید دستم بروی هفت تیر باشد؟

— نه، احتیاج به هفت تیر نیست. وقتی او ببیند هواپس است، خودش را تسلیم میکند .

چند دقیقه بعد ما در نیکس شماره يك بودیم. زیر چشمی همه جار انگاه کردم. اما «شارپ» را ندیدم. بالاخره از یکی از پیشخدمتها سراغ او را گرفتم. پیشخدمت نگاهش را به من دوخت و جواب داد: شارپ در حدود یکساعت پیش از اینجا رفت :

— پرسیدم نمیدانی کجا رفت:

— ممکن است بخانه اش رفته باشد .

— خانه اش کجاست ؟

تفر چهارم

او کمی مکث کرد... من فوراً يك اسکناس پنجاه باتی از جیبم در آوردم، آنرا نشانش دادم و گفتم: خوب، حالا چطور؟
او اسکناس را از من گرفت و گفت: نزدیک پل توی کوچه گیمو شماره هفت..

از او تشکر کردم و از نیکس شماره يك بیرون آمدم.
«فردريك» بمن ملحق شد گفتم: راه بیفت نزدیک پل - کوچه گیمو.
او اتومبیل را با سرعت میراند. خیابان ها تقریباً خلوت بود.
وقتی به اول کوچه «گیمو» رسیدیم، من از اتومبیل پائین رفتم به «فردريك» گفتم: توهم بیا. مسلسل دستی را هم با خودت بیا.
خانه شماره هفت را پیدا کردیم خانه يك طبقه کوچکی بود.
پنجره های آن روبه کوچه باز میشد اما روشنائی از پشت آن دیده نمیشد معلوم بود که جلو پنجره ها با پرده ضخیمی گرفته شده ..

به «فردريك» گفتم: بیا این طرف در بایست چون وقتی من دکمه زنگ در را فشار بدهم، «شارپ» برای اینکه احتیاط را از دست نداده باشد، ممکن است گوشه پرده پشت پنجره را کنار بزند و بخواهد ببیند این وقت شب چه کسی سراغش آمده .

بعد زنگ در را بصدای آوردم، و خودم را بدر خانه چسباندم که او نتواند از پنجره مرا ببیند. مسلسل دستی را از «فردريك» گرفتم کمی بعد چراغ راهرو روشن شد بدنبال آن صدای پای کسی که بدر خانه نزدیک میشد، از داخل شنیده شد صدای پا به پشت در رسید. چند لحظه بعد، صدای «شارپ» برخاست که پرسید: کی هستی؟

آهنك صدایم را تغییر دادم و گفتم: شارپ، باز کن، من هستم. از پیش «هربرت» آمده ام.
- اسم رمز .

- هربرت اسم رمز را بمن نداد با عجله مرا فرستاد که ترا ببینم او ببرم .

- او کجاست؟

- در آپارتمان ادینا. رامین غافلگیر شده .

امیر عشیری

«شارپ» خنده کوتاهی کرد و گفت: میدانستم که رامین با
پای خودش بدام میافتد .
گفتم: هربرت تصمیم دارد همین امشب کلک رامین و ادینا
را بکند .

با این حرفها توانستم اطمینان «شارپ» را جلب بکنم .
احساس کردم که او دست به قفل در برده که آنرا باز بکند...
صدای باز شدن قفل در که بلند شد معطل نشدم، تنهام را بدر گذاشتم
و فشار دادم .

به مجردی که در باز شد، با سرعت لوله مسلسل را روی
طنیه «شارپ» گذاشتم و بداخل رفتم . پشت سر من «فردریک» داخل
خانه شد .

«شارپ» دستهایش را بالا برد. پرسیدم: توتنها هستی ؟
گفت : بله .

به «فردریک» گفتم: مواظبش باش .
خودم با احتیاط بدر اتاق که توی راهرو بازمی شد، نزدیک
شدم. بالکد در را باز کردم و نگاهي بدرون اتاق انداختم.. وقتی
اطمینان یافتم که کسی در آنجا نیست، داخل شدم. اتاق دیگر راهم
و ارسی کردم .

در اتاق دومی يك دستگاہ مخابرات با موج کوتاه نظرم را
جلب کرد. معلوم شد پایگاه دوم مخابراتی «ك.پ آ» در بانكوك،
خانه «شارپ» است .

از آنجا بیرون آمدم. به «فردریک» گفتم: «شارپ» را ببر
توی اتاق .

«شارپ» رنگ بصورت نداشت. از وضع ظاهریش پیدا بود که
آدم ضعیفی است و تعلیمات کافی ندیده است.

پرسیدم: مرا میشناسی ؟

گفت: بله، رامین.. قبلا ترا دیده بودم.

- و این دفعه دومی است که همدیگر را می بینیم . زود باش
لباست را بپوش .

تفر چهارم

- مرا کجا میخواهید ببرید؟

- مگر نشنیدی، هربرت و دوستانش منتظرت هستند.

پس آنها موفق نشدند؟

- نه احمق چون مگر کوری مرا نمی بینی؟! آدمهای احمقی مثل تو خیلی زود میتوانند اربابشان را لو بدهند. تو در حقیقت بمن خدمت کردی، نه بآنها.

«فردریک» او را بجلو هل داد و گفت: لباست را بپوش.

«شارپ» که سخت ترسیده بود، لباسش را پوشید پرسیدم: با

دستگاه کار میکردي؟

- نه، منتظر رسیدن خبر کشته شدن تو بودم که مخابره

بکنم.

- حالا باید یکی را پیدا بکنیم که خبر دستگیری «هربرت»

و دوستانش را به «ك پ آ» مخابره بکند راه بیفت.

به «فردریک» گفتم: بیرش توی راهرو نگهدار، تا من اینجا

را بگردم.

شارپ گفت: اینجا چیزی نیست.

گفتم: میدانم آنها مدارکی پیش تو نمی گذارند. حالا

برو بیرون.

اثاثه هردو اتاق را بهم ریختم. باعجله میگشتم. چیزی پیدا

نکردم. از اول هم معلوم بود که در آنجا مدرکی بدست نمی آید.

چون وقتی در آپارتمان مادموازل «ژرترود» که در حقیقت ایستگاه

اول مخابراتی «ك پ آ» بود چیزی وجود نداشت، طبیعاً در خانه

«شارپ» هم نباید باشد. از آنجا که او يك فرد گمنام بود، از خانه اش

بمعنوان ایستگاه مخابراتی استفاده میکردند.

از اتاق بیرون آمدم و به «فردریک» گفتم: بیرش بیرون.

«شارپ» را از خانه اش بیرون آوردیم من در را بستم و به

«فردریک» گفتم: مراقب اول کوچه باش. باول کوچه رسیدیم، شبح

مردی را دیدم که به پشت اتومبیل پیچید. «فردریک» هم او را دید.

هر دو ایستادیم.

امیر عشیری

گفتم: تا اینجا مارا تعقیب کرده‌اند. تو «شارپ» را بداخل
کوچه ببر و مواظبش باش.

بعد خودم را به کنار دیوار کشیدم. دستم بسروی ماشه
مسلل بود و منتظر این بودم که اگر کسی را دیدم، به طرفش
شلیک کنم.

صدای مردی از پشت اتومبیل برخاست که گفت: من هستم
شلیک نکن رامین.

صدای «برادلی» را شناختم. گفتم: بیا جلو.

از پشت اتومبیل بیرون آمد. جلورفتم و با لوله مسلل به
سینه‌اش زدم و گفتم: باز تو پیدات شد.

گفت: میخواستم ببینم سراغ کی رفته بودی.

گفتم: از راهی که آمده‌ای برگرد. چطوری بهت بگویم که
نمیخواهم با تو روبرو شوم.

— چشم آقای رامین، خودت که می‌دانی، من به دنبال
خبر هستم.

— حالا دیگر برو داستان را بنویس.

— شب بخیر.

— سلامت.

— بیا بیرون فردریک.

فردریک، شارپ را از کوچه بیرون آورد و بداخل اتومبیل
برد. مسلل را بدست او دادم و گفتم: از این آدم خیالم راحت است.
به دستبند آهنی احتیاج نیست. اما اگر یکوقت سرش زده، بی‌معطلی
یکی دو گلوله توی شکمش جا بده. خودم پشت فرمان نشستم و اتومبیل
را براه انداختم. از «برادلی» اثری نبود.

بین راه به «شارپ» گفتم: سعی کن حماقت را کنار بگذاری
و به سئوالات پلیس درست جواب بدهی. چون پلیس حس کرده است
که تو بی‌تقصیری و برای آزاد کردنت احتیاج به شنیدن حقایقی
دارد. منم قول میدهم که بدر دسر نیفتی.

شارپ گفت: من چیزی نمی‌دانم.

نفر چهارم

گفتم: آدم احمقی هستی شارپ. برای محکوم کردن تو همان دستگاه مخابراتی که توی خانه‌ات هست، کافیت. پلیس ترا بجرم جاسوسی بنفع بیگانگان محکوم بحبس ابد میکند. - ولی آخر، از خودم اختیاری نداشتم.

- خوب، مهم نیست هر چه میدانی بگو. مگر نمیخواهی زندگی کنی؟. با داره پلیس رسیدیم.. «شارپ»، را بدفتر کار «سوکانم» بردیم. «لیندن» تا چشمش با او افتاد، باخنده گفت: سلام آقای شارپ، حدسی زده بودم که رامین بسراغ چه کسی باید رفته باشد. «ادینا» گفت: من دیگر حرفی نمیزنم. گفتم: ما هنوز شروع نکرده ایم.

«سوکانم» از من پرسید: این دیگر کیست؟ گفتم: آقای شارپ مدیر برنامه‌های فیکس شماره یک ویکی از اعمال «ک.پ.آ» که تصمیم دارد حقایق را فاش بکند. او پرسید: پس این مدرک شماره یک است؟ آهسته سرم را تکان دادم و گفتم: آره، همینطور است. «سوکانم» نگاهی به شارپ انداخت و بعد بمن گفت: پس شروع کن.

دستگاه ضبط صوت بکار افتاد و تحقیقات از «شارپ» شروع شد. اوسعی میکرد که از جواب دادن ببعضی سئوالات ما خودداری بکند. ولی هر کدام از ما یک جور سوال میکردیم. بطوری که او مجبور میشد جواب بدهد. از این روش تحقیقاتی خاص که دنبال میکردیم «شارپ» راه‌گزین نداشت و خسته شده بود.

او اعتراف کرد که در شبی که «فان دینه» جلو رستوران «نی پاهوت» بدست «راما» به قتل رسیده بود، اونیز با «راما» بوده و آخرین تیر را او به «فان دینه» زده است و از یکماه قبل از کشته شدن «فان دینه» با «ک.پ.آ» همکاری میکرده است.

شارپ همچنین اعتراف کرد که در طول این مدت با شخصی بنام «بوریس» در تماس بوده و او دستور میگرفته است. وقتی درباره دستگاه مخابراتی توی خانه اش سوال شد،

امیر عشیری

«شارپ» در جواب گفت: که هفته‌ای سه شب «بوریس» بخانه من می‌آمد و از دستگاه استفاده می‌کرد. همچنین قرار بود او امشب پس از اینکه «رامین» و «ادینا» کشته شدند، بخانه من بیاید و خبر مربوط به قتل آنها را منخبره بکند.

«سوکانم» از او پرسید: تو میدانستی که «بوریس» و دوستانش قصد کشتن رامین و خانم «ادینا» را داشتند؟

شارپ جواب داد: بله، این را از زبان بوریس شنیدم. بهمین دلیل او نشانی و مشخصات آقای رامین را که بنام آقای «آنتونی» در هتل «کاپیتال» اقامت داشت، بمن داد تا طبق نقشه‌ای که کشیده بودند، او را به آپارتمان «ادینا» بفرستم.

من پرسیدم: تو از جریان بدنام افتادن ادینا خبر داشتی؟
جواب داد: بله، این خبر را بوریس بمن داد. چون من مدیر برنامه‌های نیکس شماره یک بودم، می‌بایست بجای برنامه ادینا برنامه دیگری بگذارم.

پرسیدم: هربرت و ایوان را هم، می‌شناسی؟

گفت: نه، این دو اسم بگویم آشنا نیست.

لیندن پرسید: اما را تو کشتی؟

شارپ جواب داد: نه، من او را نکشتم. ولی فکر می‌کنم بوریس در قتل او دست داشت.

سوکانم مجدداً پرسید: پس بوریس و رفقایش نقشه قتل رامین و ادینا را کشیده بودند، اینطور نیست؟

شارپ که بهر سوالی جواب میداد گفت: از بوریس شنیدم که نقشه قتل رامین و ادینا برای امشب کشیده شده.

من پرسیدم: تو قبلاً هم مرا دینه بودی؟

جواب داد: یک دفعه آنهم در هتل «راما» موقعی که با «لرنا» صحبت میکردید، بوریس شمارا بمن نشان داد و مرا مورد کشتن شما کرد.

ولی موفق نشدم، قرار بود در خانه «لرنا» شمارا هدف گلوله قرار بدهم.

تفرجهارم

«سوکانم» باخنده بمن گفت: تو آدم خوش شانسی هستی، چون از وقتی که وارد بانکوک شده‌ای «ك.ب.آ» قصد کشتن تو را داشته ولی موفق نشده.

گفتم: این را باید بحساب بیکناهی من بگذاری.
شارپ گفت: آنها هنوز هم از کشتن تو صرف نظر نکرده‌اند.
نگاهش کردم و گفتم: میدانم، خوب ببینم، در این مدت که تو با «ك.ب.آ» کار میکردی اسم «تیلور» بگوشت خورده؟
او کمی فکر کرد، سپس گفت: این اسم را حالا دارم می‌شوم.

ادینا گفت: حتماً تیلور اسم دیگری داشته.
«لیندن» رو کرد باو گفت: تو که باید بهتر بدانی.
«سوکانم» از من پرسید: باز هم سئوالی هست که نکرده باشی؟

گفتم: بقیه‌اش دیگر با مقامات قضائی است. چون صرف نظر از جنبه جاسوسی آنها، مسئله قتل و شروع به ارتکاب آن نیز مطرح است. حالا فقط يك چیز مانده و آن روبرو کردن «بوریس» با «شارپ» است، ضبط حرفهای آنها باید مهم باشد.

«سوکانم» یادداشتی برای رئیس زندان فرستاد. حدود بیست دقیقه بعد، «بوریس» در میان دو مامور مسلح وارد دفتر کار «سوکانم» شد. قبل از آمدن او ما «شارپ» را به اتاق دیگری برده بودیم.

بوریس پرسید: با من چکار دارید؟
گفتم: چند سئوال هست که باید جواب بدهی.
او پوزخندی زد و گفت: بنظر من چون نتوانسته‌ای مدارکی علیه ما در اختیار پلیس بگذاری، حالامی خواهی از این راه یک چیز هائی بدست بیاوری. خوب، بی میل نیستم بدانم چی می‌خواهی بررسی.

پرسیدم: شخصی بنام شارپ را میشناسی؟
«بوریس» قیافه تعجب آمیزی که ساختگی بودنش معلوم بود.

امیر عشیری

بخود گرفت و گفت: «شارب؟» نه، نمی شناسم. این اسم را از کجا پیدا کرده‌ای؟

گفتم، متاسفانه ما در رسیدیم، و گرنه الان ترا با «شارب» روبرو میکردم.

بوریس گفت: روبرو کردن من با کسی که او را نمی شناسم چه نتیجه‌ای برای تو میداشت؟

گفتم: شاید هم نتیجه‌ای نمی داشت.

آنوقت بطوریکه «بوریس» متوجه نشود بلیندن اشاره کردم که «شارب» را توی اتاق بیاورد.

«بلیندن» از اتاق بیرون رفت و کمی بعد «شارب» را آورد.

«شارب» و «بوریس» از دیدن یکدیگر جا خوردند. بوریس که یک مامور کار کشته و ورزیده بود، خیلی زود سعی کرد که تعجب و حیرتش را از دیدن «شارب» مخفی نگهدارد. اما بی فایده بود. در همان لحظه اول همه ما فهمیدیم که او «شارب» را می شناسد.

«شارب» با صدای بلند گفت: بوریس همین شخص است. او بمن دستور میداد که چکار بکنم.

«بوریس» آب دهانش را فروداد و گفت: این را این آقا بشما یاد داده؟

همه ما در سکوت فرو رفته بودیم. «شارب» بطرف او حمله برد اما ماموران پلیس او را عقب کشیدند. «شارب» فریاد زد: تو مرا بدبخت کردی. تهدیدم میکردی که اگر دستوراتت را انجام ندهم، مرا به عنوان یک خائن پلیس معرفی میکنی.

بوریس گفت: من ترا نمی شناسم. از حرفهایت هم سردر نمی آورم.

من سکوتم را شکستم و به «بوریس» گفتم: بالاخره معلوم شد که توهم «شارب» را می شناسی.

فورا گفت: این را توداری میکنی.

گفتم: با تو دیگر حرفی ندارم.

«سوکانم» گفت: بنظر من تحقیقات از «شارب» کافیهست.

نفر چهارم

آهسته سر مرا تکان دادم و گفتم: البته، این تحقیقات اولیه بود. حالا دستور بدهید که او را بزنند بپرند.

«شارپ» وقتی این حرف مرا شنید اضطرابش بیشتر شد و گفت: من نباید بزنند بروم. همه کاره بوریس بود. او مرا آلوده کرد و زنده گیم را باین صورت در آورد.

از او پرسیدم: باز هم مطلبی هست که نگفته باشی؟ کمی فکر کرد و بعد گفت: حالا که کارم به اینجا رسیده، هر چه میدانم میگویم. این بوریس قاتل یکمرد و دو زن است. من فهمیدم که آن سه نفر چه کسانی باید باشند. ولی برای اطمینان بیشتر و ضبط حرفهای او بروی نوار، پرسیدم: اسم آن سه نفر چه بود؟ «شارپ» شانهایش را بالا انداخت و گفت: اسمشان را نمیدانم چی بود. ولی هر سه نفر اهل بانکوک بودند. آن شب مرد دیگری که نسبتاً مسن بنظر میرسید پاما بود. ما در خارج شهر بودیم ماده زرد رنگی را همین بوریس بیک يك آنها تزریق کرد. هر سه آنها جوان بودند.

سوکانم حرف او را قطع کرد و پرسید: در آن موقع کسه بوریس ماده زرد رنگ را به آنها تزریق می کرد، توجه کار می کردی؟

شارپ جواب داد: من و آن مرد مسن کمکش می کردیم. منظورم اینست که آنها را محکم نگه میداشتیم که بوریس بتواند سوزن را در بدنشان فرو بکند.

من پرسیدم: پس از تزریق چه حالی به مقتولین دست می داد؟

شارپ در حالی که نگاهش به بوریس بود گفت: این را باید از قاتل پرسید.

گفتم: جواب سؤال مرا ندادی.

گفت: پس از تزریق آنها بن خواب میرفتند. حتی تشنجی هم نداشتند. فکر میکنم فاصله تزریق تا مرگ فقط سی ثانیه بود، بله، این را از زبان آن مرد مسن شنیدم.

امیر عشیری

پرسیدم: اسم آن مرد من یادت هست ؟
جواب داد: نه، چون بوریس او را بنام صدا نمی‌کرد. من هم
جرات پرسیدن اسمش را نداشتم
سوکانم پرسید: وقتی مطمئن شدید آنها کشته شده‌اند. اجسادشان
را چکار کردید؟

شارپ ناگهان بگریه افتاد و گفت: من از خودم اختیاری
نداشتم. از کشته شدن آنها متاثر بودم.

سوکانم گفت: پرسیدم اجساد آنها را چه کردید؟
او در حالی که آهسته گریه می‌کرد گفت: اجساد آنها را در
يك اتومبیل گذاشتیم و از آنجا حرکت کردیم و بین راه يك
يكديگر اتومبیل را بدره انداختیم. منظورمان این بود که پلیس
قتل آنها را بر اثر سقوط اتومبیل تشخیص دهد.

من پرسیدم: بعد کجا رفتید؟

شارپ آهسته گفت: به شهر برگشتیم.

لیندن پرسید: آن مرد من را دیگر ندیدی؟

او جواب داد: نه، فقط همان یکدفعه بود.

من از سوکانم پرسیدم: مقتولین را شناختی؟

آهسته سرش را تکان داد و گفت: آره، «ناگا» و زنش و

«کانیا» زن «فان دینه» ..

گفتم: پس قاتل پیدا شد.

سوکانم پرسید: بنظر تو آن مرد من کی بوده؟

پوزخندی زد و گفتم: او هم کشته شده. برای اطمینان بیشتر

دستور بده عکس «تیلور» را که در زندان از او گرفته‌اند، بیاورند

ممکن است شارپ او را بشناسد.

«سوکانم» خودش برای آوردن عکس تیلور از اتاق بیرون

رفت.. چند دقیقه بعد برگشت. دو قطعه عکس در دستش بود. یکی از

پهلوی گرفته شده بود و عکس دیگر از مقابل صورت او. عکسها را نشان

شارپ داد و پرسید: صاحب این عکسها را می‌شناسی؟

«شارپ» هر دو عکس را نگاه کرد و آنگاه با صدای بلند گفت:

نفر چهارم

جله، خودش است. این عکس همان مردی است که آن شب با ما بود.
حافظه من خیلی قویست.

به بوریس گفتم: باز هم انکار میکنی؟

گفت: فعلا که تیلور زنده نیست.

گفتم: پس تو هم میدانی که تیلور کشته شده. خوب، دیگر معلوم

است قاتل زودتر می فهمد.

- یعنی میخواهی بگوئی من او را کشته ام؟

- نه، من چنین حرفی نزدم. چون قاتل خودش میداند چطور

مقتول را بقتل رسانده.

- تو آدم بدبختی هستی رامین. میخواهی من و دوستانم را

قاتل معرفی بکنی.

گفتم: بالاخره برای توقیف شما پلیس احتیاج بدلائلی دارد.

با لبخند معنی داری پرسید: حالا مرا به چه دلیل توقیف

کرده اید؟

اشاره بشارپ کردم و گفتم: بدلیل شهادتی که یکی از

همکارانت می دهد.

بوریس باخونسردی ظاهری گفت: این مرد دروغ می گوید.

تو باو یاد داده ای که چه بگوید.

گفتم: تو این طور خیال کن.

بعد رو کردم به سوکانم و گفتم: دستور بدهید هر دو شان را

بزنند ...

اول بوریس را از اتاق بیرون بردند. شارپ فریاد زد: من

تقصیری ندارم، نباید زندان بروم.

گفتم: خودت اعتراف کرده ای که در قتل سه نفر شرکت

داشته ای، تازه میگوئی تقصیری نداری؟ برو هوای زندان را بخور

تا حالت جا بیاید.

پس از اینکه او را از اتاق بیرون بردند، «سوکانم» از من

پرسید: این مدرک اول، دومی کجاست؟

باخنده گفتم: تا قبل از ساعت هشت صبح دومی را هم تحویل

امیر عشیری

می‌دهم. فعلا باید خانه «شارپ» بدقت بازرسی شود. من فرصت کافی نداشتم که آنجا را بگردم. این ماموریت را به «لیندن» واگذار می‌کنم که باتفاق «فردریک» و چند نفر پلیس با آنجا برود. چون دستگاه مخابراتی که در خانه او هست، باید به اداره پلیس آورده شود.

لیندن گفت: لابد مدرک دوم را در خانه «شارپ» باید پیدا بکنم؟

گفتم: مدرک دوم پیش من است. فعلا بیا کلید خانه شارپ را بگیر، شاید در بازرسی خانه او یک چیز هائی بدست بیاید «سوکانم» سه تن از کارآگاهان زبردست خود را در اختیار لیندن گذاشت. چند دقیقه بعد لیندن و فردریک باتفاق آن سه کارآگاه برای بازرسی خانه شارپ حرکت کردند..

به «ارینا» گفتم: تو خیلی خسته‌ای و مجبورم نیستی که خودت را ناراحت بکنی، بلند شو برو استراحت کن.
گفت: برعکس، خیلی هم سر حال هستم. میخواهم این مدرک دوم را که میگوئی ببینم.

سوکانم پرسید: این مدرک دوم کجاست؟

گفتم: باید یکی از ماموران با من بیاید.

— همین الان. فکر میکنی یک مامور کافی باشد؟

— آن یکنفر هم زیاد است.

— چطور است من و تو با هم برویم؟

— نه بفروست دنبال «تونگل» او بدرد اینکار میخورد.

سوکانم با تعجب پرسید: تونگل؟

گفتم: آره چرا تعجب کردی؟ همان ماموری که مراقب «راما»

در بیمارستان بود.

— میدانم، ولی مگر یادت رفته که با بودن او «راما»

کشته شد؟

— نه، یادم نرفته. حالا میخواهم جبران بی احتیاطی او را

کرده باشم. اشتباه نکن. «تونگل» از ماموران ورزیده دستگاه تو

تقریبا چہارم

است «سوکانم» تلفنی با محنتی تماس گرفت و گفت کہ تو نکل را فوراً بدقترا او بفرستند .

حدود ساعت دوونیم بعد از نیمه شب بود . من احساس خستگی نمی کردم . اما «ادینا» با وجود اینکه خودش را سر حال نشان میداد ، از قیافه اش پیدا بود کہ احتیاج زیادی با استراحت دارد . چون از وضع خطرناکی بیرون آمده بود . یک فنجان قهوه برای خودم و یکی ہم برای ادینا ریختم .

سوکانم گفت : تا اینجا توجلو هستی رامین .

کمی قهوه خوردم و گفتم : خودم ہم زیاد مطمئن نبودم کہ بتوانم آنها را بدام بیندازم . بنظر تو پرونده این چند نفر بکجا می رسد ؟

گفت : از نظر ما روشن است کہ بکجا میرسد با این حال باید دید دستگاہ قضائی چه نظر میدهد .

گفتم : ممکن است «هربرت» را بعلت جاسوسی در اینجا از کشور اخراج بکنند و آن دو تاراهم محکوم بزندان نمایند .
— شارپ چطور ؟

— راستی ، ما از او نپرسیدیم ببینیم اهل کجاست ؟

— اشکالی ندارد . پرونده کہ هنوز کامل نشده .

بعد پرسید : این کسی کہ تو با «تونکل» میخواهی بسراغش بروی ، کیست ؟ لابد از همان قماش شارپ است .

گفتم : خوب بود اول می پرسیدی مرد است .

— فهمیدم دیگر ، باید زن باشد .

— چطور است صبر بکنی تا خودش را ببینی .

— خیلی خوب ، صبر میکنم .

ادینا کہ بحرف های من و سوکانم گوش میداد ، گفت : منہم

مثل سوکانم عقیده دارم کہ آن شخص باید زن باشد و در یکی از

بارها کار میکند . مثل اینکه شارپ در تحقیقاتی کہ ازش می کردیم

اسم او را گفت . صبر کنید ، ہاں یادم آمد اسمش «لرنا» است .

من خندیدم . سوکانم پرسید : ادینا درست میگوید ؟

امیر عشیری

در حالی که میخندیدم، گفتم: بالاخره يك اسمی دارد، حالا «لرنا» نشد يك چیز دیگر.

«ادینا» باقی مانده قهوه‌اش را خورد و گفت: من هنوز نتوانسته‌ام دست رامین را بخوانم، مگر اینکه خودش رو بکند.

سوکانم در حالی که يك فنجان قهوه برای خودش میریخت گفت: من که رئیس پلیس این شهر هستم و از هر اتفاقی که در شهر میافتد باید اطلاع داشته باشم تازه دوسه روز است که رامین مراد جریان ماموریتش گذاشته و شاید هم هنوز خیلی چیزهای دیگر هست که بمن نگفته باشد.

گفتم: گوش کن سوکانم، درست است که تو رئیس پلیس هستی و من که عضو پلیس بین‌المللی هستم باید ترا در جریان بگذارم. ولی چکنم که این ماموریت پلیسی نیست. آن مقدار هم که دیدی برایت گفتم، برای پیشرفت کارم بود. چاره‌ی نداشتی، چون کلید زندان دست تو بود.

هر دو خندیدند، ادینا رو کرد بسوکانم و گفت: فکر نمیکنم بتوانی از پس رامین بریایی.

سوکانم در حالی که میخندید گفت: خودم میدانم، مجبورم هستم کمکش کنم.

گفتم: از تو متشکرم. حالا قهوه‌ات را بنخور، سرد می‌شود.

در همین موقع که چند دقیقه از سه بعد از نیمه شب گذشته بود، تلفن زنگ زد. سوکانم گوشی را برداشت و گفت: او را با تاق من بفرستید.

و گوشی را بروی تلفن گذاشت.

پرسیدم: تونکل آمده؟

گفت: آره. به افسر کشیک گفتم بفرستش بالا.

چند دقیقه بعد ضربه‌ای بدر اتاق خورد. سوکانم بزبان خودشان گفت: بیا تو.

در باز شد و تونکل بداخل اتاق آمد. دستش را بحالت سلام

نفر چهارم

بالا برد و پائین آورد و گفت: قربان بامن امری بود؟
سوکانم گفت: آره. با آقای رامین باید بیک ماموریت
بروی.

«تونگل» بمن نگاه کرد. من از جایم بلند شدم، بطرف او رفتم
و گفتم: می دانم که از بابت آن ماموریتی که منجر بکشته شدن
«راما» شد ناراحتی، با وجود این من تو را مامور ورزیده می
می دانم.

او در حالیکه نگاهش بکف اتاق بود، گفت اختیار دارید
آقای رامین باور کنید با اینکه من مراقب راما بودم نفهمیدم که
کی او را مسموم کرد. متأسفانه شما هم موضوع را تعقیب نکردید
والا قاتل را که در بین دکترها و پرستارها بود، پیدا می کردید.
آهسته بشانه اش زد و گفتم: کشته شدن راما برای من مهم نیست.
چون خود او هم قاتل بود.

سوکانم گفت: رامین، پس چه وقت راه میافتی؟ تو که داری
راجع بقتل راما حرف میزنی!

گفتم: تایکی دو دقیقه دیگر میرویم. اول باید ناراحتی
تونگل را از آن جریان برطرف کنم، بعد او را باخودم ببرم.
تونگل بمن نگاه کرد و گفت: ممکن است از شما خواهش بکنم
یک مامور دیگر باخودتان ببرید؟ چون من میترسم نتوانم آنطور
که شما انتظار دارید، وظیفه ام را انجام بدهم.

من خندیدم و گفتم: من از تو خیلی انتظار دارم و قبل از اینکه
از اینجا حرکت بکنیم، باید ناراحتی تو برطرف شود و بنحودت
اطمینان داشته باش، و الا کاری از پیش نمیسرود. ما برای بداه
انداختن یک جاسوس می رویم. باید بدانی که او هم بنوبه خودش
زرنک است.

تونگل حرفی نزد. من بطرف در اتاق رفتم. در را باز کردم
و نگاهی بیرون انداختم و دومرتبه در را بستم. بعد بطرف سوکانم
رفتم و گفتم: تو باید قدر تونگل را بدانی. او از ورزیده ترین
ماموران توست و من بتو برای داشتن چنین ماموری تبریک میگویم.

امیر عشیری

واگر هم در موضوع قتل «راما» او سستی نشان داده، این دلیل بی-تجربگیش نمیشود. از این اتفاقات برای پلیس و ماموران سری میافتد. شکست و پیروزی همه جا هست.

«سوکانم» و «ادینا» چشم به دهان من دوخته بودند. من وسط اتاق رو بروی «تونگل» ایستاده بودم. بعد از لحظه‌ای مکث گفتم: برای من و دستگاه پلیس این موضوع خیلی مهم است که یک مامور پلیس هم پلیس باشد و هم برای یک دستگاه جاسوسی کار بکند. تونگل این دو مزایا را با هم دارد.

حرف من هنوز تمام نشده بود که ناگهان تونگل بطرف درخیز برداشت هفت تیرم را بیرون کشیدم و گفتم: در بسته است «تونگل» همانجا بایست و دستهایت را هم ببر بالا. «تونگل» آهسته دستگیره را رها کرد و دست هایش را بالا برد.

«سوکانم» و «ادینا» در بهت و حیرت فرو رفته بودند. سوکانم خشکش زده بود. مثل این بود که صاعقه‌ای بر سرش فرود آمده باشد. نگاهی بروی تونگل ثابت مانده بود. او و «ادینا» در سکوت سنگینی فرو رفته بودند. ضربه‌ای که من زدم، خیلی موثر بود. البته قبلا هم حدس زده بودم که چه نتیجه‌ای از آن می‌گیریم.

جلو رفتم. هفت تیر تونگل را از کمرش باز کردم یقه بلوزش را گرفته او را به وسط اتاق هل دادم و گفتم: این هم مدرک دوم.

«سوکانم» سکوتش را شکست و گفت: پس مدرک دوم تو «تونگل» است؟

گفتم: آره، یک موجود پست و خائن در عین حال قاتل. چون در کشته شدن «راما» و «نیلور»، تونگل دست داشته، از خودش بی‌س حالا دیگر مجبور است اعتراف بکند.

تونگل غافلگیر شده بود خودش را باخته بود و چاره‌ئی جز اعتراف بخیانیت نداشت. همان موقع که او بطرف در اتاق دوید، ماهیت

تقر چهارم

اصلیتر را نشان داد و این موضوع خیلی بمن کمک کرد چون در غیر این صورت، او بسختی حاضر بگفتن حقایق می شد. حالا دیگر «سوکانم» میدانست که باید با او چه معامله‌ئی بکند.

«سوکانم» که از شدت عصبانیت رنگ چهره‌اش برافروخته شده بود، جلو رفت، نتوانست خودش را نگهدارد دوسه سیلی به صورت «تونگل» زد و گفت: پس تیلور بدست تو توی زندان کشته شد؟

به «سوکانم» گفتم: بعموض این حرفها، ازش بپرس چند وقت است با «ك پ آ» کار میکند؟

تونگل مضطربانه گفت: من «ك پ آ» را نمی شناسم. یوزخندی زدم و گفتم: احمق «ك پ آ» اسم شخصی نیست که تو او را بشناسی. حالا تعریف کن چطور شد که با بودن تو «راما» بقتل رسید؟ این را که دیگر میتوانی بگوئی

سوکانم هر دو دستش را برشانه های او انداخت، و او را محکم بروی صندلی کوبید و گفت: حالا حرف بزن. این را هم بدان که اگر حقیقت را نگوئی، همینجا يك گلوله توی منزت خالی میکنم. تو توی این لباس خیانت میکردی؟

من فوراً يك حلقه نوار روی دستگاه ضبط صوت سوار کردم و دستگاه را بکار انداختم و به تونگل گفتم: حالا تعریف کن گفت: همان شبی که من مراقب «راما» بودم، حدود نیمه شب بود که پرستار جوان و زیبایی بمن نزدیک شد. مرا با سم صدا کرد و از حال زن و بچه‌ام پرسید:

از او پرسیدم: تو او را میشناختی؟

جواب داد: نه، تا آن شب ندیده بودمش.

- خوب، بعد چی شد؟

- وقتی آن پرستار با من گرم گرفت، از کار خودش گله کرد

و همینطور که با من حرف میزد، در اتاق «راما» را باز کرد و به داخل رفت.

«سوکانم» پرسید: توجه کردی؟

امیر عشیری

تونگل گفت: من هم بدنبالش داخل اتاق شدم و از پرستار پرسیدم: با مریض کاری دارید؟ او آمپولی که توی دستش بود، نشانم داد و گفت که وقت تزریق آمپول مریض رسیده است.

من گفتم: و تو هم اجازه دادی که او آن آمپول مرگ را به «راما» تزریق بکند؟

«تونگل» نفسی تازه کرد و جواب داد: بله، چاره‌ئی نداشتم.

بانوک با محکم بساق پایش زدم و گفتم: سعی کن حقیقت را بگوئی. من که پزشک و پرستار را بتو معرفی کرده بودم و گفته بودم که بجز آنها کس دیگری حق ورود به اتاق «راما» را ندارد...

«تونگل» سکوت کرد. «سوکانم» با مشت بسینه او کوبید. بطوری که تونگل با صدای کف اتاق افتاد. بعد لگدی بیپهلوش زد و گفت:

— بلند شو. سعی نکن دروغ بگوئی.

تونگل وحشت زده بلند شد و ایستاد. من پرسیدم: برای این کار چقدر پول گرفتی؟

بالحنی لرزان گفت: من پول نگرفتم، من پول نگرفتم، آن زن اغفال کرد. تقصیر من نبود.

من مجدداً او را روی صندلی نشاندم و گفتم: تا اینجا هرچی گفتی، فقط حرف بود.

«تونگل» در حالی که نگاهش بمن بود گفت: باور کنید حرف هائی که زدم، عین حقیقت بود. من دروغ نمیگویم. و حالا تصمیم دارم هر اتفاقی که برایم افتاده تعریف بکنم.

سوکانم گفت: خودت میدانی که اگر نخواهی بگوئی باشکنبه و ادارت میکنم که بحرف بیائی.

«تونگل» آهسته سرش را تکان داد و گفت: به شکنبه احتیاجی نیست.

من سیکاری آتش زدم. میان دولب او گذاشتم و گفتم: بکش.

تفرجهارم

مهم نیست .

او یکی دو پک بلیکار زد و بعد گفت: آن زن پرستار نبود فقط آن شب لباس پرستاری پوشیده بود.

پرسیدم: آن زن تنها بود یا کسی هم با او بود؟ منظورم مرد است؟

گفت من کسی را با او ندیدم.

«سوکانم» پرسید: تو از کجا فهمیدی که آن زن پرستار

نبوده؟

گفتم: حوصله داشته باش خودش میگوید قول داده که حقایق

را بگوید.

«تونکل» سکوت کرد. نگاهش را بکف اتاق دوخت. سیکار

میان دوا انگشتش دود میکرد. من آهسته بآهسته به پشتش زدم و گفتم:

خواست کجاست، جواب سؤال رئیس را ندادی؟

تکانی خورد و گفت، بله داشتم فکر میکردم که از کجا

شروع بکنم.

گفتم: اینکه دیگر فکر کردن ندارد. بعد از آن شبی که

«راما» بقتل میرسد، آنها بسراغت میآیند. حالا تعریف کن. آنها

را کجا دیده‌ای؟

شروع داستان از همین جا باید باشد.

تونکل خاکستر سیکارش را کف اتاق ریخت. بعد سرش را

بلند کرد و گفت:

- شب بعد از آن شبی که راما کشته شد حدود ساعت ده بود.

که زنك در خانه ام بصدای درآمد. خودم برای باز کردن در رفتم.

وقتی در را باز کردم، بایک زن و مرد روبرو شدم. زن همان پرستار

قلابی بود.

پرسیدم: بعد چه شد؟

او بفکر رفت ...

در تحقیقات از یک متهم هیچوقت با فرصت فکر کردن نمیدهند.

- او را سؤال پیچ میکنند. تا از خلال حرفهایش یک چیزهایی بفهمند.

امیر عشیری

چون اکثر متهمین در موقع جواب دادن بسئالات ضد و نقیض حرفه
میزنند و پلیس یا باز پرس از این حالت متهم استفاده میکنند و بعبارت
ساده به هدف اصلی نزدیک میشوند .

وقتی دیدم او سکوت کرده است بایست دست بصورتش زدم
و گفتم: جواب سئوالم را ندادی؟

گفت: آرزو و مرد مجبورم کردند که لباس بپوشم آنها مرا
با خودشان سوار اتومبیلی که نزدیک خانها ام ایستاده بود کردند زن
چشمانم را بست و اتومبیل حرکت کرد. وقتی چشمهایم را باز
کردند خودم را در يك اتاق دیدم علاوه بر آنها دو مرد دیگر هم
آنجا بودند .

همینکه او خواست مکت بکند، «سوکانم» بامش به پشت سرش
زد و گفت: ادامه بده .

تو نکل گفت: در آن اتاق که فکر میکنم محلی بود در خارج
بانكوك، آنها از من خواستند که راجع بفعالیت آقای رامین اطلاعاتی
در اختیارشان بگذارم من قبول نکردم و آنها تهدیدم کردند که اگر
همکاری نکنم، زن و بچهام را ازین میبرند.

من گفتم: و توهم پیشنهاد آنها را قبول کردی ؟

گفت: چاره ئی نداشتم جان زن و بچهام در خطر بود بخاطر
آنها هم که بود باید پیشنهادشان را قبول میکردم. باور کنید من راه
نجاتی جلو خود نمیدیدم.

«سوکانم» با عصبانیت گفت: و توهم بمن اطلاع ندادی؟

گفتم: پس همکاری تو با «ك پ آ» از همان شب شروع شد؟

گفت: بله، ولی باور کنید از همکاری با آنها نفرت داشتم .

میدانستم که بالاخره سرنوشتم این خواهد بود.

رو کردم بسوکانم و گفتم: «ك پ آ» عامل موثری در دستگاه

تو داشته و حالا باید نفهمی که مرا در قیافه آنتونی چه کسی لو داده

بود چون بجز «توسگل» هیچیک از ما موران پلیس مرا نمیشناختند

رویهم رفته «توسگل» آدم زرنکی بوده و بموقع آنتونی را به

«ك.پ.آ» معرفی کرده و حتی محل اقامتش را هم اطلاع داده بود.

تفرجهارم

سوکانم گفتم: من خیال میکردم این پست فطرت از بهترین ماموران من است.

از «تونگل» پرسیدم: تو به آنها اطلاع دادی که تیلور در زندان است؟

جواب داد: بله همان شبی که «تیلور» را بزندان آوردید، من مراقب جریان بودم. شمارا هم با آن قیافه‌ای که داشتید شناختم. یکدفعه که گفتم چاره‌ئی نداشتم. همکاری با آنها تنها راه نجات زن و بچه‌ام از یک مرگ حتمی بود.

پرسیدم: اسم آنها را میدانی؟

گفت: بله اسم یکی از آنها «هربرت» بود و آن مردی که با تفاق زن جوان مرا به آن خانه برد، اسمش «بوریس» بود. ولی اسم زن را نمیدانم.

«سوکانم» پرسید: کدامیک از آنها با تو تماس می گرفتند.

هربرت یا بوریس یا آن زن؟

«تونگل» گفت: آنها یک نفر دیگر را بمن معرفی کردند،

ولی اسمش را نگفتند. او را همان شب در آن خانه دیده بودم. آن مرد هر شب بین ساعت ده و یازده به خانه من می آمد. اطلاعاتی که من بدست آورده بودم با او میدادم و او دستورات تازه‌ای بمن میداد.

خنده کوتاهی کردم و گفتم: و یک شب او بتو دستور داد که

«تیلور» را بقتل برسانی. حتی سمی که تیلور میبایست با آن کشته شود در اختیار گذاشت. اینطور نیست؟

تونگل سرش را پائین انداخت و گفت: بله، همینطور است

و وقتی من با آن مرد گفتم که دست بآدم کشی نمیزنم، اولوله هفت تیرش را رو بمن گرفت و گفت: «حالا چطور؟»

«سوکانم» گفت: و تو قبول کردی که تیلور را بکشی وقت

ناهار در غذای او سم ریختی و بحساب خودت دستور «ك.پ.آ» را انجام دادی.

«تونگل» گفت: بله من تیلور را کشتم ولی باور کنید که

امیر عشیری

موقع ریختن سم در غذای اودستهایم میلرزید. از شما خواهش میکنم بمن کمک کنید .

به «سوکانم» گفتم: من دیگر با او کاری ندارم.

او پرسید: چطور است عکس آن سه نفر را نشان بدهیم؟

گفتم: احتیاج به نشان دادن عکس نیست .

چند دقیقه بعد دو مامور مسلح وارد اتاق شدند. «سوکانم»

یادداشتی بدست یکی از آنها داد و گفت: این همقطار خائن خود را تحویل زندان بدهید .

«تونگل» برای بار سوم گریه کرد.. «سوکانم» فریاد زد:

... یدش ..

او را از اتاق بیرون بردند .

«سوکانم» تلفنی جریان را بر رئیس زندان اطلاع داد .

«ادینا» در تمام این مدت که ما از «تونگل» بازپرسی میکردیم

سکوت کرده بود. وقتی تونگل را بردند، او گفت: ما جرای عجیبی

بود. تو رامین واقعا دست همه ما را اریشت بسته ای !

گفتم: شما هم اگر توی کار بودید، مثل من فکر می -

کردید ..

سوکانم، نگاهی بساعتش کرد و گفت: لیندن دیر کرده!

گفتم: نیمساعت نیست که او رفته بالاخره همه جای خانه

«شارپ» را باید بگردد. یعنی باید يك بازرسی دقیق بکند.

او پرسید: تو فکر میکنی «ك پ آ» تا این حد خام و بی

تجربه است که در خانه شخصی مثل «شارپ» مدارکی را پنهان

کرده باشد؟ !

شانه‌هایم را بالا انداختم و گفتم: هیچ معلوم نیست. يك وقت

می بینی يك مدرک که بظاهر پیش پا افتاده است، پیدا میشود که سر

فخ خیلی چیزها را بدست ما میدهد. فعلا باید صبر بکنیم به بینیم

«لیندن» چکار کرده است.

«ادینا» بمیان حرف من دوید و گفت: راستی رامین، این را

میخواستم بپرسم ..

تقر چهارم

هنوز حرفش را تمام نکرده بود که گفتم: چیز تازه ای
بفکرت رسیده؟

— نه، راجع به شارپ است.

— خوب، بی‌رس.

او گفت: همان وقت که شارپ در هتل کاپیتال بدیدن تو آمد
و پیغام مرا داد و تو احساس کردی که پیغام من ساختگی است، چرا
اورا همینطور ولش کردی؟

— پس میخواستی چکارش کنم؟

— نباید آزادش می گذاشتی وقتی من به تو تلفن کردم،

اطمینان داشتم که فوراً بسراغ شارپ میروی.

باخنده گفتم: ببینم ایرسثوال را با تفکر و تعمق می‌پرسی،

یا بی مقدمه بدعنت خطور کرد؟

«ادینا» گفت: وقتی شارپ توقیف شد، بفکرم رسید.

گفتم مثل اینکه خیلی خسته هستی. خوب اگر در همان موقع

که شارپ بدیدنم آمد، من اورا توقیف میکردم، اولاً مدرکی برای

توقیف او نداشتم و ثانیاً اینکه اگر اورا ننگهمیداشتم، ترامیکشتند

اگر هم زنده میماندی، نه من بلکه سوکانم. با تشکیلات عریض و

طویلش موفق به پیدا کردن تو نمیشد. من باید اورا آزاد میکرداشتم

که اطمینانش را جلب کرده باشم.

«سوکانم» خندید و گفت: بنظر من «ادینا» خسته است،

احتیاج به استراحت دارد. حتی فنجانهای هوهو هم نمیتواند هلاجش

را بکنند!

«ادینا» سیکاری آتش زد و گفت: ممکن است حق با

شما باشد.

حدود ساعت چهار بعداز نیمه شب بود که سرگرد «لیندن»

به اتفاق «فردریک» از ماموریتی که رفته بودند، برگشتند آنها

دستگاه مخابره را که از خانه «شارپ» آورده بودند، روی میز

سوکانم گذاشتند. من پرسیدم: غیر از این دستگاه، چیز دیگری

پیدا نکردید؟

امیر عشیری

لیندن گفت، فقط يك گذرنامه .

بعد دست به جیب کتش برد، يك جند گذرنامه بیرون آورد و بدست من داد و گفت: مال «شارپ» است. خوب نگاهش کن ببین یا این گذرنامه به کجا ها رفته . بنظر من گذرنامه باید جعلی باشد . .

گذرنامه را باز کردم. آنچه که جلب نظر میکرد این بود که عکس شارپ بايك اسم دیگر و مسافرت او به هنگ گنگ بود . از آن جالب تر تاریخ مهرورود و خروج او به هنگ گنگ بود که هر دو يك تاریخ داشت، معلوم بود که شارپ در آنجا فقط يك روز شاید هم یکی دو ساعت یا کمتر توقف کرده است من حدس زدم که او در این مدت کوتاه باید شخص مهمی را در هنگ گنگ ملاقات کرده باشد .

بسوکانم گفتم: دستور بده شارپ را بیاورند.

او پرسید: راجع به گذرنامه اش میخواهی چیزی بپرسی؟

گفتم: آره خودش باید جواب بدهد.

«سوکانم» یادداشتی برای رئیس زندان فرستاد که «شارپ»

را بدفترش بیاورند. تلفنی هم با رئیس زندان صحبت کرد..

لیندن گفت: بنظر من شارپ زیاد هم دست دوم نیست. از این

گذرنامه پیدا است که او در هنگ گنگ ماموریت مهمی را انجام داده

است و اگر باین سؤال ما که او در آنجا چه ماموریتی از طرف

«ك پ آ» داشته جواب بدهد، قضیه روشن میشود و سر نخ خیلی چیزها

را بدست ما میدهد .

گفتم: در اینكه شارپ در هنگ گنگ شخص بخصوصی را ملاقات

کرده، تردیدی نیست. و این شخص بخصوص باید همان «نفر چهارم»

باشد. البته این نظر من است شاید ماموریت او چیز دیگری بوده.

بهر حال خودش باید روشن کند.

«سوکانم» گفت: فکر نمی کنم «شارپ» به این سؤال

جواب بدهد .

من سیگاری آتش زدم و گفتم: ولی مطمئن هستم که او هر چه

نفر چهارم

بداند میگوید . چون فکر میکند که گفتن حقایق در تخفیف محکومیتش موثر است .

لیندن گفت: برای بحرف آوردنش، راههای زیادی هست؛ شکنجه، بیخوابی و خیلی از چیزهای دیگر که همه در اختیار سوکانم است .

گفتم: این یکی راهم بعهده من بگذارید. سعی میکنم او را بحرف بیاورم .

سوکانم گفت: من موافقم .

چند دقیقه دیگر «شارپ» در میان دو مامور مسلح وارد اتاق شد.. یکی از ماموران گفتم که دستبند آهنی را از دست های شارپ باز بکند .

شارپ از من پرسید: دیگر بامن چکار دارید؟ من که هر چه میدانستم گفتم .

صندلی دم دستم را جلو کشیدم و گفتم: بیا بنشین. یکی دو سؤال مانده که باید جواب بدهی . نشست و گفت: و اگر جواب ندهم ؟

دستم را بروی شانهاش گذاشتم و گفتم: خودت که میدانی، اگر بسئوالات ما جواب بدهی در تخفیف محکومیتت چقدر موثر است و اطمینان دارم بسئوالات بعدی هم جواب خواهی داد .

- خوب پرسید .

- اول بگو ببینم، از لحاظ جا و این چیزها راحتی؟

«شارپ» پوزخندی زد و گفت، بلطف شما بدن نیست. از خانه خیلی راحت تر است .

«ادینا» باخنده گفت، فقط برنامه رقص و آواز ندارد.

«شارپ» آهسته سرش را تکان داد و گفت: بله، همین دوتا را

کم دارد .

من سیکاری تعارفش کردم و در حالی که شعله فندک را بر سر سیکارش نزدیک کرده بودم، گفتم: موقعی که از «هربرت» بازجوئی میکردن او گفت که ترا برای يك ماموریت مهم به هنگ گنگ

امیر عشیری

فرستاده بود .

«شارپ» یکی بسیکارش زد وگفت، او دروغ گفته.

گفتم، حتما تو در آنجا کسی را ملاقات کرده‌ای.

- عرض کردم که این موضوع حقیقت ندارد .

- یعنی میخواهی بگوئی هربرت ترا بماموریت خارج از

بانکوک نفرستاده؟

- بله، همینطور است.

- ولی قرار شد حقیقت گوئی بکنی. خوب، اسم آن کسی را

که در هنگ گنگ ملاقاتش کردی، میدانی؟

«شارپ» خاکستر سیکارش را کف اتاق ریخت وگفت، شما

آقای رامین، راجع به موضوعی دارید حرف می‌زنید که اصل و

اساس ندارد . من هنوز پایم به هنگ گنگ نرسیده . خیلی هم دلم

می‌خواهد آنجا را به بینم . لابد تصمیم دارید مرا به آن جا

به برید؟

من می‌فهمیدم که شارپ دارد دروغ می‌گوید و نمی‌خواهد

راجع بماموریتش در هنگ گنگ اطلاعاتی بماندهد. او در عین حال

که سعی میکرد با خونسردی به سئوالاتم جواب بدهد، در حرف

هایش تردید و بی‌اطمینانی احساس میشد. برای بیرون آوردن آواز

آن حالت خونسردی ساختگی لازم بود طور دیگری سؤال کنم

هنوز وقت آن نرسیده بود که گذرنامه را پیش بکشم . آن را

گذاشته بودم برای دست آخر. چون برگ برنده‌ای بود که وقتی

جلو «شارپ» بزمین می‌زدم امکان نداشت که بتواند انکار بکند.

«سوکانم» از او پرسید: در این یکی دو روز از بانکوک

خارج شده‌ئی یا نه؟

شارپ با همان خونسردی ساختگی که فکر میکرد در ما

موثر است جواب داد:

- نه، آقای رئیس این یکی دو روز که هیچ، الان نزدیک

بدوما هست که پایم را از بانکوک بیرون نگذاشته‌ام.

گفتم، گوش کن شارپ: سعی نکن دروغ بگوئی.

تفرجهارم

گفت، تا بحال هر چه گفتم، عین حقیقت بود.

— خوب، حالا بسئوالم جواب بده.

— بفرمائید، لابد این یکی هم مثل اولی است.

— در همان ردیف است.

سیکارش با آخر رسیده بود. قوطی سیگارم را باز کردم و جلو

او گرفتم. گفت متشکرم. حرفتان را بنزید.

شارپ در این مدت یکساعت که در زندان بود. کاملاً عوض

شده بود. خیلی محکم و تند جواب میداد.

ظاعراً سعی میکرد که خودش را قوی نشان بدهد. چون

میدید که آب از سرش گذشته است قوطی سیگار را بستم و روی میز

گذاشتم و گفتم، یکی از ماموران ما از هنگ گنگ گنگ گزارش داده

که تو در آنجا بوده ای حتی ترا هم دیده است که با مردی که هنوز

هویتش برای ما روشن نشده، صحبت میکردی؛ اینرا چی میگوئی؟

لابد میخواهی بگوئی گزارش مامور ما هم بی اساس است ولی گزارش

او چند دقیقه پیش بدست ما رسید.

شارپ خنده ای کرد و در حالی که سرش را با حالت خنده تکان

میداد گفت: نه، بی اساس نیست ولی از مسخره هم مسخره تراست.

مامور شما از هنگ گنگ گنگ گزارش داده که چی؟ که مرا با يك نفر

دیده است؟ پس من آدم مهمی هستم و خودم خبر ندارم حتی از

بوریس هم مهمتر، چون ماموران شما مرا می شناختند خوب، اگر

از خیلی وقت پیش مرا می شناختند که چکاره هستم، پس چرا حالا

بسر اغم آمدید؟

گفتم آزادت گذاشته بودیم برای چنین روزی که تو و آنهای

دیگر را با هم به تله بیندازیم.

— بدفکری نکرده بودید.

خوب، حالا دیگر باید راستش را بگوئی. در هنگ گنگ چکار

داشتی؟ من اسم آن شخص را میخواهم بدانم

— آقای رامین، شما خودتان میدانید که من در «ك پ آ»

کاره نمی نبودم. باور کنید از آنها واز کاری که کرده ام، حتی خودم

امیر عشیری

هم متنفرم . چطوری باید به شما حالی بکنم . شمارا بخدا راحت
بگذارید ...

گفتم: پس نمیخواهی حقیقت را بگوئی؟

با ناراحتی خنده‌ای کرد و گفت:

- حقیقتی وجود ندارد که من نخواهم بگویم .

سیکاری تعارفش کردم.. تاسیگار خاموش شده‌ئی را که میان
دو انگشتش بود، کف اتاق انداخت و سیکاری برداشت . برایش
خندك زد. بعد از يك يك كه بسیکارش زد، نگاهش را به سطح میز
کوچك نزدیک خود دوخت.. همه در سکوت فرو رفته بودند من
آهسته بشانداو زدم و گفتم: راستی یادم رفت بگویم، گزارش مامور
ما از هنگ گنگ يك عکس هم همراه داشت.

شارپ بمیان حرف من دوید و گفت: لابد میخواهید بگوئید
آن عکس، عکس من است. مونتاز عکس که دیگر کاری ندارد .
واقماً خیلی خنده دار است. من در هنگ گنگ بوده‌ام و مامور شما
هم عکس را برداشته ؟

گفتم: در آن عکس تو تنها نیستی، ممکن است در موقعی
گرفته شده که تو از اتومبیل پائین آمده‌ای و کنار در اتومبیل
ایستاده‌ای و آن مرد که صورتش در عکس روشن نیست و کمی تاریك
شده در حال بیرون آمدن از اتومبیل است البته این تفسیر مامور
ماست که از فاصله نسبتاً دور، دوربین را میزان کرده بود، البته
چاره‌ای هم نداشته است .

- آن عکس کجاست ؟ من میتوانم ببینم ؟

- البته، تا چند دقیقه دیگر می بینی

«شارپ» خونسردی ظاهری خود را حفظ کرده بود. مثل این
بود خیلی بخودش اطمینان دارد حرفهای من کمترین تغییری در
حالت او نداد. دستم رفت برای برداشتن گذرنامه که روی میز
«سوکانم» بود چون میدیدم که وقتش رسیده است و باید این برگ
پرنده را جلو «شارپ» بزمین بزنم .

در همان لحظه، «شارپ» مرا مخاطب قرار داد و گفت: از

تفرجه پاره

این برگها باز هم هست، یا دیگر تمام شده؟ راستی راستی، شما خیال میکنید بایک بچه طرف هستید که با این حرف های تو خالی غافلگیرش بکنید؟! هنگ گنگ، گزارش مامور، عکس من بایک نفر دیگر، خلاصه هر کلکی که توانستید جور کنید، جور کردید. ولی متاسفانه هیچکدامشان به هدف نخورد. بگذارید حرف آخر را بزنم: من چیزی نمیدانم..

«لیندن» دستگاه مخابراتی را که از منزل «شارپ» آورده بود، نشان او داد و گفت: این را می شناسی؟ از خانه تو آورده ایم.

«شارپ» لبخند خفیفی زد و گفت: خودم هم میدانم همکاری با «کپ آ» را هم انکار نکرده ام و حتی گفتم که آنها مرا اغفال کردند و حالا از همه شان متنفرم.

قبل از اینکه گذرنامه را جلو بکشم پرسیدم: پس تو بهنگ گنگ نرفته بودی؟

او بالحنی تند جواب داد: نه، نرفته بودم. حرف دیگری نداری؟

لبخند معنی داری بروی لبانم آوردم و گفتم: چرا آقای «شارپ». یک سؤال دیگر مانده که فکر می کنم بتوانی جوابش را بدهی..

بعد گذرنامه را از روی میز برداشتم و آنرا جلو چشمانم شارپ گرفتم و گفتم: راجع باین یکی چی میگوئی؟..

«شارپ» با دیدن گذرنامه خودش، رنگ صورتش تغییر کرد. خونسردی ساختگی را از دست داد..

آثار اضطراب بر چهره اش نشست و بالکنت گفت: بله، این گذرنامه من است.

«سوکانم» با خشونت گفت: احمق، اگر فکر این یکی را هم کرده بودی، آنطور احمقانه حرف نمیزدی. جواب بده، در هنگ گنگ

چکار داشتی؟

شارپ سکوت کرد.. معطل نشدم. با دست محکم بصورتش

امیر عشیری

زدم و گفتم: مگر نشنیدی؟ حالا راستش را بگو. ماموریت تو در هنگ گنگ چی بود؟ باید کسی را ملاقات میکردی
او در حالی که جای سیلی مرا با دستش گرفته بود گفت:
بله، ماموریت داشتم .

دومین سیلی را که بصورتش زدم، بحرف آمد و گفت: بمن
ماموریت دادند که در آنجا مردی را ملاقات بکنم .

پرسیدم: اسم آن مرد چی بود؟ جواب داد: نمیدانم، من فقط
اورا ملاقات کردم

مشت گره کرده ام را بزیر چانه اش گذاشتم و فشار دادم سرش
را بالا برد. پرسیدم: در این ملاقات چه چیزی بین تو و او رد و بدل
شده؟ تو پیغامی برای او داشتی؟

شارپ با صدای خفهای گفت:

من حرفی ندارم که بزنم.

دستم را ناگهان از زیر چانه اش کشیدم و همین که سراو
پائین افتاد، بادیست محکم به پشت سرش زدم و گفتم: پس رفته بودی
اورا ببینی؟

شارپ خودش را روی صندلی نکهداشت و گفت: اویک نامه
بمن داد .

پرسیدم: آن نامه کجاست؟

— نامه را به هربرت دادم .

— او برای هربرت پیغامی هم داد؟

— خیر، ملاقات ما فقط یکی دو دقیقه طول کشید.

نامه ای را که از جیب «هربرت» بیرون آورده بودیم، از
جیبم در آورده، نشان «شارپ» دادم و پرسیدم: این نامه را
می شناسی؟

او نگاهی به پاکت آن انداخت و گفت: بله، خودش است.

پرسیدم: میتوانی قیافه آن مرد را شرح بدی؟

شارپ مضطربانه گفت: صورتش را ندیدم. اتاق تاریک بود.

او نور چراغ رومیزی را توی صورت من انداخته بود.

نفر چهارم

— او را در کجا ملاقات کردی؟

— در هتل «ماندارین» اتاق شماره ۱۱۵.

— اتاق شماره ۱۱۵ با اسم چه کسی بود؟

— نمی دانم. من نمی دانم.

یقه کتتش را گرفتم او را از روی صندلی بلند کردم و بامشت
بسینه اش کوبیدم. .. شارپ عقب عقب رفت خودش را نکهداشت.
جلورفتم و بچشم هایش نگاه کردم و گفتم: بقیه اش را بگو اتاق آن
شخص را چه جوری پیدا کردی؟

«شارپ» در حالی که نفس نفس میزد گفت: شخص دیگری مرا

پیش او برد.

— او را میشناختی؟

— هربرت مشخصاتش را بمن داده بود. او زن بود و در فرودگاه

هنگ گنگ منتظر بود.

— حالا مشخصات آن زن را بگو.

وقتی شارپ مشخصات آن زن را شرح میداده، من به «لیندن»

نگاه کردم و از او پرسیدم،

شناختیش؟

«لیندن» آهسته سرش را تکان داد و گفت: آره، با این مشخصات

همان «گار بو» است.

گفتم: پس یادت باشه.

بعد رو کردم بشارپ و پرسیدم: آن زن را قبلاً دیده بودی؟

منظورم در بانکوک است.

جواب داد: نه، اولین دفعه ای بود که او را میدیدم. او مرا

با تا کسی به هتل «ماندارین» اتاق شماره ۱۱۵ برد. .. چراغ اتاق

خاموش بود فقط يك چراغ رومیزی روشن بود. آن مرد که فقط

هیكلش را در تاریکی میدیدم، پشت چراغ نشسته بود بنظرم میرسید

که با چراغ فاصله هم دارد. حتی اسم مرا هم نپرسید. پاکت را بمن داد

و مرخصم کرد.

«سوکانم» بمیان حرف او دوید و گفت: دروغ میگوئی.

امیر عشیری

«شارپ» رویش را بجانب او گرداند و گفت، حالا دیگر دروغ گفتن بی فایده است من از او پرسیدم، آن زن پیغامی بتو نداد که به «هربرت» بدهی؟

شارپ مکث کرد. از قیافه اش پیدا بود که قصد دارد از گفتن مطلب مهمی خودداری بکند.

«سوکانم» بمن اشاره کرد که بشارپ مهلت ندهم. جلورفتم و از او پرسیدم، گفتی اسم آن زن چه بود؟

«شارپ» بالاخند تلخی گفت، وای من اسم آن زن را نمیدانم چچی بود او هم خودش را بمن معرفی نکرد. او فقط راهنمای من بود. مشخصاتش را «هربرت» داده بود.

آهسته سرم را تکان دادم و گفتم،

پس «هربرت» ترا به این مأموریت فرستاد و مشخصات آن زن را هم او بتو داد؟ ببینم، این آقای «هربرت» را کجا ملاقاتش کرده بودی؟

— همین جا در خانه خودم .

— ولی دو ساعت پیش که از تو تحقیق می کردیم، وقتی راجع به «هربرت» پرسیدیم که او را میشناسی یا نه، جواب دادی «هربرت» را نمی شناسی؟!

— من چنین حرفی نزدم

سوکانم گفتم: «نوار تحقیقات از شارپ را بگذار روی دستگاه» که این احمق جواب هائی که باین سئوالات داده بشنود. کمی بعد نوار بکار افتاد صدای من از دستگاه شنیده شد که از شارپ پرسیدم «هربرت را هم میشناسی؟» و شارپ جواب داد این اسم بگویم آشنا نیست.

سوکانم دستگاه را بست. من از شارپ پرسیدم، صدای خودت را که شنیدی؟

— بله، ببخشید آقای رامین، من در يك حالت غیر عادی بودم، حالا هم هستم. اصلا نمی دانم چچی دارم میشنوم و چچی می گویم ..

نفر چهارم

— بالاخره نکفتی، بین تو و آن زن چه مطالبی رد و بدل شده؟

— هیچی، باور کنید.

— بدون هیچی که نیست. چون آن زن را من میشناسم چه

زن خطرناکیست.

وقتی دیدم شارپ دارد طفره می‌رود، با دست محکم بصورتش

زدم. با دستپاچگی گفت: او پیغامی نداد، ولی.

پرسیدم: ولی چی؟!

یکی دو قدم از من فاصله گرفت و گفت: موقعیکه من واواز

هتل «ماندارین» بیرون آمدم، بین راه که بطرف فرودگاه می‌رفتم

یک ماموریت مهمی بمن داد که اگر آنرا انجام بدهم، پنجاه هزار

بات بمن بدهد.

— این ماموریت مهم چه بود که پنجاه هزار بات قیمت

داشت؟

— کشتن شما.

همه خندیدند. خودم هم خنده‌ام گرفت و گفتم: پس تو که از

هناك گنگ وارد بانكوك شدی، ماموریت داشتی که مرا بکشی؟

خوب، پس چرا ماموریتت را انجام ندادی؟ لابد فکر کردی پنجاه

هزار بات کم است، یا بقول آن زن اطمینان نداشتی

لیندن گفت: حتماً فرصت کشتن ترا پیدا نکرده بود.

ادینا در حالیکه می‌خندید گفت: شاید هم همان موقعیکه بهتل

کاپیتال آمده بود که پیغام مرا بتو بدهد، همانجا می‌خواستی کلک

ترا بکند.

شارپ گفت: همینطور است من حتی اینموضوع را نا هربرت

هم در میان گذاشتم. راستش ترسیدم اگر باو نگویم، مرا

بکشند هربرت موافقت کرد. بقصد کشتن رامین به هتل کاپیتال

رفتم. شانس با او بود که توی اتاقش نبود والا همانجا کارش را تمام

کرده بودم، حتی اگر رامین را توی اتاقش پیدا می‌کردم و آقای

«لیندن» هم با او بود، هر دو شان را میکشتم

«سوکانم» خندید و گفت: شما دوتا خیلی شانس آورده‌اید

امیر عشیری

که توی اتاق نبودید .

«لیندن» گفت: از کجا معلوم است تیر آقای شارپ به خطا نمی رفت ؟

«شارپ» نگاهش را به لیندن دوخت و گفت: من در تیراندازی خیلی مهارت دارم به او گفتم : حواست بمن باشد . وقتی تو از هنگ گنگ وارد بانکوک شدی ، خبر کشته شدن مرا شنیدی ، یا نه ؟

شارپ گفت: بله، خبر کشته شدن شمارا پیش از دیدن هربرت شنیدم ولی او بمن گفت که رامین زنده است و با اسم مستعار «آنتونی» در هتل کاپیتال اقامت دارد .
به «سوکانم» گفتم : من دیگر با «شارپ» کاری ندارم ، بگو ببرندش .

او بان دو مامور مسلح دستور داد که «شارپ» را به زندان ببرند . یکی از آنها دستهای شارپ را توی دستبند گذاشت و بهمان شکل که او را آورده بودند، از اتاق بیرون بردند .
در این لحظه روشنائی روز نازه بردل آسمان نقش بسته بود . همه ما خسته بودیم . تمام آن شب را مشغول توقیف این و آن و تحقیقات از آنها بودیم . باید هم خسته میشدیم .

«سوکانم» بمن گفت کاری که من امشب انجام دادم در تمام مدتی که رئیس پلیس هستم انجام نداده بودم . تو عم تقریبا ماموریت تمام شده .

گفتم از نظر متلاشی کردن شبکه «ك پ آ» قبول میکنم ، ولی هنوز ماموریتم باخر نرسیده هدف من چیز دیگر است .
«لیندن» گفت: باید این را قبول بکنی که با هدف اصلی، آنقدرها فاصله ای نداری

گفتم: همینطور است . حالا بلندشو برویم سوکانم بیش از ما خسته است .

از سوکانم خدا حافظی کردیم و از اتاقش بیرون آمدیم از در اداره پلیس که خارج شدیم لیندن از من پرسید: تو بر میگردی

تقر چهارم

بہتل خودت ؟

کمی فکر کردم، سپس گفتم: ہر سہ بخانہ تو میرویم۔
«فردریک» پشت فرمان نشست، ماسہ تا عقب نشستیم و بخانہ
«لیندن» رفتیم .

در منزل اولین کاری کہ من کردم این بود کہ آن نامہ را
بدست «لیندن» دادم و گفتم: بخوان بہ بینم چہ نوشته است . باید
خیلی مہم باشد .

لیندن نگاہش را بنامہ انداخت . کمی بعد خندہ اش گرفت ..
پرسیدم: چیز خندہ داری نوشتہ؟

گفت: البتہ، این یک رمز است و باید خودمان بفہمیم .
حالا گوش کن ببین چی نوشتہ است ..

او نامہ را اینطور ترجمہ کرد :

«وقتی نستر ن سفید تنہاست، کدام پرنندہ می میتواند اورا
از تنہائی بیرون بیاورد . پرنندہ ای کہ بالہای آن زرد و خاکستریست،
یک پرنندہ وحشی کہ وقتی بر شاخہ های نستر ن سفید بنشیند
و نفہ، سرائی بکند، نستر ن سفید از تنہائی بیرون می آید نستر ن
سفید ہمیشہ منتظر است »

نامہ را از دست «لیندن» گرفتم .. بعد از سطر آخر ۹۲-۷۵
جلب نظر میکرد . از «لیندن» پرسیدم:

- از این حدہا چہ می فہمی؟

در حالیکہ نگاہش بنامہ بود گفت: این دیگر رمز است کہ
کلیدش پیش آہاست . اصل نامہ همین است .

گفتم: از پرنندہ بااھای زرد و خاکستری چی فہمیدی؟

«لیندن» شانہ هایش را بالا انداخت و گفت: بنظر من یک
قرار ملاقات است کہ «پرنندہ وحشی» باید با «نستر ن سفید» تماس
بگیرد حالا باید دید «پرنندہ وحشی» با بالہای زرد و خاکستریش،
کیست .

گفتم: تو کہ زودتر از ما باید او را بشناسی . این پرنندہ
وحشی خیلی ہم قشنگ و تودل بروست و مدتہا است کہ برای تو

امیر عشیری

کار میکند. من خیلی دلم می خواست يك شب شام را با او می خوردم.

«لیندن» با تردید پرسید: منظور «زرتروود» است؟
گفتم: آره دیگر، من و تو که او را شناخته ایم. با از بین رفتن «تیلور»، «ك.پ.آ» با این نامه رمز که ظاهراً يك قطعه ادبی است، ماموریت او را به «زرتروود» داده است..
«ادینا» گفت: «ك.پ.آ» میتواند همین ماموریت را با يك تلگرام رمز بخود «زرتروود» مخابره بکند.

نامه را بستم و گفتم: آنها فکر کرده اند اگر از امواج رادیوئی استفاده بکنند، ممکن است «سی.اس.آی» بفهمد. فکر همه جایش را کرده اند که «شارپ» را وسیله رساندن این خبر قرار داده اند، وانگهی، همیشه که نمی شود از امواج رادیوئی استفاده کرد. پیک های سری از قبیل «شارپ» خیلی مطمئن تر از دستگاه های مخابراتی هستند. بهمین دلیل «نسترن سفید» که همان «نفر چهارم» قلابی است، اسناد و مدارك سری «سی.اس.آی» را از طریق اشخاص برای «ك.پ.آ» میفرستد... و حالا میخواهد از وجود مادموازل «زرتروود» قشنگ، بعنوان يك پیک سری استفاده بکند. حتماً «نسترن سفید» و «زرتروود» همدیگر را میشناسند و این چهار عدد پائین نامه، ساعت و محل ملاقات آنهاست که فعلاً برای ما مبهم است.

لیندن گفت: اشکال کار اینجاست که این نامه بدست زرتروود نرسیده و او از ماموریتش خبر ندارد.

گفتم: رساندن این نامه باو خیلی ساده است. همین الان فردريك این ماموریت كوچك را انجام میدهد و نامه را از زیر در بداخل آپارتمان زرتروود میاندازد.

من فوراً «فردريك» را که بیرون اطاق نشسته بود، بداخل اطاق آوردم و نامه را توی پاکت گذاشتم. در آنرا بستم و به دست «فردريك» داده نشانی آپارتمان «زرتروود» را هم در اختیارش گذاشتم و باو گفتم که آنجا برود و پاکت را از زیر یا بالای در به داخل آپارتمان بیندازد.

نفر چهارم

«فردريك» برای انجام ماموریت خود، خانه لیندن را ترك گفت.. ادینا پرسید: بعد چكار میخواهی بكنی ؟
گفتم: ترا بخدا تو بلند شو برو روی تخت خواب لیندن، یکی دو ساعت بگیر بخواب چون رنگت پریده و معلوم است كه كاملاً خسته شده‌ای .

دستش را گرفتم و او را باطاق خواب «لیندن» بردم.. «ادینا» پرسید: تو كجا میخواهی ؟

گفتم: فكر من نباش. بالاخره يك جایی میخواهم .
اول لباسش را از تنش در آوردم.. پیراهن خواب آبی رنگی بتن داشت. وقتی میخواست بروی تخت برود، آهسته بمن نزدیک شد. در چشمان خسته‌اش خواندم كه چی میخواهد... شانه‌های عریانش را با هر دو دستم گرفتم و او را بسینه‌ام فشردم لبان رنگ پریده‌اش را بوسیدم .

خودم هم بی میل نبودم كه بعد از آن همه كار و فعالیت زنی مثل «ادینا» را در آغوش بگیرم. وقتی گرمی بدنش را حس كردم، او را بیشتر وبا هیجان بیشتری بسینه‌ام فشردم و شانه‌های عریانش را بوسیدم .

من يك وقت احساس كردم كه بوسه‌های گرم و پرهیجان ادینا خستگی را از من گرفته است. او بهمین شكل داشت پیش میرفت. خودش را بیشتر در آغوش من جا میداد.. گفتم: یادت باشد كه لیندن در آن اتاق نشسته و منتظر من است.

«ادینا» خندید و گفت: آره، حق با توست.

گفتم: آن شبی كه قرارش را گذاشته‌ایم كه يك جشن دو نفری بگیریم، دارد نزدیک میشود.

صدای «لیندن» از آن اتاق بلند شد كه گفت: چه كار میکنی رامین ؟

با صدای بلند و در حالیکه می خندیدم گفتم: يك ماموریت شبانه . . .

ادینا آهسته بصورتتم زد و گفت:

امیر عشیری

— آره، يك ماموریت شبانه... حالا برو.
از اطاق خواب بیرون آمدم و برگشتم پیش «لیندن» او
گفت:

— با ادینا چی می‌گفتید؟
— هیچ، او راجع بکار خودش حرف میزد.
«لیندن» خنده کوتاهی کرد و گفت: وقت دیگری
هم بود.

گفتم: آره میدانم، ولی آخه...
حرفم را تمام نکردم. میخواستم خودش موضوع را بفهمد.
او درحالی که نگاهش بمن بود. بالبخند معنی داری گفت: برای رفع
خستگی لازم بود.
— همینطور است.

— ولی خستگی تو خیلی زود رفع شد!
— ببینم، تو داری ازمن بازپرسی میکنی؟
— اوه، ببخشید آقای رامین، منظوری نداشتم.
پرسیدم: حرف دیگری نداری؟
گفت: چرا، می‌خواستم بپرسم با «ژرترو» چه معاملهای
باید بکنیم؟

گفتم: یعنی میخواهی بگوئی خودت نمیدانی؟ این خیلی ساده
است، او را زیر نظر میگیریم و بهر کجا که برود تعقیبش میکنیم
تا ما را به هدف اصلی برساند. من اطمینان دارم که «پرنده وحشی»
کسی جز او نیست. اعداد رمز پائین آن نامه را هم خود او
میداند که چیست. روی این حساب همین یکی دو روز او با «نسترن
سفید» ملاقات میکند آنچه که در این مسئله برای ما مجهول
است، این است که آنها در چه ساعتی و چه روزی و در کجا
يك دیگر را ملاقات می‌کنند. این هم با تعقیب «ژرترو» معلوم
می‌شود.

لیندن گفت، اگر پرنده وحشی اسم رمز «ژرترو» باشد،
بدون شك ملاقات او و «نسترن سفید» در بانکوك یا حومه شهر

نفر چهارم

صورت میگیرد .

بمیان حرفش دویدم و گفتم :

— ملاقات آنها حتما در داخل شهر و در يك مكان پر جمعیت

و شلوغ صورت میگیرد .

— ولی من مطمئن نیستم که «ژرتروود» آخرین نفر از شبکه

«ك.ب.آ» در بانكوك باشد.

— تو خیال میکنی آنها باید يك لشکر مامور در اینجا داشته

باشند؟ مگر خودت چندتا مامور در اختیار داری؟

— ممکن است حق با تو باشد، ولی باید احتیاط کرد.

گفتم: بفرض اینکه «ژرتروود» تنها نباشد، تازه ما چیزی از

دست نداده ایم عوامل اصلی توی زندان هستند و فقط ما موازل «ژرتروود»

مانده. وقتی او نامه رمز را پشت در آپارتمانش ببیند، رمز را کشف

میکند و فوراً دست بکار میشود. از دو حال خارج نیست، یا دستور

رمز خطاب بخودش است، یا بدیگری.. بهر حال ما خود او را تعقیب

میکنیم تا قضیه روشن شود .

«لیندن» پرسید: برای تعقیب او چه کسی را در نظر

گرفته‌ای؟

جواب دادم. من یا تو، شاید هم «فردريك» بهر حال هر سه نفر

با هم کار میکنیم .

— پس باید تغییر قیافه بدهیم ؟

— حتماً .. ببینم، آن ریش و سبیل آقای «آنتونی» را کجا

گذاشتی ؟

— توی خانه «ادینا» باید باشد.

گفتم: اشکالی ندارد، تو قیافه يك آدم مسن با موهای

سفید را برای خودت درست کن ضمناً يك عینك نمره دار هم

به چشمت بزن، سعی کن نمره عینك پائین باشد که ناراحت

نشوی ..

پرسید: تو چه کار میکنی ؟

سیکاری آتش زدم و گفتم: تو فکر من نباش. من با از همان

امیر عشیری

ریش و سبیل آقای آنتونی استفاده میکنم، یا خودم را بیک قیافه دیگری درمیآورم. میل دارم وقتی زرتروود بتو تلفن میکند، تو پشت میزت نشسته باشی.

لیندن با تعجب پرسید: منظورت از این حرف آخر چیه؟
گفتم: بالاخره امروز یا فردا، در یک ساعت معین زرتروود با «نسترن سفید» قرار ملاقات دارد. شك نیست که اگر ساعات ملاقات امروز یا فردا باشد، او مثلا ببها نه کسالت باید بشرکت نیاید و این موضوع را تلفنی بتو اطلاع خواهد داد.

لیندن خندید و گفت: فهمیدم تو کجا های قضیه را پیش بینی می کنی.

یکی بسیکار زدکم و گفتم: جز این نمیتواند باشد. فقط ما باید سعی بکنیم که «زرتروود» را گم نکنیم. چون اگر او را از دست بدهیم، آنوقت تمام زحمت های ما بهدر رفته و این بازی خطرناک را باید دوباره از فصل اولش شروع بکنیم.

— این ماموریت با توست. خودت می دانی که چه کار باید بکنی.

— پس تو چکاره ئی؟

— من فعلا سمت معاونت ترا دارم.

— ولی حالا که داریم به خط آخر می رسیم، تو باید با

من باشی؟

او از روی صندلی دسته دار بلند شد، رفت روی کاناپه دراز کشید و گفت: فعلا اجازه بده یکی دو ساعت بخوابم.

گفتم: اشکالی ندارد، من بیدار می مانم تا «فردریک»

برگردد...

لیندن بخواب رفت. نه تنها او، بلکه منم دیگر خسته شده بودم. فرصت زیادی هم برای استراحت نداشتم. چون با طلوع آفتاب، کار ما شروع میشد و آن تعقیب مادموازل «زرتروود» بود اگر حدس های من درست میبود، تقریبا ما با آخر خط نزدیک شده بودیم. هوا تازه روشن شده بود که «فردریک» برگشت.

تقر چهارم

از او پرسیدم: موفق شدی ؟
جواب داد: در ساختمان باز بود. از یله‌ها بالا رفتم و پاکت را
از لای درز در داخل آپارتمان انداختم.

این‌دند گفتم: حالا باید بعدش را دید که چه میشود .
گفتم: مگر تو نخوابیده بودی ؟

- چرا صدای باز شدن در مرا از خواب بیدار کرد.
- ناراحت نباش، همین‌طور که داریم جلو می‌رویم، در آخر
خط به «نسترن سفید» می‌رسیم. ببخشید «تقر چهارم» قلابی، البته
این مادموازل «ژرتروود» است که دارد ما را به پایان این ماجرا
نزدیک می‌کند. فعلا تو بگیر بخواب، مـوقعش که رسید بیدارت
می‌کنم . . .

«این‌دند» گفت: خدا بکند پیش بینی‌های تو همه درست

باشد . . .

گفتم: سعی کن یکی دو ساعت بخوابی.

او دیگر حرفی نزد . . . به «فردریک» گفتم: میدانم خیلی
خسته‌ای و احتیاج با استراحت داری، ولی چاره‌ئی نیست . تا بالا
آمدن آفتاب، می‌توانی همین‌جا استراحت کنی و بعد به دنبال
ماموریت می‌روی.

پرسید: منظور شما تعقیب ژرتروود است ؟

- آره، درست فهمیدی .

- پس دیگر استراحت کردن معنی ندارد. از همین حالا

شروع میکنم.

- پس میدانی چکار باید بکنی ؟

- ای تقریباً، ولی میل دارم از زبان شما بشنوم.

گفتم: همین نزدیکی‌ها صبحانه‌ات را می‌جوی و بعد بسا
اتومبیل بنزدیک آپارتمان «ژرتروود» می‌روی و آنجا را زیر نظر
میگیری وقتی او از آپارتمانش بیرون می‌آید، تعقیبش می‌کنی و یا
دستگاه بی‌سیم اتومبیل هم با من میگیری . سعی کن اخبار
خودت را طوری بفرستی که باروش قراردادی پلیس فرق داشته باشد

امیر عشیری

که اگر دستگاہ‌های گیرنده پلیس آن‌را گرفت، آنها چیزی نفهمند و خیال بکنند که یک گفتگوی شخصی است.

یک لحظه مکث کردم و سپس گفتم: من دیگر حرفی ندارم. تو اگر سوالی داری بکن.

— آنچه که باید بدانم شما گفتید.

— پس حالا میتوانی بروی.

فردریک خدا حافظی کرد و رفت..

من روی همان صندلی دسته‌دار چرمی که نشسته بودم، خوابم برد.. یکوقت حس کردم که کسی صورتش را بصورتم گذاشته و آهسته مرا می‌بوسد. وقتی چشم باز کردم، «ادینا» را در کنار خود دیدم. دستش را گرفتم و او را بطرف خودم کشیدم. «ادینا» خودش را آراسته بود.

پلکهایش را بالبانم بستم و آنها را بوسیدم. بوی عطر سکرآوری از لابلای گیسوانش به مشام می‌خورد. صورتش را به میان موهایش بردم که این بو را بیشتر استحمام کنم. او سرش را بروی شانه ام گذاشته، هر دو دستش را به گردنم حلقه کرده بود..

— این هم جزو ماموریت شبانه است؟

این صدای «لیندن» بود که تازه از خواب بیدار شده بود. «ادینا» از من جدا شد. همان‌طور که روی زانوهایم نشسته بود، رویش را بطرف «لیندن» گرداند و با لبخندی که روی لبانش آورده بود، گفت: آره، حالا می‌توانی خبرش را مخابره بکنی.

«لیندن» بلنشد، و نشست و گفت: متأسفانه خیلی وقت است که رامین اجازه مخابره خبر بمن نمیدهد.

«ادینا» درحالی‌که از روی زانوهایم بلند میشد گفت: ولی حالا اجازه میدهد. چون این یکی مربوط بزندگی خودش است من توی صندلی فرورفتم و گفتم: تا اینجا هر اتفاقی افتاده، بزندگی من مربوط بود.

تفرجهارم

«لیندن» پرسید: از صبحانه خبری نیست؟
گفتم: من یکی صبحانه‌ام را خورده‌ام.
«لیندن» خمیازه‌ای کشید و گفت: اگر صبحانه ات این
باشد که «ادینا» بتوداد، لابد دیگر ناهار هم نمیخوری؟!
ادینا بطرف لیندن رفت و باو گفت: صاحبخانه توهستی، تو
باید در فکر صبحانه باشی.

من بساعتم نگاه کردم. چند دقیقه بساعت هشت صبح مانده
بود. از جا پریدم و گفتم: تا شما صبحانه را درست بکنید، من
برمیگردم.

لیندن پرسید کجا داری میروی؟
در حالی که از در اطاق بیرون می‌آمدم، گفتم: همینجا هستم
توی اتومبیل.

خودم را به اتومبیلی که جلو در خانه «لیندن» پارک شده
بود رساندم. دستگاه بی‌سیم اتومبیل را باز کردم و «فردریک» را
صدا زدم.

— فردریک. فردریک.

چند لحظه بعد صدای او را از دستگاه شنیدم.

— الو من اینجا هستم منتظرم ببینم دختره چه وقت بیرون
می‌آید.

— عالی بود «فردریک» اینطور بهتر است من میروم صبحانه‌ام
را بخورم.

دستگاه را بستم و برگشتم پیش لیندن و ادینا... ادینا
پرسید: چه خبر بود؟

گفتم: ژرترود هنوز از آپارتمانش بیرون نیامده و فردریک
مراقب آنجاست.

لیندن گفت: معمولاً قبل از ساعت نه صبح «ژرترود» باید
پشت میزش باشد.

نشستم و گفتم: مثل اینکه تو مطمئنی امروز «ژرترود» با
«نسترن سفید» قرار ملاقات ندارد.

امیر عشیری

لیندن شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: من مطمئن نیستم، منظورم ساعت شروع کار او بود.

ادینا گفت: تا چند دقیقه دیگر صبحانه حاضر میشود. یک فنجان قهوه با مقداری نان.

باخنده گفتم: پس انتظار داشتی در خانه آقای سرگرد لیندن چندتا مرغ سرخ شده باشد. این یک فنجان قهوه و مقداری نان هم زیاد است.

لیندن در حالیکه لباسش را میپوشید گفت: فعلا هر حرفی داری بزن، نوبت من هم میرسد.

چند دقیقه بعد «ادینا» سه فنجان قهوه با مقداری نان روی میز گذاشت و هر سه مشغول خوردن شدیم.

به «ادینا» گفتم: توفورا به آپارتمان خودت میروی، در آنجا ریش و سبیل آنتونی را که لیندون در آنجا گذاشته، بر میداری و میبری به هتل تروگادرو.

پرسید: اتاق تو؟

گفتم: نه، بهتر است یک اتاق برای خودت بگیر و منتظرم

باشی.

لیندن گفت: چرا شما اشتباه میکنید؟

پرسیدم: چی شده، چیز تازه‌ای بفکرت رسیده؟

در حالیکه لباسش متبسم بود گفت: آن ریش و سبیل را من در آپارتمان «ادینا» نگذاشته‌ام، بلکه آن را «هربرت» از صورتم جدا کرد و همانجا کف اتاق انداخت.

گفتم: من خیال کردم موضوع مهمی را میخواهی بگوئی. حالا یا خودت آنجا گذاشته‌ای یا هربرت از صورتت کنده بهر حال ریش و سبیل آنجاست.

من قهوه‌ام را با کمی نان خوردم و از جایم بلند شدم. لیندن پرسید: پس تو داری بدنبال «فردریک» میروی؟

اولین سبکار بعد از صرف صبحانه را آتش زدم و گفتم: نباید او را تنها بگذارم. ما الان در موقعیتی هستیم که حتی یک

نفر چهارم

لحظه آن را هم نباید از دست بدهیم شما دو تا که برنامه کارتان را میدانید؟

«لیندن» فنجان خالی را روی میز گذاشت و گفت: آره، فعلا که تو داری دستور میدهی خوب بهد چکار باید بکنیم؟

گفتم: باید منتظر خبر من باشید. فعلا خدا حافظ.

«ادینا» صدایم کرد. وقتی ایستادم و پرسیدم کاری داری،

گفت: تو اینقدر عجله داری که حتی صورتت را هم اصلاح نکرده‌ای.

براه افتادم و گفتم: باشد برای یک موقع دیگر فعلا وقت ریش تراشیدن نیست.

از خانه «لیندن» بیرون آمدم و با اتومبیلی که پلیس در اختیارم

گذاشته بود، از آنجا بطرف آپارتمان «ژرتروود» حرکت کردم،

بین راه با «فردریک» تماس گرفتم و پرسیدم: از دخترت چه خبر؟

گفت: بی‌خبر نیستم. معلوم نیست او کجا میخواهد برود.

مثل اینکه پیاده روی را دوست دارد.

... حالتش چطور است؟

... ظاهرا، اوقاتش تلخ است. از قیافه‌اش پیداست که سر حال

نیست.

... خیلی خوب، سعی کن گمش نکنی.

... مطمئن باشید.

طرز خبر فرستادن «فردریک» خیلی عالی شروع شده بود. او

اسم «ژرتروود» را «دخترم» گذاشته بود و این همان چیزی بود که

من انتظار داشتم. «فردریک» راجع به «ژرتروود» طسوری خبر

میفرستاد، مثل این بود که شانه پشانه او دارد راه میرود. مطمئن بودم

که این طرز خبر فرستادن او و تعلیماتی که من با او میدادم، هر دو به

یک گفتگوی رادیوئی بیشتر شبیه بود. امکان نداشت توجه پلیس

را جلب کند دستگاہ بی‌سیم اتومبیل باز بود و من هر آن منتظر

شمیدن آخرین خبر بودم که بدانم «ژرتروود» کجا رفته است. من

امیر عشیری

مسیر خود را تغییر ندادم مقصد آپارتمان «زرتروود» بود. میخواستم سری با آنجا بزنم. نزدیک بمقصد صدای «فردریک» از بلندگوی بی‌سیم بلند شد.

— او من از رفتار دخترم ایدا سردر نمی‌آورم. صبر کنید، او تا کسی صدا کرد.

— مراقب باش فردریک

— دخترم بدون خدا حافظی از من سوار تا کسی شد و رفت.

— خوب ببین کجا میرود.

بعد خندیدم، فردریک هم خنده اش گرفت. .. چند لحظه سکوت پیش آمد. فردریک سکوت دستگاه را بهم زد و اطلاع داد که تا کسی دخترش در مسیری حرکت میکند که بنظر میرسد میخواهد بمحل کارش برود.

گفتم: سعی کن مسیر او را از دست ندهی.

کمی بعد فردریک گفت: گوش کنید، من فکر میکنم دخترم از تنهایی خسته شده و خیال دارد سر کارش برود.

— تو مطمئنی؟

— بله، من الان با او هستم و تا یکی دو دقیقه دیگر بمحل

کارش میرسد. البته اگر تغییر مسیر ندهد.

باز سکوت شد خبر بعدی «فردریک» حاکی از این بود که دخترش جلوی محل کارش از تا کسی پیاده شده و بداخل ساختمان رفته است. وقتی این خبر را شنیدم، پاخود گفتم: پس قسرار ملاقات زرتروود با «نسترن سفید» برای امروز نیست.

به فردریک گفتم: مراقب باش، ممکن است او محل کارش را ترک کند.

در آن موقع من با آپارتمان زرتروود فاصله کمی داشتم وقتی مقابل آپارتمان او رسیدم، اتومبیل را کمی یائین تر نگه داشتم پیاده شدم و بداخل ساختمان رفتم، در آپارتمان «زرتروود» را خیلی زود باز کردم با اینکه اطمینان داشتم او در آنجا نیست، احتیاط را از دست ندادم، اتاق او را بدقت واری کردم. اما چیزی بدست

نفر چهارم

نیاوردم. بعد از داخل همان کمد لباس که در پشت آن پلکانی وجود داشت، گذشتم و از پله‌ها بالا رفتم. دستگاه مخابرات روی میز بود. چیزی در اطراف آن دیده نمیشد. منظور من از رفتن به آنجا، خرابکاری در دستگاه بی‌سیم او بود. پشت دستگاه را باز کردم و جای چند لامپ رادیوئی دستگاه را تغییر دادم و یکی از سیم‌های باریک را قطع کردم به این ترتیب دستگاه بی‌سیم خانه ژرترود را از کار انداختم مطمئن بودم که او متوجه خرابی دستگاه نمیشود. اگر هم بفهمد، وقت زیادی نباید صرف بکند تا بتواند آنرا بکار بیندازد. منظورم این بود که او دیگر نتواند با «ك.پ.آ» تماس رادیوئی بگیرد.

از آپارتمان «ژرترود» بیرون آمدم و از آنجا به اداره پلیس رفتم «سوکانم» در دفتر کارش نبود. همانجا نشستم... یکی دو دقیقه بعد آمد. نگاهی به من کرد و گفت: «بین چه قیافه‌ای پیدا کرده‌ای. ریش نتراشیده، لباس چروک شده. مگر چه خبر است؟»
گفتم: «حالا وقت این حرفها نیست. از عمال «ك.پ.آ» که در حقیقت دست دوم است، یک نفر باقی مانده و آن زنی است بنام «لرنا» که شبها در بار هتل «راما» کار میکند و الان باید در خانه‌اش باشد. دو تا مامور بفرست توقیفش کنند. او هم چیزها باید بداند. من رفتم خیلی کار دارم. در موقعیت باریکی قرار گرفته‌ام. سوکانم گفت: «بنظرم کلید زندان را باید در اختیار تو بگذارم.»

گفتم: «بعد با هم صحبت میکنیم فعلا خدا حافظ.»
از اداره پلیس که خارج شدم، اتومبیل را براه انداختم و با «فردریک» تماس گرفتم. معلوم شده‌وز «ژرترود» از محل کارش خارج نشده و مثل روزهای پیش مشغول کار است. تصمیم داشتم تمام روز را در اتومبیل باشم. حتی اگر لازم باشد، شب را هم توی اتومبیل بصبح برسانم. یکسره به هتل «تروکادرو» رفتم. «ادینا» منتظر بود... او را از هتل بیرون آوردم. «ادینا» پرسید: «از ژرترود خبری نیست؟»

امیر عشیری

- گفتم. چرا، او پشت میزش نشسته و دارد کار میکند.
- پس قرار ملاقات او با «نسترن سفید» برای امروز نیست؟
 - هنوز معلوم نیست، فردريك مراقب اوست.
 - تو چکار میکنی؟
 - من تصمیم دارم تمام روز و شب را توی اتومبیل باشم.
 - کار مشکلی است.
- گفتم: بهمین دلیل آمده‌ام ترا با خودم ببرم.
- گفت: چی از این بهتر.
- هر دو از هتل بیرون آمدیم. من پشت فرمان اتومبیل نشستم. «ادینا» در کنارم نشست و حرکت کردیم. مقصد ما در حوالی محلی بود که «فردريك» با اتومبیلش کشیک میداد.
- تمام آن روز و حتی شب من و «ادینا» توی يك اتومبیل و فردريك درون يك اتومبیل دیگر، مراقب «ژرترود» بودیم. اوایل شب فردريك جای خودش را به لیندن داد و او برای استراحت به خانه لیندن رفت. ژرترود بهر کجا که میرفت، تعقیبش میکردیم. کوچکترین رفتار او از نظر ما مخفی نمیماند، ساعت نه شب که به آیپارتمانش برگشت، مراقبت ما شدید تر شد، چون امکان داشت نیمه‌های شب از آیپارتمان خارج شود.
- دو روز و دو شب مادر چنین وضعی قرار گرفته بودیم و بنوبت استراحت میکردیم. صبح روز سوم، فردريك که نوبت اول کشیک آنروز بود، بادستگاه بیسیم اتومبیلش اطلاع داد که ژرترود از آیپارتمانش بیرون آمده و مثل روزهای پیش دارد پیاده میرود. حدس زدم که ملاقات او با «نسترن سفید» باید در همان روز باشد. زیرا که «ژرترود» برخلاف روزهای گذشته در حدود ساعت نه و نیم از آیپارتمانش بیرون آمد. معلوم بود که او خیال ندارد به محل کارش برود.
- وقتی فردريك این خبر را فرستاد من در حوالی محل کار «لیندن» بودم با سرعت از آنجا حرکت کردم و خودم را به خط سیر فردريك رساندم و پشت سر اتومبیل او قرار گرفتم آن روز صبح

تفرجه چهارم

ادینا بامن نبود. او در خانه لیندن انتظار مرادداشت. ولی فرصت اینرا که بخانه لیندن بروم و او را باخودم ببرم، نداشتم. در واقع از ادینا کاری ساخته نبود. او را از برنامه کنار گذاشته بودم. تنها وجود لیندن لازم بود.

این خبر را برای فردریک فرستادم که با اتومبیل خود بسراغ لیندن برود و او را بیاورد. به فردریک گفتم که به لیندن بگوید تغییر قیافه را فراموش نکند.

فردریک حرکت کرد. جای او را من گرفتم. «ژرتروود» در چند قدمی من در پیاده رو میرفت. در این دوسه روز، من سروضعم را کاملاً تغییر داده بودم ریشم بلند شده بود. یک بلوز و شلوار خاکستری، رنگ پوشیده بودم. دم پای شلوارم راهم تازده بودم. درست قیافه اشخاص یادورا پیدا کرده بودم که با آن اتومبیل اصلاً جور در نمی آمد. چهارچشمی ژرتروود را میپائیدم. او بداخل یک اتافک تلفن عمومی رفت. مثل اینکه تا آنجا که آمده بود. تلفن عمومی سرراش نبود.

در فاصله یکصد قدمی، اتومبیل را نگهداشتم. ژرتروود بمحلی تلفن کرد. حدس زدم که باید به لیندن تلفن کرده باشد. کمی بعد او از اتافک تلفن بیرون آمد چند قدمی که رفت، سوار تا کسی شد. آنچه که جلب نظر مرا کرده بود، این بود که «ژرتروود» چیزی که کیف کوچک که توی مشت جا میگرفت چیزی در دست نداشت حتی کیفزنانه ای که همیشه باخود حمل میکرد با دستگاہ فردریک صدا کردم او جواب داد که تایک دقیقه دیگر به اتفاق لیندن حرکت میکنند. خطسیرم را به او اطلاع دادم و تا کسی ژرتروود را تعقیب میکردم.

تا کسی از روی پل رودخانه «مکنگ» گذشت باخودم گفتم حتماً محل ملاقات در آنطرف رودخانه است دقیقاً پرهیجانی بود. بطوریکه در طول این ماموریت چنین هیجانی نداشتم شکار با پای خودش بطرف دام میرفت. یک لحظه غفلت، تمام فعالیتهای گذشته و نقشه هایم را از

اهیر عشیری

بین میبرد ... صدای ایندن از بلند گوی دستگاه بی سیم بلند شد
اتومبیل آنها را پشت سر خودم دیدم ، ایندن پرسید : تا کسی ژر ترود
را میبینی ؟

گفتم : توهم اگر دقت بکنی ، میتوانی ببینی .

پرسید : فکر میکنی او کجا دارد میرود ؟

جواب دادم معلوم نیست ولی حدس میزنم که ممکن است محل

ملاقات او و «نسترن سفید» در باغ وحش باشد چون بجز آنجا محل

دیگری که برای ملاقات آنها مناسب باشد ، وجود ندارد .

تا کسی «ژر ترود» به پشت کاخ های قدیمی سلطنتی «تایلند»

پیچید و نزدیک در باغ وحش توقف کرد من اتومبیلم را نگه داشتم .

نگاهم به تا کسی بود . دیدم ژر ترود از تا کسی بیرون پرید و با قدمهای

ریز و تند بطرف در باغ وحش رفت . او اتومبیل بیرون آمدم پشت سر

من اتومبیل فردریک ولیندن نگاه داشت . لیندن يك تهریش گذاشته

بود و کلاه سفید گردی هم بسر داشت . من با سر به لیندن اشاره کردم و

خودم به تعقیب «ژر ترود» رفتم سعی میکردم فاصله ام را با او کم بکنم .

چون بیم آن میرفت که او گم شود .

او يك بلیط خرید و داخل باغ وحش شد . پشت سر او من هم يك

بلیط خریدم و بداخل باغ وحش رفتم تا جلوقفس میمون های سبز

اورا میدیدم ناگهان ژر ترود را در میان مردمی که از کنار قفس ها

میگذشتند گم کردم مثل این بود که او غیبش زده باشد آب شده بود و

بزمین فرورفته بود . گم کردن او ، مثل ضربه چکشی بود که بسرم

خورده باشد . چند قدمی رفتم و وقتی دیدم او را پیدا نمی کنم ، معطل

نشدم . از راهی که رفته بودم . برگشتم بسختی راه خود را از میان

مردمی که در جهت مخالف من در حرکت بودند ، باز میگردم .

بین راه به لیندن رسیدم آهسته باو گفتم : او را گم کردم . برگرد

دم در .

خودم را دیدم در باغ وحش رساندم فردریک کنار در پشت به

دیوار ایستاده بود باو نزدیک شدم و گفتم : شکار گمشد ، ولی همین

جا بدام میافتد . مراقب در باش .

نفر چهارم

بعد خودم رفتم رو بروی در روی دو پانزستم، چشم را بدر باغ وحش و مردمی که از آنجا بیرون میآمدند، دوختم لیندن بیرون آمدوم در ایستاد، مطمئن بود که کسی او را نمیشناسد. من هنوز ژرترو در برای همیشه گم نکرده بودم.

تنها ناراحتی من از این بود که چرا باید او را در باغ وحش گم کنم و نتوانم بموقع طرف او را که بدون شك همان نسترن سفید، بود، بشناسم. در حدود پانزده دقیقه بعد ژرترو از در باغ وحش بیرون آمد، در دست او کیف زنانه قهوه‌ای رنگی بود. معلوم بود که آن کیف را که محتوی اسناد مهمی از «سی. اس. آی» بود نسترن سفید باو داده است.

فر در یک در جای خود حرکت کرد. من آهسته بلند شدم. نگاهم به «ژرترو» بود، از طرز راه رفتنش پیدا بود که ناراحت است و برای رفتن بشهر شتاب دارد. او عینک دودی بزرگی به چشمهایش زده بود بطرف ایستگاه تا کسی هارفت. بدنبالش رفتم سعی میکردم فاصله ام را با او کم بکنم. بطوری که وقتی باولین تا کسی رسید، من دوسه قدم بیشتر با او فاصله نداشتم.

یک نگاه به پشت سر خود انداختم دیدم لیندن هم دارد می آید.

ژرترو سوار تا کسی شد و همین که در را بست. من در سمت چپ تا کسی را باز کردم و خودم را بروی تشک انداختم، لوله هفت تیر را بطرف او گرفتم و گفتم:

سلام مادموازل ژرترو.

ژرترو وحشت زده خودش را عقب کشید. در همان لحظه در سمت راست او باز شد و لیندن بالا آمد. ژرترو را عقب زد و خودش بغل دست او نشست.

راننده تا کسی سرش را بعقب برگرداند و پرسید: آقایان، شما با این خانم چه کار دارید.

من لوله هفت تیرم را بیشت سر او گذاشتم و گفتم، حرکت کن، به تو مربوط نیست.

امیر عشیری

راننده ، تا کسی را براه انداخت ، پشت سر ما فردریک با اتومبیل خودش حرکت کرد .

من کیف قهوه‌ای رنگ را از دست «ژرتروود» بیرون کشیدم و گفتم : خیلی سنگین است . راستی ، مادموازل موقعی که شما وارد باغ وحش شدید ، این کیف در دست شما نبود؟

ژرتروود هینکش را برداشت . ترس و وحشت در چشمانش موج میزد . برخلاف تصور من ، او خیلی زود خودش را باخت ، رنگ چهره‌اش پریده بود ، معلوم بود که قادر به منظم کردن افکارش نیست . لیندن گفت : حرف بزن ژرتروود ، توی باغ وحش باکی ملاقات کردی؟

من پوزخندی زدم و گفتم : خوب معلوم است ، مادموازل «با نسترن سفید» قرار ملاقات داشته و این کیف را هم او به این دختر فشنگ داده . حالا باید دید مادموازل خودش چی میگوید .

ژرتروود بالحنی لرزان که اضطراب عمیق او در آن احساس میشد ، گفت شما کی هستید . از من چی می‌خواهید ؟

من باخنده گفتم : جدی می‌گوئید مادموازل ؟ من رامین دوست قدیمی شما ، و این آقا هم رئیس شما هستند آقای لیندن خیلی بد شد که مادموازل مادو تا را شناختند .

لیندن گفت : خوب بود اول خودمان را معرفی می‌کردیم . گفتم : برای مادموازل ژرتروود چه فرقی میکرد . بالاخر ما را شناختند . خوب مادموازل قشنگ ، یک چند کلمه هم از خودتان و از ملاقاتی که کردید بگوئید ، ما گوش میکنیم .

ژرتروود که نگاهش به من بود گفت : من هیچ چیز نمیدانم .

لیندن با عصبانیت گفت : حرف بزن «نسترن سفید» کیست؟ ژرتروود وحشت زده جواب داد : من کسی را به این اسم نمیشناسم .

من خنده کوتاهی کردم و گفتم : کارش نداشته باش لیندن ، مادموازل خودش میداند که باید جواب ما را بدهد . ژرتروود گفت : من چیزی نمیدانم .

تفرجه پارم

با پشت دست محکم بصورت اوزدم و گفتم، حالا چطور؟
لیندن به من گفت: در کیف را باز کن ببینم توی آن

چیست.

گفتم: چی میخواهی باشد، فتو کیبی اسناد سری و محرمانه
«سی اس آی» که قرار است مادموازل با دستگاه مخابراتی خود که
توی اتاقش دارد برای «کپ:آ» مخا بیره بکند. ولی مادموازل
نمیداند که آن دستگاه از کار افتاده و دیگر نمی تواند مخا بیره
بکند.

ژرترود باناراحتی گفت: پس شما؟...

گفتم: آره، من، حالا بقیه اش را بگو، راستی مادموازل:
وقتی آن پاکتی که نامه رمز توی آن بود پشت در آپارتمان خودت
دیدي. خوشحال شدی، مگر نه؟ راستش آن نامه رمز را ما از جیب کت
آقای «هربرت» دوست شما در آوردیم و وقتی دیدیم بدردمان میخورد،
از در زدر توی آپارتمان انداختیم.

ژرترود ناگهان بگریه افتاد... گفتم: برای چی گریه

میکنی؟

لیندن گفت: میخواهد حس ترحم ما را تحریک بکند،
خندیدم و گفتم: این عادت زنها است که در این قبیل مواقع
گریه را سر میدهند.

ژرترود در حالیکه گریه می کرد گفت: هربرت کجاست؟
گفتم: حالا شدی دختر عاقل هربرت توی زندان است.
دوستانت هم با او هستند ولی جرم تو سنگین تر از آنها است. چون
فتو کیبی اسناد سری یک سازمان مخفی را با خودت حمل میکردی.
حالا اگر میخواهی از اعدام نجات پیدا کنی، به نظر من بهتر است
راجع به «نسترن سفید» هرچی میدانی بگوئی.

راننده تا کسی پرسید: آقایان کجا باید بروم؟

من نشانی خانه «لیندن» را به راننده دادم... لیندن گفت: آنجا

خطرناک است!

گفتم: تو کار نداشته باش. در حدود ساعت یازده صبح بود

امیر عشیری

که تا کسی جلو خانه لیندن توقف کرد ژرتروود را پیاده کردیم
فردریک پشت سر ما رسید .

به لیندن گفتم: تو ژرتروود را ببرتوی خانه . تا من کرایه
تا کسی را بدهم .

او ژرتروود را بداخل خانه برد . من براننده تا کسی گفتم:
بیا پائین .

راننده که سخت ترسیده بود ، آهسته در را باز کرد و از
تا کسی پائین آمد . به او گفتم: اگر موافق باشی ، میخوام ترا بیک
فنجان قهوه مهمان بکنم .

راننده گفت : نه آقا ، اجازه بدهید بروم .
گفتم : زیاد حرف نزن ، سویچ را بده من و راه بیفت
برویم .

فردریک بغل دستم ایستاده بود سویچ را از راننده تا کسی
گرفتم ، به فردریک دادم و گفتم : این تا کسی را ببر همین نزدیکیها
توی یک توقف گاه بگذار تا آقای راننده یک فنجان قهوه اش
را بخورد .

راننده با لتماس افتاد و گفت : آقا قول میدهم که من نه چیزی
شنیده ام و نه کسی را دیده ام .

با خنده گفتم : نترس ، با تو کاری ندارم . فقط میخوام یک
فنجان قهوه مهمانت بکنم .

فردریک پشت فرمان تا کسی نشست و حرکت کرد . من
راننده را بداخل خانه لیندن بردم ... لیندن از دیدن راننده تا کسی
تعجب کرد و پرسید : این یکی را دیگر برای چی آوردی؟

گفتم: احتیاط را نباید از دست داد تا یکی دو ساعت آقای
راننده تا کسی مهمان ماست و بعد با دادن چند برابر کرایه اش
مرخصش می کنیم .

راننده را بدست «ادینا» سپردم و خودم بسراغ ژرتروود رفتم
از لیندن پرسیدم : مادموازل حرفی نزد؟

گفت : نه ، ولی بالاخره مجبور است بگوید .

تفرجه پاره

گفتم : مادموازل ، شما كه توى تاكسى به حرف آمد موجودى خوب «نسترن سفيد» كيست ؛ ميگوئى يا شروع كنيم .
ژر ترود مضطربانه نگاه كرد و گفت ، او را نميشناسم .
دومين سيلى را بصورتش زدم و گفتم ، محبوبم نكن باخشونت رفتار بكنم .

بعد او را بروى صندلى دسته دار انداختم و گفتم ، حالا حرف بزن ميدانم به حساب خودت دارى وقت تلف ميكنى كه «نسترن سفيد» از بانكوك خارج شود . ولى اين سكوت تو بضرر خودت تمام مى شود چون بايك گلوله سربى كلكت كنده است .
ژر ترود از روى ترس گفت : نه ، مرا نكشيد . هر چه ميدانم مى گويم .

ليندن گفت ، پس چرا معطلى ؟
ژر ترود لحظه اى سكوت كرد و بعد آهسته گفت : هتل نيويلازا اتاق شماره ٤٢ من فقط همين را ميدانم .
پرسيدم ، اين را از كجا ميدانى ؟
گفت : خودش نشانى هتل و شماره اتاق را به من داد . قرار است من به اتفاق او امشب از بانكوك بوسيله هواپيما پرواز بكنيم .
ليندن گفت : پس ما به موقع رسيديم .
گفتم : وقت را نبايد تلف كرد تو همين جا باش ، تا من سرى به هتل نيويلازا بزنم .

ليندن گفت : صبر كن باهم برويم .
گفتم : تو دو تا مهمان دارى . صلاح نيست كه ادينا را تنها بگذاري . من با فردريك ميروم او الان بايد برگشته باشد .
از خانه ليندن بيرون آمدم ديدم فردريك توى اتومبيل خودش نشسته است . بنجل دستش نشتم و گفتم : حركت كن .
او اتومبيل را براه انداخت و پرسيد ، كجا بايد برويم ؟
- هتل نيويلازا .
- پس موفق شديد ؟
- هنوز معلوم نيست .

امیر عشیری

چند دقیقه بعد ، من و فردریک وارد هتل نیویلازا شدیم .
دربان هتل جلو مرا گرفت . چون آن قیافه‌ای که من داشتم ، نشان
میداد که نباید در آنجا کاری داشته باشم .
من فوراً کارت پلیسی را نشان او دادم و گفتم : حالامی توانم
داخل شوم ؟

دربان خودش را کنار کشید و گفت : ببخشید آقا ، بجا نیاوردم .
داخل هتل شدم . دفتر دار هتل دومین کسی بود که جلو مرا
گرفت خودم را به او هم معرفی کردم . فردریک گفت : سرووضع شما
مناسب نیست .
گفتم : مهم نیست .

ناگهان فکری به خاطرم رسید . برگشتم پیش دفتر دار هتل و
به او گفتم : ممکن است شما هم با من بیائید ؟
دفتر دار تعجب کرد و گفت : با من چه کار دارید ؟
گفتم : یک کار کوچک . نترسید . بفرمائید برویم ، شما که
مرا شناختید چه کاره ام .

دفتر دار با ما براه افتاد . با آسانسور بالا رفتیم ، بین راه به
دفتر دار گفتم که چه کار باید بکند ... مقابل در اتاق شماره ۴۲
رسیدیم . من ضربهای بدر اتاق زدم . چند لحظه بعد صدای مردی از
پشت در برخاست که پرسید :
— کی هستید ؟

دفتر دار خیلی آرام جواب داد : من هستم قربان ، یک پاکت
بنام شما دارم .

آن مرد که معلوم بود تعجب کرده ، پرسید : بنام من ؟
دفتر دار گفت : بله قربان ...

بعد صدای چرخش کلید ، در قفل در بلند شد . من و فردریک
در دو طرف در ایستاده بودیم . همین که در باز شد ، من تنه ام را محکم
بدر زدم و توی اتاق افتادم و لوله هفت تیرم را بطرف مردی که بر اثر
تنه من فشار در تعادلش را از دست داده بود ، نشانه گرفتم ، آن مرد
آشنا بود . بارها او را دیده بودم و دستوراتش را اجرا کرده بودم .

نفر چهارم

و هرگز تصور نمی کردم او همان «نسترن سفید» یا بعبارت دیگر «نفر چهارم» باشد آن مرد آقای «مندل» بود ،
— روز بخیر آقای مندل .

— تو کی هستی؟

— من ... من ، رامین مامور شما .

او خشک شزد ، با همه یختگی و تخریبی که در کار خود داشت در این غافلگیری ، وضعش بکلی عوض شد ...
به فردریک گفتم : هفت تیر آقای مندل را بگیر . چون دیگر به آن احتیاج ندارند .

بعد به خود «مندل» گفتم : سعی نکن حماقت بکلی انگشت من روی ماشه است .

«فردریک» هفت تیر مندل را که زیر کتتش بسته بود ، از توی جلد آن بیرون آورد .

«مندل» بهت زده مرا نگاه می کرد .

از او پرسیدم : حرفی ندارید که بزنید؟

آهسته سرش را تکان داد و گفت : از این شوخی بیمزه توست در نمی آورم !!

پوزخندی زدم و گفتم : این شوخی بیمزه را ماداموازل «ژرترود» شروع کرد .

رو به فردریک کردم و گفتم : معطل نشو ، دست خودت و آقای مندل را توی دستنبند بگذار چون بیش از این نمی شود ایشان را سرپا نگهداشت .

مندل با عصبانیت گفت : رامین هیچ میفهمی چه کار داری می کنی؟

گفتم اختیار دارید آقای مندل ، درست است که از اول این راه را عوضی آمده بودم ، ولی قبول کنید این شما بودید که مرا باین راه کشانید ،

«فردریک» دست راست مندل را گرفت که توی دستنبند بگذارد ، مندل خودش را عقب کشید خواست حقه بی بزند ، فردریک

امیر عشیری

مهلتش نداد و بامشت به پهلوئی او کو بید ، مندل یک بری عقب عقب رفت و کف اتاق افتاد.

کمی بعد دست راست مندل با دست چپ « فردریک » توی دستبند آهنی جای گرفت ... به فردریک گفتم: راه بیفت. « فردریک » پرسید ، آقای مندل باید چمدانی هم داشته باشند .

گفتم: خیالت راحت باشد آقای مندل چمدانی ندارد . او فقط آمده بود که فتوکپی اسناد را به « ژرترود » تحویل بدهد. مندلیرا از اتاق شماره ۴۲ بیرون آوردیم و با آسانسور پایین رفتیم .. دفتر دار هتل که در همان لحظه اول بدنبال کارش رفته بود ، وقتی ما را دید ، بهت زده نگاهمان کرد. به او گفتم: کرایه اطاق این آقا طلب شما باشد .

او حرفی نزد ، ما مندل را از هتل بیرون بردیم . او و فردریک عقب اتومبیل نشستند و من پشت فرمان قرار گرفتم و یکسر به خانه لیندن رفتیم ...

لیندن همین که چشمش به مندل افتاد ، خشکش زد. جلو آمد و در صورت او نگاه کرد و بعد از من پرسید ، رامین « نسترن سفیده » مندل است ؟

پرسیدم: ژرترود کجاست ؟

گفت ، توی اتاق خواب .

گفتم ، برو او را بیارش اینجا .

لیندن رفت و ژرترود را از اتاق خواب بیرون آورد . « ادینا » هم با آنها آمد ... « ژرترود » از دیدن مندل در آن حالت فریاد کوتاهی که خیلی زود در گلویش خفه شد کشید و گفت: بالاخره ... ولی حرفش را تمام نکرد .

گفتم ، بله مادموازل ، بالاخره نفر چهارم قلابی که « ک.ب.آ » او را بارمز « نسترن سفید » میشناخت ، به تله افتاد مندل رویش را بطرف من کرد و آهسته سرش را تکان داد و گفت: تو بالاخره موفق شدی.

تفرجهارم

گفتم: مگر شك داشتيد ؟

او حرفی نزد ... به فردريك گفتم: راننده تا کسی را آزادش کن و سوییچ اتومبیلش را هم بده .
اوراه افتاد که برود ، گفتم :
نگاه کن ، صد بات هم بابت کرایه اش به حساب من به او بده .

لیندن در بهت فرو رفته و چشمان حیرت زده اش را به «مندل» دوخته بود . «ادینا» گفت: آقای مندل را باید فوراً به «سی.اس.آی» تحویل بدهید .

مندل رو کرد به او و گفت: تو هم با اینها همکاری میکردی ؟
ادینا گفت: می برم میگردد به شغل سابقم .

به لیندن گفتم: معطل چی هستی ، با اولین هواپیمائی که به لندن پرواز میکنی ، برای پنج نفر بلیط تهیه کن ، ما باید امروز از بانكوك حرکت کنیم ...

لیندن فوراً تلفنی ببايك شركت هواپیمائی تماس گرفت . معلوم شد اولین هواپیما بمقصد لندن ساعتش وسی دقیقه بعد از ظهر همانروز حرکت می کند .

مقدمات پرواز ما فراهم شد . بكمك «سوكانم» رئیس پلیس بانكوك گذرنامه «ادینا» و «ژرژرود» خیلی سریع برای خروج از بانكوك آماده شد . این كمك «سوكانم» دروضع ما خیلی موثر واقع شد . قرار شد فردريك در بانكوك بماند .

ساعت شش بعد از ظهر بود که ما وارد فرودگاه بانكوك شدیم . «سوكانم» در سالن گمنك منتظرمان بود . با این که همه ما وضع دیگری داشتیم ، وجود سوكانم رئیس پلیس كمك بزرگی بود برای پرواز ما .

موقعی که از او خدا حافظی می کردیم ، من آهسته باو گفتم :
احالاً ما موریت من برای تو روشن شد ؟

گفت : آره خیلی میل دارم بسازهم ترا ببینم .
گفتم : اگر دفعه دیگر ببانكوك آمدم ، سعی میکنم پلیس بین-

امیر عشیری

المللی باشم راستی، یکنفر را بقرست برود جلو باغ وحش، یکی از اتومبیل‌های پلیس آنجا پارک شده، یادت نرود؟
خندید و گفت: با این که برای من درد سردست کرده‌ای، باز به تو علاقمندم. آدم زرنک و پخته‌ای هستی.
دستش را فشردم و دنبال دوستانم از پله‌های هواپیما بالا رفتم...
ساعت شش و سی دقیقه هواپیمای ما از روی باند فرودگاه بانکوک به مقصد لندن پرواز کرد.

* * *

قبل از رسیدن به لندن، از داخل هواپیمایک تلگرام رمیز بعنوان «سی. اس. آی» مخا بره کردم.
ساعت ده صبح روز بعد، موقعی که هواپیمای ما بروی باند فرودگاه لندن نشست. آهسته به لیندن که یشت سرم نشسته بود، گفتم:
در این موفقیت تو هم سهم بزرگی داری.
مندل که دست او بادست من توی دستبند بود، گفت: همه شما سهمیم هستید؟

چند دقیقه بعد هواپیما در جای مخصوص خود ایستاد. مسافرین همه پائین رفتند. تنها ما پنج نفر مانده بودیم. من منتظر ماموران «سی. اس. آی» بودم که قرار بود بداخل هواپیما بیایند. کمی بعد سه نفر غیر نظامی داخل هواپیما شدند. آنها را نمی‌شناختم. آنها از دیدن مندل تعجب کردند.

سرگرد لیندن آن سه نفر را می‌شناخت. او مرا به آنها معرفی کرد... بایک‌یک آنها دست دادم و گفتم: خواهش می‌کنم آقای مندل را تحویل بگیرید، چون فکر می‌کنم مأموریت من تمام شده است.

یکی از آنها که مسن‌تر به نظر میرسید گفت: ما برای تحویل گرفتن آقای مندل آمده‌ایم. اگر اجازه بدهید، دستبند را توی اتومبیل باز می‌کنیم.

گفتم: مانعی ندارد.

همه از هواپیما پائین آمدیم. دو اتومبیل سیاه رنک کنار پله

نفر چهارم

های هواپیما جلب نظر می کرد. من و مندل با اتفاق سرگرد لیندن و یکی از آن سه نفر در یکی از اتومبیل‌ها جا گرفتیم، بقیه در اتومبیل دیگر، کمی بعد، اتومبیل‌ها محوطه فرودگاه را ترک گفتند.

درون اتومبیل هم دستبند را باز نکردند. با این که کلید آن پیش خودم بود، نمی‌خواستم بدون نظر آنها این کار را بکنم، در حدود یک ساعت مادر راه بودیم تا این که در خارج لندن، جلو یک ساختمان دو طبقه قدیمی از اتومبیل پیاده شدیم و بداخل آن ساختمان رفتیم. توی یک اتاق بزرگ دستبند را باز کردند. مندل و ژرترود و کیف محتوی فتوکپی اسناد سری را تحویل دادم. آنوقت نفسی به راحت کشیده، سیکاری آتش زدم و گفتم: خوشوقتم که ماموریت خودم را با موفقیت تمام کردم.

لیندن به آن سه نفر گفت: رامین از ماموران ورزیده پلیس بین‌المللی است. اگر کوشش او نبود، خیانت مندل هنوز ادامه داشت؟

گفتم: اگر اجازه بدهید، من می‌خواهم با اولین هواپیمائی که به پاریس می‌رود، لندن را ترک کنم.
یکی از آن سه نفر گفت: ماموریت شما هنوز تمام نشده کلنل منتظر شماست.

گفتم، خوب، مانعی ندارد. از ایشان هم خدا حافظی میکنم.
آن مرد گفت، بفرمائید تا شمارا با اتاق کلنل ببرم.
با اتفاق آن مرد، از آن اتاق بیرون آمدم. او مرا با نتهای راهرو برد. مقابل در اتاقی ایستاد و ضربه‌ای بدرزد.
صدای درشت سردی از داخل اتاق بلند شد که گفت:
بفرمائید.

مرد در را باز کرد و به من تعارف کرد که جلسوتر از او داخل شوم.

من داخل اتاق شدم ...

— بیا جلو رامین.

صدا بگوتم آشنا بود. جلو تر رفتم. ناگهان از تعجب سر جایم

امیر عشیری

ایستادم. چون مردی که لباس سرهنکی بتن داشت و کنار نقشه بزرگی ایستاده بود کسی جز «برادلی» نبود.

خنده‌ام گرفت. جلورفتم، دست‌او را فشردم و گفتم: پس شما يك سرهنك بودید و من نمی‌دانستم؟

گفت: نمی‌دانم به تو چطوری تبريك بگویم. من همه جسا بدنبال تو بودم. راستش این که فکر نمی‌کردم تودر این ماموریت موفق شوی

پرسیدم، چطور شد که مرا انتخاب کردید؟

گفت: این پیشنهاد خودم ندل بود. حالا میفهمم که او با این طرح که ما برای پیدا کردن «کلوتریک»، از پلیس بین‌المللی کمک بگیریم، می‌خواست برای مدت نا معلومی دستگاه «سی.اس.آی» را فریب بدهد و خودش سرگرم سرقت اسناد سری باشد. من ابتدا با این طرح مخالف بودم و وقتی دیدم او اصرار دارد، موافقت کردم. آخه او یکی از اعضای برجسته بود مندلیکمیلیون دلاری را که با «کلوتریک» مفقود شده بود، بهانه قرار داده بود که از پلیس بین‌المللی کمک بگیریم.

من هرگز فکر نمی‌کردم که تودر این ماموریت خطرناک و مهم موفق شوی، بتو تبريك می‌گویم. تو مامور لایق و قابل اطمینانی هستی.

گفتم: متشکرم.

«برادلی» گفت: یادت هست که در بانکوك يك اتومبیل و «لرتا» را تعقیب می‌کرد و بعد ناگهان منفجر شد؟
گفتم، بله یادم هست. و حالا می‌فهمم که شما آن اتومبیل را منفجر کردید.

— آره، همینطور است.

— يك سؤال دارم.

— بگو.

گفتم، گوا اینکه ممکنست صحیح نباشد این سؤال را بکنم. اما حس کنجکاری راحت نمی‌گذارد. می‌خواستم بدانم رازت...

نفر چهارم

«چهارم» چی بود؟ . . . چرا دکتر کلو-تریك به اسم «نفر چهارم» شناخته می‌شد؟

برادلی گفت: کلو-تریك یکی از چهار نفری بود که در جنگ دوم جهانی در خاک آلمان فرود آمد. سه نفر رفقای او کشته شدند و او زنده ماند. بعد از آن واقعه او به «نفر چهارم» معروف شد. البته این را ما خودش میدانستیم.

— با من دیگر کاری ندارید؟

— اگر موافق باشی، یک ماموریت برایت در نظر گرفته‌ام.

— متشکرم، فعلاً با استراحت بیشتر احتیاج دارم.

— بهر حال فکرهایت را بکن، اگر موافق بودی، من با پلیس

بین المللی صحبت میکنم.

گفتم: باشد برای بعد از استراحت . . . بیینم، راجع به این

ماموریت از من توضیح نمی‌خواهید؟

گفت: نه، من همه جا ترا تعقیب می‌کردم.

با خنده گفتم: پس فصل آخر داستان مهیج پلیسی را که می-

خواستی بنویسی، حالا تمامش کن . . .

«برادلی» با صدای بلند خندید و گفت: این حرف‌ها به موقع

زدی.

گفتم: تنها تقاضای من راجع به ادینا است.

گفت: خودم ترتیب کارش را میدهم. مطمئن باش.

از «برادلی»، خدا حافظی کردم و از دفتر کارش بیرون

آمدم.

بهمان اتاقی رفتم که مندل و ژرترود را برده بودند.

سرگرد لیندن و ادینا را در آنجا دیدم. به ادینا گفتم: از

این ساعت تو یکی از ماموران «سی. اس. آی» هستی. بتو تبریک

میگویم.

از خوشحالی مراد را آغوش کشید و بوسید . . . لیندن پرسید:

حالامی خواهی چکار بکنی!

امیر عشیری

گفتم: استراحت می‌کنم، فقط استراحت، بعد به بینم چه می‌شود.

آن روز نهار را سه نفری در یکی از رستوران های لندن خوردیم.

ساعت در حدود چهار بعد از ظهر بود که من با تفاق لیندن و ادینا بطرف فرودگاه لندن حرکت کردم.

«ادینا» ناراحت بنظر می‌رسید خود منهم از این که می‌خواستم از آنها جدا شوم، ناراحت بودم ولی چه کار می‌توانستم بکنم. مساموریتی بود که تمام شده بود و حالا باید برگردم به قسمت خودم.

قبل از پرواز هواپیما، لیندن گفت: راستی رامین، یادم رفت بگویم «گاربو» هم دستگیر شده.

گفتم: پس دیگر کسی نمانده، خودت وقتی برگشتی به بانکوک از وضع آن چند نفری که در زندان هستند، برایم بنویس. البته اگر اجازه داشتی.

موقع خدا حافظی رسید. دست لیندن را فشردم. نوبت به «ادینا» که رسید، او هر دو دستش را بگردنم حلقه کرد. صورتش را بصورتی گذاشت... لحظه‌یی بعد حس کردم که صورتی مرطوب شد. ادینا گریه می‌کرد...

گونه‌هایش را بوسیدم و برای آخرین بار لبانم را بروی لبان قشنگش گذاشتم و او را با حرارت بوسیدم. حس می‌کردم که در این مدت با او علاقه‌مند شده‌ام. خیلی سریع چمدانم را برداشتم و از پله‌های هواپیما بالا رفتم.

حتی دیگر برنگشتم که پائین را نگاه کنم، چون خودم هم ناراحت بودم.

موقعی که هواپیما از روی دریای مانس می‌گذشت، آفتاب بخاموشی می‌گرائید... نور قرمز رنگ آن بر ابرهای پراکنده‌ای که در افق دیده می‌شد، تابیده بود. نگاهم به پهنه آسمان و ابرها دوخته.

نفر چهارم

نه در آن حالت چشمان گریه آلود دادینا را میدیدم که قطرات
اشک بروی گونه هایش میریخت ...
هنوز طعم بوسیدن لبانش را حس می کردم و گرمی عشقش در
وجودم می دوید ...

پایان

نوشته : امیر عشیری

فرار بسوی هیچ

« رامین » قهرمان ماجراجوی داستانهای « راهی در تاریکی » و « نفر چهارم » اینبار در ماجراهای پر هیجان تر و خطرناکتری گام مینهد ... او شما را با صحنه‌هایی روبرو میکند که بدون تردید این چنین صحنه‌هایی پر مخاطره و خطرناک در صورتان جان نگرفته است...

در انتظار ((فرار بسوی هیچ))!!

از نویسندگان این کتاب

- | | |
|-----------------------------------|---------|
| ۱ - سایه اسلحه | ۳۰ ریال |
| ۲ - چکمه زرد | ۳۰ |
| ۳ - مردی که هرگز نبود | ۳۰ |
| ۴ - اعدام يك جوان ایرانی در آلمان | ۳۰ |
| ۵ - جاسوسه چشم آبی | ۳۰ |
| ۶ - نبرد در ظلمت | ۳۵ |
| ۷ - جای پا در تاریکی | زیر چاپ |
| ۸ - راهی در تاریکی | » |
| ۹ - نفر چهارم | » |
| ۱۰ - رد پای يك زن | » |
| ۱۱ - قلعه مرك | » |
| ۱۲ - شب زنده داران | » |
| ۱۳ - قسر سیاه | » |
| ۱۴ - ناروان مرك | » |
| ۱۵ - سحرگاہ خونین | » |

۳۰ ریال

